

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232257

UNIVERSAL
LIBRARY

العزیز

100

THE KED 1000

صاحبان
برو و بختی
ناویم
یاب بودا
السادات
الولعاسم
مدقت
منهار

سید



دلوان حکیم فرخی

بسم الله الرحمن الرحيم

چو رای هاشان کروان جوطیع پیدلان
چو کردان کند بادوی کردگروی تیسر و زودا
چو پیدان پیکنده میان ابکون صحرا
تو کفشی سویی سنجاست بر فرور کون دیا
پساخت لون کرد روی کبند خضر
بر پرواز اندر آورده است ناکه چکان
وزو که آسمان پیداکه خورشید ناپیدا
بگردار عیسر سچته بر شمشه میسنا
چو چشم پیدلی کرد دیدن دلبر شود نیا
چو جان کافران شته رشخ خسر و دانا
ایین ملت ملت بد و پراسته دینا
ملک فعل ملکیرت ملک سهم ملک سیم
زیم زنی کر زشن بجایمعا و جابسا

بر آمیل کون برنی روی نیلگون دریا
چو کردان شته سیلا پی میان آب اسود
یارید وزیم کبست کردان شتر گرد
تو کفشی کرد ز کجا راست بر خرا تهنه
بسان مغزاری سبر ملک از زندگرا
تو کفشی آسمان دریا ست از سر می دیر
همیشه از بر کردون کئی رنی که روشن
بسان چندن سوان زده بر لوح سیر
چه دوداشی کاشش بروی اند زنی ناکه
هلوی روشن از کس مغیر شته
میں دولت دولت بد و اراسته کس
قوام دین سیر ملک محمود دین پرو
ششایک شامازا و دیده خواب نیدر

ز نسل آدم و خواند اندر جهان	که پیش تو چنین خاک نداشت چونما
هر آنکس که زبندار و جسته فخر خواند	بران کرا فرین تو پیکت لفظی کند ملا
ز شاهان همه گیتی ترا کشتن شازید	که لفظ اندر شای تو بمعنی شود خدا
بنیادش تاری ستاره تابدا کرد	که دیبای فیروزه نشانده لور لور
کهی چون آینه زبرین نماید ماه و معشیه	کهی چون گوکب سیمین نماید زهره زهره
عدیل شاد کامش و جفت ملک با	قرین خام کار بی شش و یار دولتا

میان مجلس شادی می روشنستان دایم
که از دست بت خدیج که از دست بت

نیل کون پرده بر کشید هوا	بغ نبشت مهرش دیا
آبدان کشت نیلگون دینار	واسان کشت سیکلون سیما
چون بلور کشته بسته شود	که بر اندازی آب مازا هوا
لوح با قوت زر و کشت بیاغ	بر درخشان صحیفه مسینا
سپنوا کشت باغ فیار کشت	تا از و باغ بر گرفت نوا
مطرب سپنوا نوازند	اندر آن مجلسی که فیت نوا
کر نه عاشق شده است بر کشت	از چه رخ زر و کشت بیت و نوا
با در گمبای سوده که داد	که از وز رسا ده کشت کوا
گر کیس از زر و کشت باک مدار	بس بود سنخ روی خواجه
خواجه سید اسعد انکار دست	هر چه سعادت زیر میثما
انکه بارای و یکیت فدر	انکه با امر او کلی است قضا

زیرت پر بخش افان
 کل جو است دست او دایم
 هر که امر و زکرد خدمت او
 هر که خالی شد از غایت او
 زایر از اسبهای او حرم است
 هر که شمشیر خدمت او
 خبر بر وسار کار غایت میج
 آتشین خدای باو بر او
 باها کشت صدر و با شل او
 او کند فرق نیک را از بد
 خاطر من بجز بدعت او
 که چه دورم بن خدمت او
 هر زمان بد حق منم تو
 ای ستوده خوی و ستودن
 که بخدمت نیادم بر تو
 تا زودگاه تو جدا شتم
 فرقت پرده تو گشت مرا
 من ببح و شار دستم چنگ
 تا غارت نام تو من

زیر اعلام جنتش اعداد
 آن ذکر خود ما از جیب او
 خدمت او ملک کند مرا
 عالم او را دهنده غنای
 مسند او صفا و صد صفا
 از همه چیزها شد و شها
 خرد و ابدار مشیت
 کار و بخت کند کرد دنیا
 که شاز و گرفت و رو بها
 او شناسد صدابر از خطا
 تدبیر بدج خلق رضا
 تخم بی بهانه رسم بر ما
 ای رساننده زود باش
 ای بلند خست و بزرگ عطا
 خدر که تازه ده نمود
 هر زمانی مرا غشی است جدا
 پرده برد و دین پنا
 که پسند کنی ببح و شا
 تا صلیب است قبل تر ما

او را از این نوع و شاکت جملی که در این

شادمان باش و همیشا رو عزیز

مادران کامران و کام روا

دوست دارم کو که حسین بر چاد لب
خاصه باروی سپید پاک چون تانده زود
هرگز از یکنونه باشد ماه و لی شکری
تا پایت او چشمش بر نیاید داشتیم
که مرزین کو که بت روی دواستی خط
ایوشا که پیش ازین اندر سرانم نصفت
با سرینهای سپید کرد چون بل سمن
از دلارامی نقری چون غزلنای رشید
کرتی شد زین تان اکنون سرایم کینت
پادشاه زاده محمد خیر و سپید و خوش
خیر دانه از لب یکه تری چو سپری بود
ای عریس تاورده اند فضل برخویان
پیش ازین برش ای هر خیر و منی نه
بهمین که رستم را چند که شاکر شد
همچنین گنجینه دوا سفید یار کرد را
تو هم از خوروی بد انشی همه فریاد
تو دل چو دیا و کفی داری چه ابر

هر کجا زایشان یکی نمی مرا تنها طلب
خاصه با موی سیاه تیره چون تان شکست
غمت معذور را سپاس یازمانه از طر
ناشت نهاد لب او بر نیاید داشت
بر لب او بوسه میدادمی خدا و عجب
کو که کان بودند و شوی بله و سلب
با میانهای نزارید و چون تا قصب
نور دلاویزی خوی چون ترانه طلب
دل بر است از آفرین خنده و خبر و
سرفراز تاج داران عجم و ان عرب
هم لب دارد و ملکه زاده بلکه هم لب
ایقرنیه کرده ملک مال بر نام و نسب
از پی فرینک شاکر و فضلان کردی
تا خصاش چهل گشت و فاش و خوش
رستمستان همی موخت فرینک آد
ناکشیده دل شاکر و فیادیده لقب
زان همی پیشی جواهران بری و

ای

بدو بزرگ کرد خوشی چون کوتر بگری
 هم خداوند گناهی هم خداوند سخن
 جز ملک محسود از هر خسروی به خیر و
 پاوشا چون تو نه از پا و شاهان جهان
 فرشی چون تو داری لاجرم شایسته
 حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج
 کرت فرمان اید از سلطان که خالی کن عراق
 نامه آن تو از شاه آمد و دیگر منضم
 خانه بطلعتان از شیخ تو کرد و جز
 در برین سید گرفتار ماند بدشمنش تو
 همچنان چون قطع تو برادر و دوستی
 اندران صحران که شیران و شکر صفت کشند
 چشمه روشن بند دیده از کر و سپاه
 کشته از بر خند تک اند کف مردان
 سیما چون ارغوان رویا چون شنید
 چون سمای رایت تو روی نماید زده
 نام خویش بجای نام بنشد نیک
 ز تو زینت جهان کرد که پنداری بود
 جامه نادر و خسته پوشیده همه و رخت

فصلها خجسته با هم تو بودستی سب
 هم خداوند حسنی هم خداوند نصیب
 هیچ خسرو را نیاید ز اینکه من کفتم غضب
 پاوشا هر انبیاست ای و شهزاده نصیب
 مرغ چه دادم گردن از پنداشتی غایب
 خاطب بغداد بر ماتم همچو انطب
 کردن که نیکش از نرم کردی عجب
 منزله آن تو خواهد باشد و دیگر حطب
 کجای مغربی بردست تو کرد و جز
 فرد کرد آمد ز حال ما که چین اقرب
 شیخ تو برکشش خویشیت کشته سب
 آسمان از بر بسنجید بر ایشان اقرب
 بانگ شد نشود گوش از غوغا حطب
 در عبا چون کاغذ آماج سلطان ثقب
 این ز خون خلق و آن از بیم تاراج
 زیند و شکر در زمان شد آشوب غیب
 پیشستانان همی کشند اندر چرخ
 هیت تو با ویش و گاه و فحوا
 یکسی کوکرت از پست شیخ تو تب

حبیب
 حسین در این
 نعت
 در این
 نعت
 در این
 نعت

ایک سیرت و نامت محمد بر که او
 دشمنان تو شریک بشناسان یزدند
 از جاسوس نام تو مرید سکا لان ترا
 کرد و بجهل کنسی کرد و گزند شد ز جهل
 اگر کسی گوید من تو آسمان گوید بدو
 من یقین و انم همسی که چه رحمتی فصلها
 ای نامی طالع حسد تو کرده نماید بد
 ز آنکه زین پس تو بنغم بندی تاب کند
 بد سکا تو ده پیراهن اندیم حسد
 تا چه بنوشتن بصورت هر یکی چو می نمود
 تا آنکه زو کامل اندر دایره ناسمج
 شادمان باشی اگر یکم و در گری پیرا

از محمد باز کرد و باز گشت از دین بر
 بر تو یک یک را رگبستی بر کشتن قد و حب
 گاه بوجمل لعین خوانم همسی که بولب
 بولب را بر خود انداخته که بپند لب
 تو چه او باشی اگر باشد روا که بچون حب
 یک شب از ماه مبارک به که سبر در حب
 و شمشات چون ستاره بر فلک زرتوب
 کرد خواهی کردن هر بد سکا لرا ادب
 باز نشا سدی در کردن خود از گت
 شهر شود ویر و دیر وزیر وزیر حب
 تابا شد و بشمار اندر دایره مقتض
 پا شده باشی بچو او و دجواد ی سپ

دشمنان و حاسدان بد سکا لان را
 مرگ اندر یکس می زند کانی و رتعب

تا بروی ز دل از چشم یکم آرام خواب
 عشق تو با چا چسبم باز دار و مشغ
 بارغم و زرد و زبر و بادلم کرم و زحیر
 وین عجب تر که چون این شت با این گز
 راحت و آرام روح در اش و کین

که ز دل در آتش شرم خشم که در آب
 مر مرا هر ساعتی رخسار جگر کرد و کباب
 با د و شت هم آنچون و با شم رخ غذب
 شت چیز از من سب و دشت خیر نیکیا
 زنت و دیدار چشم و زنت و شتاب

مدر که اندر تن اندر دل و چشم من
 بونج دار و جای خون در دوار جوارح
 ای شمع و جگر تو چون برک پیداند خزان
 روی تو بر تو بر تو و فکند و نبرد
 خرمی از نو بهار و تازگی از سنج کل
 تاب زلفین و چشم تو نشا سیم پیچ
 میر بوا محمد حسنه و روی زمین
 از سر نام بلند و از شرف جا و عریض
 هرگز او را چا رچیز از چا چیز اندر ماند
 هشت خیز او را بر درشت یایه چست
 علم او سستگ زین طبع و لطف هوا
 رسد او حسن بهار و انفا و هم شکر
 وقت کرد او از توان وقت پیکار او
 در دیا کو زگانان اندرین عهد فریب
 مسجد آوید و حالی منار مبین
 از پی خوبی و از بهر صلاح مردان
 دولت و اقبال و بجلت و یرنج دل
 هشت خیز را بر ابراهیم با هم پیچ
 شیخ او را با قضا و تیر او را با قدر

خواب صبر و درخ و فخر و بقاء و اهل
 عشق دارد جای صبر اب دارد جای
 ایدلم در عشق تو چون توری اندر لعل
 چا رچیز از چا رچیز و یک سیه کروی
 بکونی اگر راه و روشنی از آفتاب
 از خرم و تاب که حسنه و الکاف
 کایزد او را چند چستیک داو از چست
 از اب لفظ بدیع و از حسنه درای صبر
 غم بر کس پیش او یک بیت او را در چا
 سال و ماه از شمس شمس را من
 روی او و دیدار ماه و کفا و جود سما
 خلقی او از ارشک و خوی و بوی کلاب
 وقت دیدار صلب وقت کف از او
 چا رچیز را مور کرد و از سیه فرو نشو
 سدر و دوشور و با و جوی آب بوی سرا
 کشت کرد اندر پیا بان آبرائند سر
 بوستان نبر کرد از سوخته و خشک
 هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد
 دست او را با سپهر و خشت او را با شبا

بخت و شانس و شکر
 با در بخت و شانس و شکر

خرم اور با زمان و غم اور طبع
اصل اور او بر گیراد و چسپاندر خور
تا بعد و درین زمین از لاله بر چسپاندر
تا چه شهر بود در آید باز کرد و غلب
شادمان با و او را ید و برگشت از یغی
چار چرخش را مسا و اجا و دایه چار خیز
چرخش میزانه نوی خوش اندیش

نقطه در بافتن حفظ اورا کتاب
دست اورا با غمان و پای او در کرب
تا بدی و آسمان از بار بر بند و لغا
تا چه مندر و درین آید پشت نمایه
و غمش را بر کوثر طاعت از ایر و غنا
نید عالمتکب کان کرد و ساعت منجیب
شیخ او اندر خلف و تیرا و اندر قریب

دست اورا گران و کمر او را عدد
دولت اورا زوال نعمت او را حساب

سپیده دم که هلو بر دید پر در شب
سپید روز به روی داده بود لچین
چاندن سیاه شبی اندکی سیاه بود
همی فرو شده شامه ز مشک سیاه
ز بهر بدرقه شبی شد نیم بسم
همیشه از شب با ستارگان بر روز
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
سپید خانه برو خانه گوشه شامش بود
چو غوطه خورده در آب بود مرغ سپید
یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر

جز آمد از سر که روز بار وانی قص
شب سیاه دید روز داده سو حلیب
که زنگی که بخنده کشت ده باشد لب
همی بر آمد و شمع چه غیر اشب
ستارگان که هلو شبی شامش
چو هفت که کب سیم بر آئین زیر
اگر ساره بود و در شب بود عجب
سپید صورت او بسو صورت کعب
ز چشم دیده نمان شد در آسمان که کب
کز و جمال فرود اندر آفرینش رب

ستاره که یکی شاخ کشت میزدل
 یکی نیز که بزرگ و پادشاهی را
 بوقتی آمد که با خشر سیده ابام
 پودل کشته سوار می کردی شمس
 زردی نو که بر حکم حال زردم
 چه خسر و فلان عم خوشین محمود
 چو نامور پدر خویش امیر ابوالعباس
 ز دشمنان سبانه پیش خویش جان
 خدای کبرئیس در خور و هر آنچه دهد
 خجسته باد بر اخیر و این خجسته پسر
 امیر در خور و یافت این سپهر ز خدا
 امیر یوسف بدین دوشیز نمود
 بجایه بر چکر و دستان چکاند آب
 بجایه بر سر زلفها و تاج عطا
 پیش شاخ کندی زر که تا کجند
 هر ازین که بروش بر کشی نیام
 تو را بروی ازاد کی میان سپاه
 بر دوز مگر که تو مر بکے و بی بقدر
 مخالف تو می مر که خوشیش طلبد

ستاره که یکی شمشیر در روی
 تقای دوست دلیل و تقای دوست
 هاسی بر آید شب بود بر جناح هر
 که او میر آینه باشد و امام اوست
 سپیده در دم او چون میا زرمی
 پیش در فکند در هزار شهر شغب
 چو او باشد بخشنده ثواب و نوب
 چو روز در که مولود او ولایت
 در این حدیث بر سیند مردان غلبه
 سپید باد بر او جا و دانه روی
 چو میر باد شرف یافته پیش و عقب
 هزار گونه نیرا بکے از و هوا
 پیش بر جگر دشمنان کند لب
 پیش بر دل دشمنها و فعل هر
 تیر بد ز بیمی بکلی محلب
 چنین بلور و کز خاک آرد و چوب
 هزار نام مدیحه است صد بر لقب
 که چار مرد بود و دست پای انگرک
 زیم که مر او را کئی پیش طلب

کتب کرامت در این کتاب
 کتب کرامت در این کتاب
 کتب کرامت در این کتاب
 کتب کرامت در این کتاب

ادب همه مکان خصم را بکشد
 زانکه رستی از و یک از گریخت
 کسی که قصد تو کرد از جهان بخاوت
 سخنانا می و مردم کشی و دادی
 همیشه تا پایان و به بود شعبان
 نصیب تو جهان سه شادی باو
 تنی بسا و سه خیرها و دان سه

بر زنج کشی خصم خوش را تو ادب
 بخوشه می چینی چون چنین کی نصیب
 ز نام کینت و ز نام ملک نام و طلب
 خراین سه خیرند از ری در جهان کب
 میان با خصم میان با و حب
 نصیب دشمن تو زین غنا و رخ لب
 کف از شراب و کن از کار کار و نظر

چوباغ پر شکفته مجلسی خیرم باو
 بروی غالیه زلفان با سیمین غنیمت

چو برکت نمر کس غنود و بخواب
 چه نوح کلاندر کشید سبر و دا
 ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود
 بگشت با دخران شمع با غرور و دا
 همی کشند بر نک و بگونه سبک
 مکر درخت شکفته کلاه آدم کرد
 برآمد از سه کسار با طلایه ابر
 بجای لاله و بوی بهار تازه چه بود
 اکنون کینه ابر و چه پر حواصل است هوا
 از آن بخور که برد از خصال خسر و بو

کل کبود سه و خشت زیر پرده
 فرد کشید بزم زعفران کبود و شتاب
 نمود باغ بدان شمعهای خوشتر و عجب
 اگر زار و با با و شمع تا با تان باب
 حکایت رخ و عهد و حدیث روی باب
 که بسجود آدم عریان همی شود و شتاب
 چه چو پهای حواصل که بر شمی بطاب
 نپید روشن و دود بخور و بوی کلاب
 چه داشت باید موی حواصل سنجاب
 و زان سپید که برداشت کوزه از غنا

از آن سپید که چون بر شد بجام بلور
 اگر نوازند بیل محبتش بس است
 بیا که چنگ و بانگ را بکرویم
 چو زیر چنگ فرو کرد بیل و مطرب
 بهاره تازه میخوردش ازین شب روز
 چه مست گشت و بر خواب چه گشت
 خزان سپید بر باغ برو و بچشم کرد
 بهار چیم چه بکشد و خوشین را دید
 سپاه او بهریت نهاده روی بجم
 خزان خیره شیطان شدی ز کرده جوهر
 چکفت کفت مرا که طلب کند خبر
 نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین
 بکام آرزوئی شمنان بدست خزان
 ملک بود پیش از یزد همه خلافت را
 شکسته کوزه برک رخت سبزه ارغم
 که باشد آنکه مراد را خلاف کرد و کرد
 بدست اوست همه علم حیدر کرار
 ایابر که از بسته تر ز صد حاتم
 نه مانده امر ترا خاد میت از خدام

کمان بری که نسب دارد از عقیق است
 نوازنده ما دست مطرب و مضرب است
 هزار دستاب با بیل محبت خطاب
 هزار و ستان کشت در دمای دیاب
 روست باغ بجام گل شکفته شده است
 ز بهر که خور و باغ شکفته با دواب
 بدان شب که کند خانه بهار ز غراب
 بدست دشمنان شده غراب دیاب
 شهاب و ارمیرفت بر یکی شتاب
 چنانکه بدگشتان بر صراط یوم حساب
 برادر ملک نالک الملو کر قاب
 چراغ راه پدشاهی اولوالب
 مرا فرو گذار و چنین رنج و غدا
 امیر سید یوسف و پد ثواب عا
 شکسته کوزه و لرزنده شکسته چرخ
 انبال بدز بزمکش تعب غدا
 بنزد اوست همه علم حیدر خطاب
 ایابر که مردانه تر ز صد سهراب
 فلک را دورا حاجی است از حجاب

فلک چرخه جوشن ستاره را با تو از
هی برون جبهه از آسمان ستار شهاب
در مصیبت خصم از نه شیخ توانست پیدا
هزار بار ز دست توان مبارک شیخ
با کساکه چشما رون شود زیر زمین
ز بهجت تو دل دشمن تواند بر
ز یوز تو بر بد بر شیخ بلند پیک
ایا طرق جهان باز دیده از هر رو
شک کند به تو علم و ناز دار تو ادب
محو آن کتاب محضیر ز کتب خوب است
خدا ایگانشما خداوند
ز من بشکر تو فضیلت نمی سوال کند
بقدر خدمت باشد جواب بشکر مرا
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد
چه تشنه کشته و کم بوده مردمی بودم
مراقص تو آب داد و در آسمند
همیشه یا بتوان یافتن بکلم نجوم
جهان حکم تو دارد و در سیمون باد
خجسته باد و فرخنده هر کان و سیمون

که پدر نک بود که بر روز و شب تاب
ریم تیرت و بر قول من لیل شهاب
چه او بکشد خصمان تو شد ند مصاب
ز خون دشمن تو کرد و در غمی شیش خباب
بدان کوی که تو شمشیر بر کشتی ز قریب
چنان طپد که طپد کوی در طبطاب
ز بار تو بهر اسد میان ابر عتاب
با فسخن خود بر رسید از هر باب
را که پایه علمی و قبل آداب
به از کتب سیر ساحت صد هزار کتاب
یکی حدیث نبوی از برای صد ارباب
سوال فضل تو را چونند هم بشکر خوب
فزون ز خدمت می دادی ای امیر ثواب
چو که ددی میان من و منسوب عجاب
بطبع آب روان گرم گاه سوی سرا
میوستان خوشتر ز روزگار شهاب
مکان سیر کوکب بکلم اسطرلاب
محول عیال و احوال و هم بسبب الاسباب
دل برادرش و دل عدوت کباب

چنانکه هرگز نابوده و نمانده
بسیح حالی روی از جهان چهره نماند

رطاعت یزدان و محبت سلطان

از مصحف قدس از زارت محراب

باغ و پیاخ مرید سلب
که دهاد آب را در گل خلعت
که بهشتی بود پر از حوراء
مهرم میرا گفتند بلند
بوستان گشت چون سترق بر
حد آید همی زبس کلهها
آب هرگز صندل سوده
سبز گشت از درماع و جوا
هرکلی را بشاخ کلین بر
بلبلان گویا خطیبانند
باز بر ما وزید باد شمال
بوستان شکفته پنداریک
میر یوسف برادر سلطان
خود را غصرت وقت شط
خشم او بر نتابدی دریا
وقت فقر و شرف سخاوتی جزو

لبیک گشت و لعلها شمع
کمی از آب لاله را مر کب
که سپهری شود پر از کوکب
شاخ او کرده بدین مصحف
آسمان گشت چون کوکب
آسمان زار بوستان شرب
خفا که هم بوی غنچه شرب
روز گشت از درشت طوطب
زندگانی است با هزار غیب
بر درخشان می کنند خطب
آن مثال محبت به محبت
دار و از خلعت امیر سلب
ناصر علم و دستگیر دواب
عفو را جوهر است کاغذ غیب
که برو حکم نسیب اغلب
بدل و دست آوینند

اینک ایچان را شکر ناکو سبک او شکر ناکو
چنانکه هرگز نابوده و نمانده
بسیح حالی روی از جهان چهره نماند
رطاعت یزدان و محبت سلطان
از مصحف قدس از زارت محراب

خلق را برتر از پرستش تو
هر که دوستگاه خدمت تو
با همه ستان یکی است بک
از پی خدمت مبارک تو
مهر از انجراتهای تویت
روزی چاک بر کشی ز نیام
نشاند ز بس طبله مرغ
هر که با جک ساشی بر خون
هر که با تو بکشت دو چاک
دشمنت هر که نگاه کند
سکنش شش تو بود و بود
ای باز او کی و بخوای
انچه تو کرده باندگ سال
ما ز کردی بر وزیر معشکار
حق کیست گر کر بکشد
دایم از مطربان خویش بزم
بس مبارز که زیر کمر تو کرده
تا بودستان برابرست
تا بجا انداخت ال تنگ

میت خیری پس از پرستش
بس عجب نیت کرد و عجب
هر که خدمت تو کرد و کس
همه آن کمتر کی کنند طلب
ز شمشیر شیر وزیر قصب
خجری چون با نور لب
که حل برج اوست یا عجب
توان داند ز ورق و زور
با نظر زدا و یکی است هر
یا نهان جای دست یا عرب
هر ز می که زور و دج
نه عجب دیده چون تو ز عرب
اند را خا ر خوانده نیست و
گر که اشاخ و اشوان و
ای ترا میر که کس لقب
غزل شاعران خویش طلب
بست چون پست مردم اجد
تا بود کش برابر عجب
تا بگردون بر استس و دنیا

شادمانه زی و شادمانه
سال سال تو زیاراجو و
میستان از کف تان کل
آنکه رنقش چو خوشه غیب است

بسیار رخ باز دار و لقب
زور امر و زور طبی
لاله خنیا رویا غنیمت
لبش از رنگ و گونه همچو غنیمت

شاعراش چه رود کی و شهید
مطربا ش چه سرکش و سرکب

روزه از خیمه دوشن به شتاب
قوم را کشم چو سینه شتاب به بنید
چه توان کردن روزه چو روی تان
چو شود که برود کوب و نیک خرام
روزه از آزادی تن جوید او را چکنم
عید برامی سوده بسی عرض کند
نغمه تان روزه پیوسته به کرد و جوش
بهر خیک می بر کشید ابریشم خیک
بر دو چو آن سخته گردید بر می شوند
میر یوسف عضد الدوله یار فنی دین
آنکه صد فضل فرزند او هرگز نکند
خویش را چستاید که ستوده است فضل
از همه شامان و درویشم آید بجان

عید فخرند و فرار آمد و با جام شرب
همه کشتند صوبت صوبت صوب
شوان گفت مرا و را که ز طین روی تان
ریش او بر ماند همه کاغز غدا
چه اسیران توانست مرا در نظایان
روزه تا پس چو بخوان تبرقم و هدایت
بو که باز بر می راست کند و در باب
با و این عید کرامی و شماع می ناب
وز بر می شتابند بر ما شتاب
شکر از آشی شری خداوند کباب
خویش را ستوده است و نکرده احباب
چه نیاز است سیه موی جوان خنیا
شرف در دست نهرا شرف و حسن

هنرشن را بخت شوانا فاش کردن
 که سخن گوید تو کوشش همی دار بر او
 سخن سکوی و سخن اوز قیاس
 کوشن گوید و آب سخن با برود
 در رسیده است بعلم و بر سیده سخن
 هر که گوید ملک عالم معلوم شود
 که سزاوار هو کام یو باید بس
 هنر انجاست کجا بازوی و باشد
 چشم دارم ز خداوند که او یافت تو
 بر باید رضای ملک از چنگ ملک
 نیک بشا که ملک ناصر دین بد کرد
 بنجین با رخدایان و بخونین جلفان
 نا همی زیر فلک خانه آباد و
 دولت میر قوی و دین میر قوی

سخن را بکلف توانا و جواب
 تا سخنها شنوی با کتر از ده خوشاب
 هسچنان باشد چون کربن بفرنگی
 بشود کورستان چه براید متاب
 پیش پیش با ندیشه رود اند باب
 کا ندان لفظ فحای طبر اما اوست خطا
 آنچه با بد محسوس ندیده است بخواب
 میان بند و بازوی او سیح حجاب
 آن بزرگی که همی جفت بدوی سهراب
 ملک دیرینه چون مرغ زده چنگ عفا
 پیران خواست چنین شیر و نه براب
 نام او زنده بود و ایم تا روز حساب
 کفنا و افلاک بر شده اینجا نه خراب
 بر کف میر می سخن چو یاقوت ندر

شادمان به عین سید و بداند ز دل همت
 و ز خداوند جهان با قیاس سمار تو

همی دوید بگردون براقاب طلب
 نزارشته ز عشق و کداحه رقیب
 نشا طکر و طرب کرد و بود جای طرب

ز آفتاب جد بود ماه خند شب
 خنده کشته ز جراح زرد کشته غم
 چه آفتاب طرب نزد آفتاب رسید

فریشت بر آفتاب روشن گشت
 چو ماه دل شد با آفتاب روشن گشت
 ستارگان همه آگه شدند از جلیل
 بر آسمان شب دو شین بیا شام بگام
 اگر بعد شد از آفتاب ماه روست
 برین صبح همه شب روشن تا سپیدم
 تا از شام همه شب گویان پدید شدند
 جنبش زلف من اندر میان نشان گشت
 ز دور هر که مرا دید پسر و جوان
 پیچید رفت یک نام بار گشت رغبت
 هوا هزار فرونت مرا دو پوست
 هوای صحبت آن با نروغی لیه سوس
 حلیل عبد زضا این همه ملک برد
 امید خدمت پش آنخواجده است کند
 کمینه مرغی که مرغ او بدشت شود
 بروز معرکه با دشمن خدای علی
 کسی که علم عبادت کند سجود کند
 برهنه کشش روی می از ثواب گنود
 ستارگان همه خواند نام او که بود

بروی روشن او همچو ششم تیره
 گذارد کرد بدین سسی دور و دور
 رشتن بر که نخل شد از ویداع
 فرو کشید زابروی او گنود و قصب
 پدید شستن او تازه که کشیدند عرب
 همی گویس غریب آمد و ز بوق شب
 طرب گنایان تا شستن گنایان خدایان
 چو ماه بود در میان گویان همه کوکب
 بنحو تر که تبت سیرا سر حب
 نهادن جنتی مرا و از هزار گونه لقب
 وزان دو در زندانم هیچ سبب
 هوای صفت آنخواجده بزرگ نسب
 کفر ز قنده اهل علم اهل ادب
 هر آن کسی که مرا و از زمانه کرد
 ز روی باغ میبار بر کند غلب
 بدو الفعا ز کرد آنچه او کند غلب
 ز بس فصاحت او شن آوردان
 محال کرد با جسمم کرده بر
 ز بر مرکب او بر کوکب و لقب

لفظ
 شدن
 ز جان

چنانکه ماه سیمی آرزو کند که بود
 ز چرخ خودش نعل از جهان نبرست کرد
 عطا فروز شدی آنکه زوشدی منبید
 بر زوار عطا نای او خطیبانند
 که ز نیاید بر بحر خود او خورشید
 ای اسپهر برین مرکب را میدان
 مخافان تو را بر سپهر تابانند
 اگر مخالف تو زرش بداند رباغ
 بدان زمین که بداندش تو که شسته بود
 کلاه داری و دلداری شب دایر
 بر آسمان برینی بقدر وین عجب
 تو بحر خودی چنین تو غیر شکست
 چنانکه که سحر عجیب تو میا دلشند
 همیشه تا دو جمادی بود پس و پرع
 جهان کجاست تو با دلک مطیع تو باد

مراد او را از ایش حکام و لب
 برین را افنون زنده کشت مراد
 کنه پیش کنه عفو چون گرفت غضب
 می کنند بر و مرگای سید خطیب
 و کز زمانه بد و اندر فکند ز مراد
 چنانکه نجم زحل صحت تو را مرکب
 برون نیاید هرگز مستارشان نشود
 بوقت بار غبار و دجای عجب
 عجب باشد که ز ابد تو وید عجب
 بران سه خبر بود خشنه قدران عجب
 عجب آنکه بدین قدر شتی معجب
 از آنکه زایش بخواست غیر شهب
 سرشته مشک شود خاک بزر عجب
 بود پس دو جمادی روند ماه حرب
 موافق از تو براحه حد و تو مرکب

محبت بادت عید و عید مدام
 همیشه روز شنب تو ز کد کرطیب

وایم ترا فضل ازاد کے جواست
 و جیش تو از بهر خانه در نواست

انجوی خوشدوده پی پی خوشداده
 از کوشش تو شاه بهر جای میبست

جان کونین
 کونین
 کونین
 کونین

فضل ترا بسی نبود و مشا پدید
چو کان زدی بشا و بی ندان خویش
کوی ترا ستاره تائین کند بسی
من خواهمی که چون تو پیدان شوی
گر آتشبار بود اینجا جای نیست
کوی تو بر ستاره شرف دار و امی
این جاده و این شرف بتو افزود تو بنو
مید بود که کوی تراناکب است قدر
کوی که خدمت تو بدین جای که رسید
گر ماله کند کان که تو باشیم که دریم
آنگس که بنده تو شد ای شاه بنده
ایمیزبان شکر سلطان و آن خویش
همان تو بخاخ تو بر نهی کان برد
چون نگیرد بزرگی پسند بدست چپ
تا این بلوی روی که نه چون نیست

انرا که از شمار و برون شد چه مینماید
چو کان زدن خستنی جهان مرا تر است
کجا بجای جای مرتب غر و کب است
کوید که قدر و منزلت و مرتب تو را
این جایگاه بودن نایب دست ماست
کوی به ار ستاره بجز مرا که است
تو الکی که این سخن بنده است را
پیدا بود که کوی تراناکب با است
کورا بر آسمان سخن افشا و دام است
از آسمان مرتب و منزلت رو است
آنگس که بنده تو شد ای شاه پادشاه
امروز میزبان چو نواند جهان کجاست
کوید که از خدای مرا این عادت
چون بکرو سعادت پسند بدست را
تا این زمان با کشت ده نه چو نه است

اندر جهان تو باش پدر میزبان خلق
کین عادت از ملک جهان عادت شست

کز چون ترکستان ای ترک کنار است
در چون تو بچین کرده نشان معنی است
هر روز ترکستان عیدی و بهار است
عاشق عاشق کنفشه کنار است

کوچک دهن تو خجاست و کین است
 روی تو مرا روز و شب نگه گسار است
 بر ماه ترا دو کل سیراب شکفته است
 نو بار خدای همه جوانان چار است
 از هر سه بوسه که مرا از تو و طبعه است
 سه بوسه مرا بطو و طبعه است و لیکن
 ای من روی انچه کلگون تو کوئی
 یوسف پسر ناصر دین که مرا و را
 از بخشش او در کف هزار کجاست
 در بزم درم باری دنیا فاش است
 در چاکرداری سخاوت ستوده است
 برد که او بود هر روزی فخر است
 ای بار خدا یک ز دریای کعب تو
 سیحون بر یک دست توانا نشسته است
 چه سپه وایت تو عایه گلشنه است
 از تر بود باره هر حضی راهی است
 از بهت تو خضم تو را بر سه و بر تن
 شمشیر تو پیش سپه شاه جهان است
 بدخواه تو چون با ژوبند بر سه

باریک میان تو که از تنان ریت
 شاید که پس اندیشه دی اندوه کنایت
 در هر دلی از دیدن آن تو کل چار است
 در عشق تو هر روز مرا تازه غار است
 هر روز مرا با تو در کوه شمعار است
 آگاه نمیکس هر بوسه کنایه ریت
 در بزم امیر الامرا تازه کار است
 بر کرون هزاران راز متا و بار است
 در بیت او در دل هر حادثه نایب است
 در بزم شکر شکر شیر شکار است
 و نخت سخنی متهری چاکر دار است
 بچمدت او و فتن هر کلامی عار است
 در یای محیط ارجه زر رکت کنایت
 سیحون بر دست دگر ت خشک یار است
 و رهند بهر جای که کوف و حصار است
 و زشت تواند بر هر کوه غار است
 بر چشم کی چشمه و هر موئی ریت
 از این از روی بر او در جدار است
 نینار دکان از پی او ساخته دایت

در خا زنی بند در دوش برسد
 در زره شکم نمیشد آسیده بنماید
 در هر سخنی زان تو علمی و سخالی است
 گویند که برو ز لرزه است در شوم او را
 ای نیزه تو پیشو در خشی که مرا و را
 هر گاهم خزانست خیزد را بدار
 نموده همه را ز دل خویش جدا
 بدست خنابسته نهد پای هر گاهم
 ز زلاغ و پشمرده شد و گونه تبه کرد
 هر بر که از و کند و خسار نرزد نیست
 نرسد عین گشت ممانا که مرا و را
 آن آمدن را که گشته نکر از دور
 ای آنکه مرا و که تو خوشتر جانی است
 تا در برستی پیوسته بلندی است
 با دولت فرخنده همایش هم سال

گوید که گران چار خنیل تو سوار است
 گوید که گران از یک است تو غبار است
 در هر غصی زان تو جلی و قاری است
 از حلم تو بگذره سکوتی و قاری است
 در هر گری از دل بدخواه تو باری است
 تو نرسی و زین هر جای پاری است
 چون ساد و لان هر چه باغ انداز
 بر کس که تا که او ز بر چار است
 غم آنکه اندر دل ز راه گذار است
 هر شای از و صورت آنست زار است
 در باغ زهر شاخ و در گونه نثار است
 گوی ز گلکان پرکنده قطاری است
 بوی آنکه مرا خدمت تو بر زاری است
 تا در پس هر لایله آینه نهاری است
 کین دولت فرخنده تو را فرخ یاری است

که در حق مهره ایشه که در مهر
 نزدیک تو از بحث تو نیامد که در

آنکه گیتی کیست تراست
 در خور خود تو و کردار تو

حکم تو بر هر چه گوئی رو است
 هر چه در این گیتی مدح و شاست

نام تو محسوس و سخن کرده اند
طلاعت تو در این است از آنکه بدست
هر که تو را عیسان آرد پدید
از پی کم کردن بدجهان
سال اندر سفری خضر دار
ایزد کام تو بجا صل کند
تا سر ایشان چو کیا فایز و
گرو سپاه مهر جا رود
هر که وفا دار تو باشد طبع
هر که دو تا باشد بد تو بدل
گر چیزی نویجنگ ملوک
شیخ تو روی ملک آن دید
هر که نه بگرود شوخی کند
میرری زیم تو کم کرده راه
ایزد در توراه کریش نیست
نعمت ایزد ایشاگر نمود
کافر نعمت شد بدشپاه گم کرد
ایزد بکاشت ترا تا بتو
مسکس راز تو بد نامه است

نام چنین باید باقیل است
متنه و پاک دل با پر است
کافر کرد و اگر از اول است
در دل تو روز شب انشیت
خواه که و جای تو عهد است
ما ریهانرا شب و روز انداخت
کاشان گویند جهان چون این
شیم مسلمانانرا آن تو بیت
هر چه امید است مرا و او است
تا دل فخر زندان با و دوست
در چه ترا پیش همیشه و هفت
طاف پیکار تو اینه گشت
سستی هر بدی هر ملت
وز چه بهر گوشه رهی رشت
آمدن او را نه بکام دست
گشت خین نعمت زیبا مرا
کافر نعمت شد بدشپاه گم کرد
نعمت تو کم شد و دولت بکام
گو نه بدان ورنه بترزان است

حصن خدائی است بسیار
سسته ایزد بود از فعل خوشتر
ملکری از قوطیان سندی
منجی بری کردی هرگز که کرد
لاف زمانه را کردی جیت
شیر ندارد دل بازوی ما
روز مصاف که ما مونس گشت
هر که با قصد کند پیش ما
ازین دندان که کند هر که هست
اینهمه کفشند ولیکن کنون
حاجب تو چون بدر روی سید
بچون نشان بگر فقیه
آنکه سقط گفت بسی بر ما
دار فرو بردی با سستی
هر که از ایشان شو کار کرد
بکه پسندد و بگوید کین
این را خانه بطلان معدن است
تفت آوردن نزدیک نو
نهیست گیتی گویم ترا

حصن تو دور از زمانه هر نفس
هر که بلند تو ام ملک مبتلا است
میل تو اکنون بنیاد صفات
یانه تمسک که توانست خواست
کایشان کفشد جهان آن است
کوشش ما بلد دل بازو کرت
هر کی از ما چه کی اثر دماست
زود جهد و عزم با حیات
اچو بدان اندر ما را رفت
کفش و ناکه ایشان است
هیچکس از جانی نماند
استلم ایشان را کنون گشت
الکون از خون جگر او ملاست
کفی کین و خورخوشی شمت
بر سر چو پخش اندر هواست
دار فلان متعجب کن کایت
و از آن قطع فلان رست
از قتل مملکت ری خطاست
ز آنکه بگیتی چو نری ترا

کرچه نخواهد دل تو زان شست
 دامن تو از رای تو آنکه شدم
 هیچ ملک نیست در ایام تو
 خانه بیدینان کسری همه
 تو چون سلیمانی ری چو نبات
 نه از این لفظ نیاید درست
 آصف یحیی رسبا بر کرش
 منوره دولت توست او بار
 دولت اقبال بهای تو باد

هر چه پر از خاک فرو دار نبات
 کین ز تو آنکر دل و از نبات
 کان علی سپه او را عطاست
 راست خوی تو چو خوی نبات
 حاجب تو اصف بن خیاست
 معنی این لفظ نه بر مقتضیست
 او طایفه کور اصد چون نبات
 دولت او منوره مصطفیست
 خند آنکه انجیح فلک اقبالست

که نمودار روی زمین کسی
 کور امحسره تو ز روی نبات

ای وعده تو چو نه زلف تو نه راست
 یا بحر جدیت وفا داشتی عجب
 دل بر تو بستم بیو بس کردم از جهان
 کشتی ترا ز من ز سر غم نه اینست
 با من همه جفا که دلم را نموده اند
 صد عیب دارد این دل مسکین و بنده
 خواجه بزرگ شمش کفاق احمد حسن
 آن معنی که روز شب از بهر نام و ننگ

آن وعده های خوش که همی کرده ام
 اگر بنوده ام که ترا پشیر خود خاست
 و اندر جهان من دل من بلی تو تخت ترا
 کشتی تو را ز غم نایم نه این نبات
 دل بر تو شفیقه است دامن چنین خست
 کور آنکه خدای جهان از جهان بیست
 کا حسان از وفقت او دست کبر است
 در یورش سروت خود را دوان عطاست

از فضلها چه حاجب سید خاگم است
 اندر همه جهان بر سلسله همه جهان
 اینجا بجان دولت سلطان بهرسان
 با دشمنان دولت او دشمنی کنند
 تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
 اینجا که اوست راجت دارام عالم است
 اندر سلاطین همه صلوات است
 هر چند کس میریزد پیش پیکش
 که پیکش بخدمت نیکو رسد بود
 او را شما چشم وزارت نیکو کنند
 گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ
 او را چنانکه اوست ندانم می شود
 در فضل و در کفایت او چو زرد سخن
 فرج منت بر ملک و بر همه جهان
 شور جهان بخدمت خواجه فروخت
 بر ملک و خانه نو ملک شفقی نمود
 انرا که آن می کند اندر بوی شاه
 با دوستان شاه جهان خواجه یکدلت
 بر چشم دشمنانش چون نوک سوز

هر چند بر برین همه فضلها سخا است
 این فضل و این مروت این بعثت شهنشاه
 او را دعا کنند که او در خورد غناست
 از بهر آنکه دولت او دولت شهاب است
 شور و بلا ز جانی نیاز دجایی خواست
 و اینجا که خیت او همه شور و همه ملات
 و ندر بقعش دولت اسلام را است
 پیش سره شود و بگوید این خط است
 او را کنند خدمت نیکو که او سر است
 او بر همه جهان بهر چهره و شاد است
 این شمت و وزارت او حشمت خداست
 از چند سال تا ده دل من در عین است
 این فضل و این کفایت او را نمیدانست
 وین امینی و عمت چندی برین کواست
 وزیر دلی شاه طغی و در غم کماست
 که مشقی نمود مرا در ملک روانست
 این بعثت و کرامت و این نیکویی خواست
 با دشمنان او همه ساله دشمنان است
 در چشم دوستانش چون سوده نوبت است

من ندانم که ماشمی چه باشد
ز زهر و خمیده کشتهم غنیم عشق
کاشکی دل نبودیم که نرا
دل بود جای عشق چون دل شد
دل من چو غنیمت مطیع
برد و برد هر چه پسند و دید
و ای انکو بدام عشق او بخش
عشق بر من در از غنا بخش او
در جهان چو شمع آتش عشق
میرا ابو الفتح که شمع و فصل
صفش منیرش ده کف است
بنجام مورتر از دریا
دست او مست ابرو دریا دل
بخش او طبعی و کهری است
زاد مرد و کریمی خلقت
یکو بر ثواب عطا دست
انگشت این فضل او هر چند
انحوا ج غریب که از او
از غنیمت و عاقبت او

بر با بیکه هست جسد مرست
دو رخ اعلی قامت سرست
کین همه در دوختی از دل خست
عقرا سینه جایگاه کجاست
عشق چون پادشاه کامرواست
کند و کرد هر چه خواهد فروست
شک انکو ز دام عشق رهاست
عشق سرا بر غدا بخت
شتم فرزند خستد از رهاست
در جهان به شیشه دلی تهاست
نقش خواجه بر رک عطاست
گرچه او را کمینسته فضل نجات
بر شا کرد و مایه دریاست
بخش دیگران بروی دریاست
زاد و یک جو و یک دل و یک است
از خدا و برین رسول کو است
سرخمه است که بخش چرات
خدا متنی با هزار گونه خست
بر همه کس چو بگری نیدست

دولت خواجہ دولت اوباست	ابا شریک دولت کرد
نعمت خواجہ نعمت شمرست	شعرار شوق نعمت کرد
ہرزبانی بشکر او کو باست	ہر شی زبیر با نعمت اوست
درہا نند در زمین باست	او ز جو دور فضل شہایت
روشن پاک پہ بانہ باست	طبع او چون ہواست رویش پاک
زور او از اسرار خود است	ہر کہ با او بدشمنی کو شد
از خدای جان مشہ قضاست	شع او بر تن مخالف او
و رہمہ بر پرندہ چون غنماست	دشمن او زو بجان نرہمہ
او بہ فضل سید آباست	کرچہ آبا شس سیدان بود
کہ روایت یاقین حطاست	دست او را کفن قیاس بار
اندرو ہم صاعقہ تو بہاست	کرچہ کیستی با بر تازہ شود
تا نیل را فراخی نہاست	تا ہوا کشادگی ذوقش است
ہرچہ او را مراد کام دوست	شاہان با شش و پا قہ رعد
کو خستہ بی حجتہ لغت	مہر کا شحبتہ با دینان

کاندین کان فہرست

ز و مراد ہم بقا دوست

ترک من دل من کا مروا گشت و روتا	ترک من ترکان چون ترک من امر و روتا
سکن باز لہ سہا ہن شاخوش	سرو با قہ بلہ شش نہ ملت نہ روتا
ہمہ نازیدن آفاہ بدیدار منت	ہمہ کو شیدن آن ترک نہ مہر و فاست

او بمن سینه و نوشین لبش بخن
روی و رامن از ایزد به عا خوشه
دل من خواست همی کیف او دادم
در دلم چکاسی است بنای بدی
خواجسته حاج علی ابن الفضل
اند رس عشق مرا بسج طاقت کشند
مردمان گویند این دلده کبت برد
روز شب در که او خانه اهل شربت
بنجامرده صد سال همنی زنده کند
همچو نامه از لغت او بهره وریم
مردمی زنده بد و میت سخا زنده بد
سال به و طلب لغت باز خدمت
همه نازیدش از دیدن زوار بود
کتمیرا بر او خدمت جاه کرم است
خدمت فسخ او باید وزیر امور
مردا خدمت بکر و زه ان بار خدا
از پد عرض کند اشق جاه عریض
چو که داد تو بودا در سل و رعفت
صفه را در همه حال با راست و خدا

شتری عارض حورش شد رخ فر هر تقا
انچنان روی ز ایزد به عا با بد خوا
در بجای دل جان خواهد بد هم که شربت
نادر و مدحت فرزند وزیر الوزارت
انکه از بار خدایان جهان بهمت است
که من دلشده این آمده اندیشه مرآت
کین قضایت برین که گمانم چه شست
سال به مجلس و مکر جای اوباست
این سخا منعم عیسی است بهمانه سخاست
پس چو کنگری نمشا و لغت سنا
ویند و چیز است که او را انچنان کافم است
روز شب در سخن را به قدیر عطا
و امتی است او مثل کوزه از خدای است
خدمتیرا بر او لغت بسیار جز است
هر که از روی خدمت ناز فروست
گرچه مصروف بود موقوف صد سال کوا
خواستد بر دل از خود ترا خاک که حصل است
چو که حکم تو بود حکم و ربور است
با راست به وقت که یا رضاست

همز بر صفحا حال خداوند سب
 اند کردن نوی خواجسته که بفضل
 هم دل حشی کند و دو هم مال میر
 رمضان آمد و دیوان معوث برخواست
 مردمان اکنون دانند که چون باید حش
 لاجرم بر تن بر جان امیر از حش
 اگر کسی گوید که سخته تو کامل ترازو
 در جهان نظر اونه جملان مانند و نسیم
 از علمی جز زمین است و بر ادبی چاک
 تا فلکها در دور است نجوم است بروج
 تا بال اندر سه ماه بود فصل ربیع
 مجلس شکر از طلعت اوسه و باد
 شادمان باد و نصیب ز جهان نعمت نباد

پذیرفت و پیروز و برافرو و بجات
 شعل آمال کفایت کنی کان کار است
 کار فرما می چنین در همداق کجا است
 طغرل گفت مرا شادی از ایام شهادت
 مردمان اکنون دانند که چون باید حش
 روز تا روز پیش که زد که کون و دعاست
 هیچ قمر بود این لفظ چنان که خطاست
 نظر شکوی و نفی غم و دفع بلاست
 از تمامی چو جفاست در پاک چه بپوش
 تا کوکب را سیر است فروغ صبا
 نه به دیگر صفت و خرقعت و شاد
 که از و پیش که مجلس با فرومست
 نعمت نمازی گزاران رواست و وفا

دیدن ماه نویسد بر او فرخ باد
 که همیون فرخ رخ فرخنده شاد

دل آن ترک نه اندر خورسین بر او
 بال شیرین با من بختان گوید شغ
 نه باندازه کند کار و گویم که مکن
 از همه حش دل من نوی او دار و میل

سخن اونه نفس لب پر شکر است
 سخن تلخ ندانند که نه اندر خور است
 حکیم بس که مرا جان جان در بر است
 پیده خست یمن آن گیر که اندر مر است

سرور مانند آورده کل سوره با
 مادرش گفت پس زایم سوره زار
 از رخ چون کل نوگنده و بالای سپهر
 مقرر محلمان است بخت نه بزار
 هر که از چاکری خدمت او رخ بر
 چاکری کردن او در شرف از میری به
 دشمنی کردن او در چو بی فرویت
 دشمنی خواجه ببال میر مغرور بسا
 هر مخالف که بد و قصد کند نیت شود
 آشی دان خلافتش در سورش تب
 مهر فرندی بر خواجه نیکند هت جهان
 دشمن از مطمع دارد از و پند کیت
 او کریم است عطا بخش کریمی که دما
 دل او وقت عطا دادن بحرست رخ
 شوا کشت که دریای دما زار کرس
 از کریمی دل او سیر شود دهر کر نه
 دست او همچو جوشی است که چشم هر جوش
 بر تن یکس از هیچ ستمگر نبو
 که کف کیر دست او غرورش اید ز

پسنی انور که چندان کل سوری بر او
 پس مرا این کلمه و مشغله با ما در است
 خواجه دید است هاما که ریش بر در است
 از همه محلمان هر که بود کمتر است
 رنج نایده جان خدمت نام کر است
 در نه چون چشم همه میران بر چاکر است
 خرد و دشمن او دشمنی مضمر است
 که ملک و اصل مورچه بلبل و پرو است
 او مثل سعد طکما همه از حشر است
 که مثل چرخ شیر از لطف خاکستر است
 خون
 کین جهان با و را نیت که او پاد است
 روزی خلق بدان دست و نی پرور است
 که نه زود از رواند طلب معبر است
 شوان گفت که دریا بد که خرد است
 این سرشی است که در خلقت در کوهر است
 بهار و بخزان با کل و برک بر او است
 در ستم کو کف بخشنده او بر زر است
 او غرورش از کف او تا بد که ساغر است

هر چه در گیتی از نعمی خوانند گیت
این عطا دادن و ایم خوبی پیوسته
صلبتی باید تا خشمه توان کرد بدان
مخبری باید و بر منظر پاکسته و گوا
همه خوبه نگولی بود او را ز خدا ی

نام او با صلیب یکو در دست راست
شکست انگشت کورا نوی پیوسته
راوی و خشمه و بزرگی صلت منظر او
مخبره او در منظر بجهان مجسمه او
او را بر که ستایش از خدایا کراوت

عبدالمسیح خداوت و از خدایا
که که استاده می اندر گفت که در سر او

همی تا خسر و غار رخسار او ند جان باشد
چنان باشد که بهای سحره تا شاه اندر باشد
بهار از عاده فوئیس همانا بسته دارد
بهار امسال نیاری که از برش بر روی
کستان بهر آنکه دارد شیر خوار
کنون کوه پایا از نیات از خود بر باشد
کنون بلبل شاخ سر در توراه خوان باشد
سحر کمان هزار دار کلبه ناله بر سیرد
درخت کل سپید دم بهر پند نه نماید
خسته باد بر شاه این بهار خرم و ایم
شاه لشکرش که هر که که کشمش
همه شاهان بزرگ از و نمی را چونید او را زرد

بیا چون ملک شل با دایم تخت بشوین باشد
از ابراکو خفته است فرشته جهان باشد
که اید و دلکش و دلیر و رستان باشد
که خواب تا بد چنانچه کیدل و توان باشد
لباس کودکان شیر خواره بهر آن باشد
کنون شاخ درخشان اسل زینان باشد
چرای بلبل هر ساعتی گلستان باشد
چو پندل عاشقی که عشق یار اند فغان باشد
هر آنچه بود دل پر خون او را ز نهان باشد
همه آن با کورا جان و دل ز روشا و دانی باشد
رخ اعدای بن و ایم برینک زعفران باشد
از بن باشد که دایم بر لبها کاهان باشد

کسی که رعایت او سر محمد خیره سر باشد
 بزنگه غفران باشد رخ اصدای بکشت
 بخود دریا نخواند کسی کف دریا شالو
 همان دست او جانت زادی تن
 اگر بر خیره خشیده زخمه نشان بود
 چهارم آسمان کوی زرشب نسبی دارد
 کران که از کران حش پیدامد و کران
 بنا زد که هر فلا و بزرگو هر ورسید
 ولی چون روی او سپید فزون سازد
 عدو چون شیخ او پند جان او زبان
 خدکش شیر رویی است زرقن نیاید
 عدوی شاه مشرق را بوزد هر زاول
 دل عدای او نکست از آتش اندر او
 دل عدایش از حش که دارد سوخته
 بنا چیست خبر مهرش کسی که راحه باشد
 اگر چه شاعر استا در وان سازنجن گوید
 سخن آن خوب تر باشد که اندر مدح او باشد
 مدحش که هر طبع مدحان از کان
 ندید است اندر اخبار ملوک او را که هرگز

کسی که نندشش پایره باشد بی زبان باشد
 کجایش خون جگر خن ارغوان باشد
 اگر زبده آن بودی که دربار اکران باشد
 بی زادی و زنده است او زنگه باشد
 نبی سیح دنیا ری کرد و صدق باشد
 که خوشبید و دشان و چهارم آسمان باشد
 چرا مانند علم او کران سنگش کران باشد
 بدان منقر که از پولاد و آرمش زبان باشد
 در کفر زینجهان با آنجهانش کربان باشد
 اگر چه چشمه حیوان عدو را در دمان باشد
 ولیکن مرش تا باشد اندر استخوان باشد
 سوز و فدا کاتش مرا و او میمان باشد
 نینکاش سوزان سبک اندر نهان باشد
 ولیکن سنگ از آن آتش که دارد پیران باشد
 بنا ید خواند خبر حش کسی که کوزبان باشد
 جز اندر مدحت و آن سخنها پیران باشد
 کل آن بونیده تر باشد که اندر ستان باشد
 گرامی که بر آن باشد که او را طبع کان باشد
 کسی که واحد است از خبر و آن ستان باشد

نه بر کس کو بکمال اندر نکین باشد ملک باشد
 ملک باید که اندر معرکه شکر سخن باشد
 ملک باید که چون محسوس باشد تا که دعوی
 شکار کرک بفرممود کس کردست و اسیر
 نه باد است و برهن میراد سبک باشد
 بجز در درخت سوخته شامی پرسی بر
 سبیل ماند از پیل را بنگ سپرد باشد
 ز دشمن کین کشد که تنش جوش فلک باشد
 چگونه بول حیوان چپا لاد در بان پنهان
 بتن بر پوست چون سپی در برکت است و در
 بیکر و زاندر و نسی که بکوفت یکا بیکرا
 غلامان را بکرگان نشاند کس خبر دارد
 بداندیش در ارشع او ان سرخیز آید
 ز جنگ تار جنگ رای پیدایم کی جوید
 چنان چون میزبان باشد عهد خلقه آجود
 حصاری اندر و خصم ستمی کی می دید
 عجب دارم را بکنش کوزه محمودی بود او
 ای جا و دان نام در تازی ابد باشد
 ای تاجش را از ملت تازی خیر باشد

نه نیلوفر بود آن گل که اندر آبدان باشد
 ملک باید که اندر نخلک کوه فشان باشد
 ام رود او معنی در بان پان باشد
 بجز در اینجایی پنهان کرد و توان باشد
 نه پلست و ببار سپهر پلکان باشد
 سیه ایست چو مان چو ندل ما هر بان باشد
 بگوئی اندر مر که هر جان روان باشد
 انجمن اندر رسد که خصم و باد و زان باشد
 بجای پیل زان رومان جان باشد جهان باشد
 که دید آن جانور که زارت برستون باشد
 بر زمین آورد این اندر کد این استان باشد
 غلامان کشان کرگان وحشی زیران باشد
 که فردا بر پیل و مصر فرومش همان باشد
 کسی که جنگها و المینه جنگ خان باشد
 همیشه قهر آشیر شریش میزبان باشد
 هر روزی پستی چو خصم ستمی کی می دید
 که محمود کسی شد که از محمودیان باشد
 ملک محمود شاهنشاهی دجی و دان باشد
 این دولت تازی ز هر بد در امان باشد

همی در جهان از دولت عالی آید
همی دولت شاه زمانه بادل شود
بنان شکسته و جهانها کند ز پا
هزار بست که کند قوی تر از هر آن
کدازد کرده پیاپی باغبانم
گذشته بانه زانجا که مایه کبر دابر
ز ملک و مملکت خنده مسیر یافته بر
کنون چشم نهاده است زورش بکلی
خلیفه گوید که سال پسو هر سال
خبر ندارد که سال شیر یا جهان
بغاش باد که از شیخ بازوی اوست
ره قوت دین و ولایت پرویز
رنگ رخ سفر برش شریف نهد
برابر کی از مغزات عیسی بود
شع عمر چون میوه کرامت است
من از کرم او یکدیش یاد کنم
بومنتا شد اما سال بومنتا کند
بره ز دریا مکشت و آب دریا را
در آستان ز دریا می پیکران مکشت

همی دولت عالی خداوند جهان بشه
بغال نیک کنون روی پند
حصارهای قوی کیش دلا و از لاد
دوبست شهرتی کرده خوشتر از نوشتاد
په کند آتش از آبهای میسر باد
رسیده با پنهان که ره پاد باد
ز کج و مکتب سومات یافته داد
بقی نامه حسد و خلیفه نهد داد
کشته باشد چند چهار دشت
بنای کفر کند است کینه از بنیاد
بنای کفر فرب و بنای دین آباد
هزار بار بتن رخ کش از فرباد
همی اندام کین تن است یا فولاد
در آب دریا لشکر کشیدن شهاد
بد مکشت که آن از چه روی از چنه
چنانکه بر دل تو دیر با ماند یاد
درین مراد به پیود منزلی هشما
چو آب چون بقدر کرد خنده و را
بی میان پیاپی پیکران قاتا

نه منزلی بود آنجا رهنزنی معروف
بماند خیره و اندیشه کرد باد لکشت
چنان نمود مگر که دو بدست چپست
درین لشکر مقدار یکدو میل براند
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد
همایان را از روشنی آگه شد
برفش بر پی آن روشنی و ازین
سجده و جلوه در آن روشنی می پرسید
ملک می شد و آن روشنی اندر پیش
سرای پرده و جای سپه پدید آمد
گرامتی بود پیش ازین و سلطان
همه گرامت از ایند همیشه بود
گوگو که همی چون قبا و یا چو چست
چه زود حدیث کنی از بهان حدیث کن
همیشه تا بنود شمرن چو سینبر
همیشه تکرار آنگون و لاله غسل
بین و لاله شمر و شهر یا جهان
سپه با او بسته تا ره در طبع
مبارتانه بر بر خسته با دوید او

نه رهبری بود آنجا بر میری استاد
کز این ره آید فردا بدین سپه پداو
برفش سوی چپ و کشت هر چه با داد
رزقه با ریشمان شد و فرو استاد
چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
چه جان از خود و لاله از خور داد
بجستجوی سواران جلد بهر ستاد
سوار جلد براسب جوان تازی را
که روز نوشته در مای روشنی کشاد
اول سپاه شد از رنج تشنگی ازاد
چنین گرامت باشد بهقه بهشتاد
بدان که گرامت ساله بود نراد
حدیث او در گرامت از حدیث خرم فاد
خطا بود که تخلص کنی بهای نجا و
چنانکه چون نمود شنید چون شنید
پدید باشد خیری سوکس ازاد
شهر یاری شادی خردی بزیاد
جسا که ما در دوشه پرست با داد
زمانه را و جهان را بهار ازاد

زمان

خسرو می خواست هم آریا بداد
خرس و شادی در می بود
ماه دل افروز قدح شش بر د
باز طرب و خرمی مال نیک
از تو بی خوردن با سب ز
خون پیکاره او شکر کند
شیر دلی و پیر شیر دل
هر شه کور خلقی چون تو ماند
شادی می خوردن غمور سب
چون تو که باشد بجان اندر تو
سیر کرد می از تو دو چشم
روز مبارک شود از آنکه او
تا تو بشایستی شها
بزر تو ملک بر تختند ملک
دیدن تو در دل هر سبیده
شاد زیاده از تر جان خوش

عقلمی بی خوردن و گشت شاد
خرمی و شاد ویرا داد داد
سر و خراشد و پیا ایستاد
شاه قبح بستد و برکت نهاد
وز تو بهشیا ری یا بند داد
از اندل خشنده و زبانت را
خسروی و خشم و خسرو شاد
نام و شانشن بجان با ندو داد
تا و خورای شه که میت نوشن داد
چون تو ملک زاده ز مادر زاده
خلق ندید است ملک زین نهاد
از تو ملک یا د کند بار داد
خرمی از تو بجان در شاد
خبر تو ملک بودن با دست با د
از طرب و شادی صد گشت
و آنکه بتوشا بشادی زیاده

بر در تو صد ملک و صد وزیر
پیر منوچهره از کی قباد

خیزد بهماشت ملک شاه جهان باد
با دولت پانیده و با جش جوان باد

تا بود ملک شهرو و شهرستان بود
 چونکه از و عالمی از بهی با ماند
 شاهان جهان پیش تن با نی
 و ان کز ش او بر که خوابه موسی
 باخ استه آثار وین و خاک نهاد
 و را که کین بستر تویر و کمان است
 و کینه او کند کذا را ج با را
 و انکس که نباشد بمانداری و شاد
 دستش برسانید از راق نغمه
 هر کار که گراست شود است چنان
 و انجا که نهد روی نغمه و نغمه
 از دولت و هر چه کمان بود نغمه
 و انکس که زبان نغمه کرد کفن او
 اندر سیر شاه چه بدشاند کفن
 دل شاد و مبادا که بد و شاد و نباشد
 در خانه خوابه نغمه نغمه نو
 و انکس که نغمه شد از نغمه و کمان
 تا در تن بازوی کسی زد و توانست
 چونکه گران نیت شمار نغمه را

همواره چنان شهرو و شهرستان بود
 جان و تن او از بهی با ماند
 جان و تن او از بهی با ماند
 در حیرت و اندیشه نغمه و کمان
 بر کینه بد اندیش تو در خاک نهاد
 پیران شد ترا کستی از نغمه و کمان
 انجا که کبی شود پیران با را
 مقبور و کون و نغمه و کمان
 نغمه نغمه نو و نغمه و کمان
 هر کار که گران پس بکند نغمه
 با دولت با کرا نغمه و کمان
 از دولت ختم نغمه و کمان
 و دست اجل شک لب و کمان
 بد کوی بد اندیش که خاکش نهاد
 و انکس که بد و شاد و شاد و توان
 هر روز در کمان و کمان
 چون از نغمه جان رسته اند نغمه
 اندر تن بازوی ملک زد و توان
 شاه پیش می اندازد نغمه و کمان

هر شاه که بگزید میان بست باشد
 امروز جهان را خداوند جهان دوست
 از مشرق تا مغرب رایش همه جا
 بر ماه بشهدی علم شاهی شایان
 تا پادشاهان صد که آرایند او را
 از بیت او روز بداندیش چو شب شد
 آن شیخ و سناز که بدو حرب کند شاد
 هر ساعتی اندر دل و در خاک کفزار
 آراستن در عهد از شیخ و سناست
 و انرا که نخواهد که بدین خانه بود ملک
 جنگش همه با کافران دشمن دین است
 در دولت و در مرتبت و مملکت او را
 هر ساعت هر وقت ز خوشنودی آید
 ماه رمضان بود و منسوخ و میمون

در خدمت قورخده او بست میان باد
 همواره جهاندار و خداوند جهان باد
 که شاه بزرگینند و دو کشتی شان باد
 زیر سم اسبانش کون باد و ستان باد
 بر کاه شش میکن در صدر مکان باد
 نور و زخالف هم از اینکوه حسن باد
 پنج و ملک دولت منصوران باد
 در دو فرخ و ناله و نسیم یا رفیقان باد
 بر دوشش کفر بدان شیخ و سنان باد
 و اندر همه افاق خان باد و دمان باد
 شعلش همه با دشمنان را شش طان باد
 خند که بخواند رضا و ند چنان باد
 بر دولت آینه او تازه شان باد
 شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همان باد که خواهد دایم
 و اینک که بدخواهان خوانند بخیر آن د

دل سلطان همه سال از خوی تو شادان
 با علم خیر و هرگز تو پیا موزد داد
 چو بدگرشی اندر همه کاری استاد

ای همه سال از خوی تو دل سلطان شاد
 با علی خیر و هرگز تو پیا موزد علم
 زاکه استاد تواند همه کاری پیرا

خوشی نیکوی تو براه در اندوه است
 کیت کز غمش فرزت تو وار بخش تو
 مر مرا باری از بخشش پیوسته تو
 بقا ندادم شیرین سخن روی رود
 همه بیکوئی دارم کعب از دو کعب تو
 روی انجا هو بزرگ کنز تو باشد ام
 مرغی بی تو نه از لی ادبی خواسته ام
 چو همیکویم خبری گلشن گلستان خشتی نکرد
 پدر تو ملک مشرقی سلطان جهان

وراند و به لبست و در شا و می کشا و
 کار ویران شده خویشش کرده آباد
 نشاندن بجای ز کعب و لغب و
 مر کسان دارم غشلی که و تازی زاد
 بس بگوئی بود و بود از اندوه کعب مراد
 زرقا خواهم که کعب مرا خواهی داد
 وین سخن نزنه از لی ادبی کردم یاد
 نه همیکویم رستمی گلشن گلستان خشتی نکرد
 دل مداحان کردست بخشیشا و

تو همان ز گلشن که پدر گوید که جبار را
 آنچه داده است مرا و از زهر کی بداد

هر روز مرا عشق کار سیه بدید
 در درد و به فعل کران شک به ندید
 در شب کنم از خانه بجای دیگر ایم
 جورم ز دل خویش است از عشق خدایم
 دل عاشق آنست که پیش نباشد
 که عاشق عشقت غم عشق مرا و رست
 دل چون سپری کردم اندوه ندانم
 ز غم غلط است این چهره دل به

در باز کند ناکه و گستاخ در آید
 ره جوید چون مورچه ز خاک کس بر آید
 او شب کند از خانه بجایم که آید
 عشق ارچه در راز است هم آخر لب آید
 آید و ست دلی کورایم عشق بر آید
 آخر غم عشق هم اورا بر آید
 که کوه احد بر شد و بر جگر آید
 کرد دل بر آید چه خلل در بصر آید

دل خواهد و دل داند و دست می یابد
که زاده نیشا و برادر آید

شاه ملکان می محمد که مراورا

هر ساعتی از فضل و خشی می یابد

چون کینه و فضل ز جوان گسسته آید
چون نوران چشمش اندر حجر آید
از دولت و فیروزی مشع و نظیر آید
هر شاه که او را چون محمد سپهر آید
بر جان نخل دشمن او کارگر آید
ناید ز شکی صدیک از آن گرفتار آید
ایوای دشمنی که بریز بسته آید
او را که خلاف او را با او که بر آید
آنجا که غریب شیران نر آید
او را و پدر را همه ننگ از حد آید
هر روز خدمت مکی نام آور آید
صد حیل کند تا بر جا و خطبه آید
ز اندر شرف آینه و زان و نظر آید
هر روز نماز او را بد وقت بدر آید
هر کس بد و با آید و دولت بر آید
هر روز بدان در که چندین نغمه آید

سکفت منور آن که ویده که او را است
گر سایه پیش بجز بر شده از دور
با طالع او دولت و فیروزی یار است
پیدا و ناسدند او را و غنم از دور
این لفظ که من کفتم و من خواهم کفتم
ناید ز شمشان صدیک از آن گداز آید
ایوای سپاهی که بچکش ملک آید
آن همه تان و ملت آنزای که او را است
با نوز و د کس طلب کردن آن جو
کوفتی نه نشیند دست و نداند که چه پیش
جاوید زیند این ملکان تا برایشان
جابه و خطرات آید و مر و خطر مهیند
درگاه ملک جایی شهنشاه شهنشاه
دولت جو بزرگ جهان از پی خدمت
دولت که گوید بر شاه بد نیاید
از زانو و در ساق خدمت و مداح

ماج براد بود ز برادر بدش
من بدحت او چونکه بسی مختصر آید
تا ماه شب عید کرامی بود دوست
بانج کمر بادچان باد که برشا

انفاط کت کرد و ممشی غر آید
آری چه سخن نیک بود مختصر آید
چون رفته غز که بسی از سفر آید
هر روز نخدمت براد با کمر آید

زین حسن خزان خرمی دی نماید
چند آنکه در امان ساری فطرایم

هر که بود از عین دولت شاد
هر که او حق نقش بشناخت
طاعت آنکس بجا آورد
وقت رفتن ملک پیر سپرد
گفت بر تخت مملکت بشین
هر چه ویران شد از قافله
ایت یکنو حیت و فرمان
اگر شاه جا و دار نیست
کل بجیند ز غل این بر
انده او دل کش ده بپست
شمع داریم و شمعش بنیم
کر روش آن ملک ز با کد
سخت خوب یاد اند و می

دل بهر محال ملت داد
میرا را نوید خدمت داد
هر که او دل بر این اسپه نهاد
لشکر خویش بنده و آزاد
تا بنوام من بسایند باد
چند کن تا کمر نخس آباد
ایزدانشه را پیا مرزا
اخذ او ندجا و دانه زیاد
اسب کرد و ز قور این فولاد
راش میر سبه را نکش و
کر کشت آن جیس مار اباد
پا و شای کرم پاک شاد
که شنیدم رشاعی استاد

پادشاهی شست فوج زاراد
بر کشیده همه جهان نگین
انجداوند خسروان جهان
ملک بارای تو قرار گرفت
کارهای جهان بکام تو گشت
نشکست نوزدد دولت تو
تا شاهنشاهی از بر تو
حلق را بگذاشت خانه تو
پدرش پین تو بتوشاد
ملک حوکت گشت تو باران
حاکر اند بر در تو کون
از تیغش خنجره بتو
ای امر که در زمانه تو
کف برادی شاه شاد و در
زایر از تو خرمی طرب
شحت شاهای پادشاهی ملک
چون پدر کار مکار باش که تو

پادشاهی گذاشت پاک شراد
بر کشیده همه جهان شراد
انجمن را بجای جسم و قبا و
سخت در پیش تو با ایستاد
لغوی تو در جهان قشاد
روید از شور پیش تو مشاد
هفت کشور همی شود مشاد
بجز زمین پیش خانه نو شاد
کش قوی کرد مکار آسیا و
انجمن چون عروس تو داماد
بر تر از لوس نوزد و کشاد
نفرستد کس از نه نفر شاد
یغت شد نام رفی و پدا و
دوست دارد خدا بجای کف لاد
درم از تو ناله و منه باد
بر تو بر زمانه منسج باد
پدری دیگر برسم و نه باد

ماه خور داد بر تو منسج بود

اندرین باد برده خور داد

آمدل من تور با رت باد
تو بدوش دماز و بجهان
ناگوئی که مر مرا بفرست
دوست از من ترا سستی طلبد
دست پایش بپوش مکمل کن
تا زید او چشم او برسی
زلف او حاجب لبش بپوش
خاصه بر تو که تو فتنه داری
خواج سید ستوده چهر
عبد رزاق احمد حسن زامله
انکه کافی تر و سخی تر از تو
خومی او خوب روی او چو خوب
کافیاں جهان سخی خوانند
نیکبختی کشت ده کشت بدو
اروز زبان کی چه نوشت
قلوبی بهر نداند برد
سین کشتن کشته ده سخن
را و مردان بد و روشت
رو تو اندی با نگاه رسید

که تو را من بدوست خواهم داد
شاد بادا که تو بد و خوش
که نه کس دل بد و نیت نیت
رو بر دوست هر چه باو باد
زیران زلفان چو شمشاد
در لعل او پایے داد
بند و بچکس پیدا و
افرنیای خواجه دارسی یاد
خواجه پاک طبع پاک نژاد
همچو ادر پید او کریم نژاد
بر بباط فلک قدم نهاد
دل او دوست چو نخل راو
از دل پاک خواجه را استوار
گذاشت روزگار کشاد
بر بباط چشم بباط قباد
خبر که او نهد دنیا و
نرم گرداند آهن فولاد
کو سرد را و مراد را شیر باد
هر که از پایگاه خویش افتاد

بسیار گویند دولت او	کار ویران خویش کرد اما
خانه او بشت شد که در او	غلمان نزار غم کنند از او
نزد آنخواجده خادماش را	است پاداش خدمتی مشا
هیچ شے را چنین سبب بود	هیچ مادی چو تو کریم نزا
جمع شد نزد هزار بنس	که بشا وی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت وجود	هر دو خوانند خوب را داما
پیش دوست او سجو کند	چون بخان پیش آید خوروا
هر که او معدن کرمی جست	بدر کاخ او فرو استما
آفتاب کرام خواهد کرد	لقبا و خلیفه نعدا
تا بر او کرم کرد و آب	مادی هوسه و کرد و دبا
تا بوقت خزان چو دشت شود	باغهای چیتکه نوشا
بادل شاد باد چو شروز	و شمش سمن چو نغز باد

روزگارش خسته باد براو

مردگان فسیح و میمون باد

عاشقانه را خدا صبر داد	همچو کس را بلای عشق مباد
با همه پیدلان برابر گشت	هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که را عشق نیت انداخت	دلش از چه روی باید داد
عشق بر من در شاطیبت	عشق بر من در بلا گشت
وای عشقا چه امشی که ز تو	هیچ عاشق نمی نیاید داد

ما بلا پای تو و با غنم تو
دل من بستد چو باید کرد
از قدم تا بسره همه تن من

تن رکه باید و دل از فریاد
خواج سید عمید ابن زیاد
دل شود چون رخ و آیه کرد

خواج بو بکر گزوارش او
کار ویران من شده است آباد

اگر چند متی و پی سیم
را و مردی و نیک تا میرا
راوی مهران ر روی ریا
خرد و مرد میش ر در افرو
هر که او شر کوکش از نو
همو نوباه برینا ده چشم
با دیران خویش گفت که کس
خواج بو بکر برد کوی دب
لقب او سپهر آداب است
ای نمودار مخوات مسیح
تا من از در که تو دور شد
آنچه پستو بریندل است ز غم
دور کردی مرا ز خدمت جوش
همه مید من تو و در غنم

است با من کجای شیرین باد
خبر برای تو می بخشد باد
و آنخواج سه ز کو هر روز ترا
فضل دارا و کیش ما در را
خواندا و راست قدم استاد
ما و خلیفه لغداد
سر سخن را چنین نهند نهاد
وین لقب صاحب جلیل نهاد
ایزداد و ابقای عمر داد
ای سزاوار بیکاه قباد
تنگدلف همی نکردم شاد
نه همانا که بود بر خنده باد
چو شمن از لغت نوشاد
تو رسیدی مرا همی فریاد

او یکوی از تو دارم
تا دگر دان مرا بدین
تا باشد هیچ عقد و شمار
با بوقت بهار وقت غزان
یکدم دشمنان تو صبا
بد کمال تو مخالف تو

خون ز تو جویم و سپید او
تا دل من شود ز رخ آزاد
هفته یون هفت هشت چو شتا
کل نروید ز آفرینش و داد
شادی غرتو کی هفتاد
خسرو بنکجو بر او داد

عید نوروز بنده میدنست

عید نوروز بر تو منبرخ باد

ای پیر کر دل من کردیم جای شاد
لعل ما با ده بود با ده و لعل بده
خند کا جی است که از با ده از بوسه
وقت آید که با ده مراست کنی
کریمکونی بوس از دگران نیز خواه
از گران آمدی دل بر بودی میان
چه خون کردی بر من که بتو دادم
دل بتو دادم و عو گئی اندر دل من
خواج سید ابوبکر حصیری که فضل
در آن علم که برت علی بر هلس
کرکت کو یزد علم سخن باید کند

رئیس باد مرا بوسه سپید باد
ویر کا هست که این سخن دانگ نهاد
نیکه سستی پیوستن کردستی شاد
گاه آن آمد که بوسه مرا بدی داد
تو مرا از دگران بر ده ای حور شراد
هیچ کس را نقد آنچه مرا با تو داد
دل چو دادم خیره بغض تو باد
خواج سید ابوبکر که دل و زیاد
در جهان از رئیس بوکر جان میرزا
او کشت است جز او کشت است کشت
مردم ما بخود باید که سخن گیر داید

اگر او هفت سخن گوید با تو مشغول
 سخنش همه بروید و اگر گفتند
 او که بر همه همه دل سلطان کرم
 من تقسیم که درین پنج سال بخت کنی
 بر باط ملک شرق از وفا ضلعه
 پیش سلطان جهان بر همه نامی که بود
 ملک مشرق سلطان جهاندار بود
 همه در کشتن آن باشد و نام که گفت
 ملک پرویز بچنگ آمد و بر کس که زند
 امپارک نمی کرد سخن طایفه تو
 و درین دولت صد عسکین نام که غم
 کار هر کس بزاری بطرازی چون کار
 تو گمانی راست داده اند که ز بیم
 وقت کردار چینی چو آفتاب بر
 خشم گین تو از پی دین باشد و بس
 سر پذیرا و بیت تو بوحش نبود
 جادوان زری و هم رسنم همین عادت
 تو تن اساو شادی و ز زکات مداح
 تا همه علی جان بجان عید بود

زان تو را گفتم برو و از پیش او بشار
 بپسندان همه بپسرو و آن حسب باد
 او رسد متحشانی را بر سلطان سپید
 در خور نامه او نام کس نخواست
 گین مشیت دگمی کرد دنیا رو پیدا
 سخن آنست که او گوید و بگرنه باد
 هم چنان با زو پخته که گریختی فاد
 کار و دیران کسان را بر سلطان آباد
 چیک و خواهد ما و چه بود چون منسب باد
 و او مرد و زار سنگ بر دیدنش داد
 همه از دست زبان نوشد و از آزاد
 چه بکشتار که گویند بدان و کف راد
 بر ایشان زنی فرزند نیاراست ستاد
 زانش خشم تو چون نوم که از پولاد
 کار و کردار بر دین باشد منبیا
 گر میان تو او بادید باشد بشما
 خانه فرم سلطان از عسکین اراد از لاد
 کاخ فوج که گشت است و بهار تو شاد
 بهر عید که بود و پست و خداوند مباد

ایدل میرا ولید بوش	خلفت میر بر خوشی باد
روی دیوان و وزیر گشت	تا ترا خفت وزارت داد
لاجرم کار او کی مطناسم	لاجرم کنج او سکنے آباد
خواست تا تو بدوره امور	شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود	هر گرا چون قوی بود استاد
بس کره کش ز ما بخت بخت	رای ندیر تو ز هم بخت داد
حشده با آمد لی و آن بجوی	که بشادی تو نباشد شاد
که سده دار تر بخلعت میر	از تو ای مستر بزرگ ثراد
ایکه رادی بزرگوار تر	از پی رادی بزرگے زاد
از بزرگی ز خلق خود سویی	و بخین منده آمد هتازوم
تا نباشد چو از غوان سپهر	تا نباشد چون شتر شاد

دیر زنی آنکه عیج تو طلبد
میجو نوش دبا و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آوردن باد	وز کل مراسوی می سوری بیم داد
کفای من آدم تو پیا بروی من	از ادا کان ز خواجہ بیکی گشت دیاد
خواجہ بزرگ بو علی آن پی بهانه بود	خواجہ بزرگ بو علی آن پی بهانه داد
دستور یا رک اندر سپاه او	و خواجہ جاودانه بدن شهریار شاد
دستور شهر یا رتا ابالد مرزند باد	صد شاه خسروست چه کسری و قیاد
شاند و علی غم اند همه مردان باد	خدا که مکن است بشادی سہی زیاد

ز دست شاه و خواجه جهان راه بزرگ
این را دم در آن که خواهم دیار بس
از عدل و داد هر چه شناسی بچنان
شرم تو اضع است مرا و ابرودن زرد
تا بهی نشاند و شاه بزرگ را
ایمن شد از بد و همه کاما سید
جا ویدش باد و تن اساو شد
این نو بهار خرم و این روزگار خوش

باشاه بسج موفقی و اندر خور او تکان
کانه جهان بفضل زما در کسی نژاد
آراسته است مجلس خواجه بعدل داد
آز چوین بود چه خرد باشد او استاد
انجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
انکس که پای خویش بدینجا نهد
ان مستر کریم خصال و ملک نژاد
بر خضر و جهان و بر در محبته باد

بنوازه او نژاد و سرش کند و چهل

چون کل که از سرش بر باد عمار باد

کره آیین جهان از سره می گیرد شود
روشنای آسمان را باشد شب بهی
روشنی در آسمان از این شش شد
آتش کرد دهن خواجه و اوان می شود
گاه که بر پاش کرد گاه که بر کون شود
گاه چون زیرین خت اندر هوا کش
گاه روز از پرده رخا رکون میرون کش
گاه خون خوشوار کان چنان خون کش
گاه برسان یک یا قوت کوهرن کوهرن

چون شب تاری می آید در روشن شود
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
کره ساری خواجه با گردون سپی همسر شود
هر زمان بگر نهادی کسید و دیگر شود
گاه که بر بار کرد گاه که بر حسر شود
که چنان در سنج دیانت پیر شود
گاه زیر طایر رخا رکون اندر شود
گاه چون دوشیزگان اندر زریور شود
که یکروار یکی بچا دکان عسر شود

کاه چون یوان مهن کمود برب
 که میان چشم نیلوفر زبانه برزند
 که فروغش بر زمین چون لاله نغان شود
 سیم وزراند و کرد هر چه زد کید و دفع
 کاه چو در سیم شکسته منفرد زربین شود
 جادوئی آغاز کرد دست اش که چرا
 کان چون برگ زراند و زخانی از آن شود
 که زبالا سویی سیمی بار کرد و سیر کون
 که معصوم شود که کرد که طبع خون تن شود
 کاه چون اسکان قلیه سس براند بر شرم
 منستی دارد دقتم صاحب این آتش که
 صاحب سید و زیر خمر و شکر آشکن
 جود لاغر کش از دهنش همی فریب شود
 بر امید آنکه روزی بر بند صاحب
 از پی آن تا بر دستل به خوانان او
 زار روی خطبه او تا تراشیده در
 تا قامت هر کی نامش بر بند از جاد
 متران مفت کشور کمتران صاحب اند
 کشوری خالی نخواهد بود از غلال او

کاه چون کاج عقیقه نام زرین در شود
 کاه دودش کرد او چون برگ نیلوفر شود
 که شرارش بر هوا چون دمه غنچه شود
 ز سیم اندود کرد و هر چه زد کید و دفع
 کاه چون بر سیم نهاده تاج بر کرد و شود
 کاه پیش روی کرد و کاه پیش سر
 کاه چون باغ بهاری بر کوه بر شود
 که زیستی بر فرد و سویی با ما شود
 کاه دیاباف کرد که طراف کرد شود
 کاه چون رشید خنده ضیا کستر شود
 که نقش خارا همی در کوه خاکستر شود
 آنکه همش بر عد و هر ساعتی آشکن شود
 نخل فریب گشته از جودش همی لاغر شود
 ز رسخ اندر دل خارا همی منهد شود
 آیین اندر کان و پی این سر کی خجر شود
 هر زمان اندر میان بوستان خنجر شود
 نام شانان از بر زبانی نام او کار شود
 هر کسی که کمتر صاحب بود و متر شود
 در میدان مفت کشور مقصد کشور شود

<p> همدین است و دین بکشتن اندر عهد نام آن لنگر گشتی کم شود که هر شک که برادی و شهر تغیری باید بکسی در شمار فضل او را و قریب از کسی دست را دشمن ایدریاکی توانانند که دستا فابراست دریا را بد باشد رابر آنکه اندر زرف دریا راه برد و شب که رمانی خدمت صاحب کند از غم غرق تا وزارت را بد و شاه زمانه باز خوان ای خجسته بی وزیر از غر تو توانی بکشت </p>	<p> هر کسی از دین بکشتن اندر جهان فرو چاکری از چاکرانش پیش آن شکر شود صاحب سید سزا باید که تنمیه بر شود هر چه قانون شما رست اندران فر شود که هسی دریا به پیش دست او فرغ شود تیز از دشت جهان دریا ی پنا و رشود بر امید سود ازین مهربان محبت شود که هر اندر زیر کجورانی او بستر شود ز دوزارت با جوت هزاران همسر شود پس پایتایا بنجا و رخسار و خا و رشود </p>
<p> روم و چین صامی کند بان او در روم صمن خا صی فقر گردد حاجب صی قیصر شود </p>	
<p> قوی کننده دین محمد محشر چو بارگشت به سپه وزی از دق و ج هنوز دیش از کرد راه چون نهرین هنوز راه اوای کوس او د هوش ز بهر ریختن خون دشمنان سید ز بهی به پیش خود اندر گرفت کرم بر ری چگونه ری خوشب فراق دراز </p>	<p> عین دولت محمود قاهر کفا منظره و طغوش بر عین میا هنوز خورش از خون تازه چون کلان ز عکس شمس خیره ستاره سیار ز بهر قوت دین محمد محشر بر زیرایت منصور شکر جبار چو عیش مردم در دیش ناخوش و دوا </p>

ششپاش چچکالهای شیردشت
شب سرشته واغشته خاک و از غم
چرا کاسموی کیامی و بر نه زبر که
میان شبه او که شدی علامت پل
شب پونج یک لنگر و بشکر گفت
چه من بچنگ نسویان سپاه کتم
برفت کرم بدستور گفت کز پی من
نازشام بد بهر طلایه پیش برفت
هنوز میرفرسان براه بود که بود
شان گشتان همی آورد هر کسی سوی
ملک برفت و علامت را سپاه نمود
در این گزاینه و دانه و کرانه نکرد
شب اندر آمد نند اسپاه را بر دشت
شب سپاه ما و را تمام یارنی داد
چو راست روی شب تیره بر گرفت بر
بجای شکر ایشان نگاه کرد ملک
برفت بر دشتان یکد و منزل و همه
خیا و کان صف پلان اسپه بر دشت
فرو گرفت زبالای از زمین ایشان

فرازهاش چه پشت نمک با هموار
بروز سیه و تارای بولای زنجار
چپ شاخ رنگ در خان و تسی از بار
کیه منزل او بستدی سیلج سوار
که خیتان سپه پکرانه رهقدار
توان سپه را همچون سپاه شاه اکار
تو شکر و نه راره گای بش میار
محمد عریله با جماعت احرار
طلایه دار بر او دران سپاه دمار
مبارزان عسکیران اسپه را نوار
بدان زمان که سیج بهار کرد بهار
زگر کردن ندان بر من چکار
برفت پیش خدایش شدن باشد عالم
خنگ کسی که ما و را تمام باشد دار
ز دست و در دشتند کیوی شتاب
ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
گشت دشمن وین را بگشت باید زار
بقایه کار می کرد و خسته و افکار
بد رج کوهر سیم به تنک زرعیا ر

تبارک الله از آن خسرویکه در پیشش
نیزد کوشد و شاهان همه بکشتن کام
چه روزی بودی که در روی کر بفرود
ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه
بسایه که تو برداشتی ز بکده دانا
رهبرانکه بتازا همی پرستیدند
بتان ز برین بکشته و پیا پیودی
کلیدهای شهابت نمادی اندر کج
بهر کلیدی از آن جبریل باز گشت
خدا یگانا مع تو چون توانم گشت
شیدام که فتن امروز و ستم اندر رسند
از آن سیم که گشتن از کمال بلند
تو پادشاه کر که گشتی اندر رسند
همیشه تا چو دهنای خسروانی کرد
نما ز شام پدید آید آفتاب از دود
غریب باشی و بزرگی با آنکه خواهی ده
کشیده و خرد شرف پیش رایت پناه
دو حسنه دار ز بهر دوتن نهاد و مقیم
بغال نیک تو را ماه روزه روی نمود

زبان خلق همی زماندار گشتار
بجنگ یاز و دشامان همه بکام عشار
چه کینه دارد با عالم همه اشوار
ایا شریعت را شیخ شیر تو معیار
چنانستان که ز لاهور برگر فنی پارس
مخالفتان همه اندران بلاد و یار
بنام ایزد از آن زرد مار و می نیار
زهی و خایر کنج تو طاعت جبار
در بهشت برین پیش تو روز شمار
که بر تراست ز کردار من تو را گشتار
بکشت ما و دوران بخر کرد پیش تبار
هزار نیزه بر پیش برده بود کار
چنین دلیری نیکو تراست از آن صبار
ستاره تا بدهر شب بکشد دوا
چو زرگون شوشی کشد کرد او پر کار
امیر باشن جبار چنانکه خواهی دام
گرفته شج و ظفر کرد و موکب تو دار
ز بهر ناصح گشت ز بهر حامد دار
تو دیر باشن چنین روزه صد هزار کار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر
 بروز مبارک بحث بمایند
 بباغ کز و ملک از پد و زینت
 بباغ که دل کوید ای تن در حید
 بباغ چو بوستن مهر حشدم
 بباغ در سایه شاخ طوبی
 بباغی کز آب گلش باز یاپ
 بهشت اندر و باز یابی بهشتیان
 ز سر و بریده چو زلف بریده
 بهشت است این باغ سلطان اعظم
 در راز و مهر خوانده است مشرق
 در و مسکن باه رویان مجلس
 در و صید راجد جای ستوده
 کجا جای نرم است کلهای چید
 روان کرد و کرد و سپهر هفتی هم
 ز رخ گاه چون بر کشاده جان
 همه باغ پر سندن پر ضایع
 یکی کاغذ شامانه اندر میاش
 بجای اندرون صفای مفر فدا

بنجی باغ میخواست شاه طغته
 بغرم موافق براسه منور
 بباغ کز و ملک از پد و زینت
 بباغ که تن کوید ای دل دین سپهر
 بباغ چو رخسار دوست لب
 بباغ در چشمه آب کوثر
 بنیم کلاب دوم شک آفسر
 بهار اندر و باز یاپی با ذر
 ز شکل مذ و در چرخ مدور
 و لیل انکه رضوانی بنشسته تقدیر
 دیر از و ماه خوانده است خاور
 در و خانه شیر کیران شکر
 در و نرم راجد جای مشهر
 کجا جای صید است مرفان با پر
 تیز روان آموخته ماده و ز
 در ی باز کرده پایانش اندر
 چو لطف مطابق چو شکر کمر
 سر گشکر بر کرانه دو سپهر
 در صفها ساخته سوی منظر

باغ و فصل و در و حشدم
 باغ و فصل و در و حشدم

کی سپه پدای چنی مبقش
نخاریده بر چنید جای مبارک
پیک جای در زم دور دست زود پز
وزان کلخ فسخ چواند رکد شتی
برقن بیهیزی چونه سلطان
نه چرخ است و اخراجی چون سنا
اگر بگذرد بر سرش مرغ خوش
بدین سان بیاض اندرون شد رو
روان اندرون گشته و خیره مانده
بد و اندرون بایان چون عروسان
و کان بر آورده پیلوی دریا
بیم دل میر محمود غازی
ش خوب نمیب ش خوب سیرت
بردی فرایند عهده من
ز بهر قوی کردن بین نردان
ز بهی نرم را بر دنیا قطعه
تو آنی که هر چه از تو گویم بر دلب
بباختک جواب که پیش تو آید
بناجدارا که تو از سر او

کے چچا ارشک بایست
ش شرق را اندران کاخ سپر
یک جای در زم دور دست عس
ی آیت رود اندرون چو شکر
نخوردن خوشی چو عیش تو اکثر
نه ابراست او آدمی و سپهر شد
پایا لایندر هوا مرغ را پر
کے زرف لایرا و برابر
ز بنیای او دیده آشنا در
لبوش اندرون جلقه دو کوهر
بذوق باخوان می خورشاه مظفر
این ملک خسرو بنده پرور
ش خوب منظر ش خوب محینه
بشمه کا بنده کفش کا فر
هسی که دو اندر جهان چو سکه
ز بهی نرم را خسرو کرکته
نوشنده از من کند جلد یا در
سیه که نه بر سوک او جاء مادر
شپشمر را دشتی تاج و افسر

با شهنشاهی که تو بر کرسی
 با پیشانی که اندر کدشتش
 با قلعه های که از پنج هر یک
 با شهرهای که بر کرد هر یک
 همین جان چای شیران و صفتش
 که چون از پس یکدیگر نماند تو
 کنون آنکه آن جای که دیده باشد
 خلافت که جت از همه شهر یا ران
 خلاف تو کند دست مأمورین را
 خلاف تو کند دست یعقوبیان را
 خلاف تو کردند رایان ایلات
 خلافت جدا کرد چپالان را
 خلاف تو که هست میدانان را
 نشان تو نماند شهر یا سر
 مزور بود جز تو را نام شایسته
 هندوستان آنچه تو پا رکردی
 حتی کردی از پل هندوستان را
 زد و پا شاه بستد ی برد و نزل
 چو بالابتدی پسندیده کورا

پراکنج دنیا و حسند و ق کو هر
 حتی کردی از کرک ویر غصفت
 سر پاسبان رسیدی به محور
 رخص چون که پا بر کن بجز اخضر
 همان و همین جای که روان صفدر
 روان شد همه بزوان یکدیگر
 بعبرت همی گوید الله اکبر
 که نه شهر او نیست کردی سر
 زبستانها سر و وار کاخا در
 زایوان سام علی و رستم زر
 ز کفای زرین شانه ز یور
 پی آرام و چال و پنجاب و پنجور
 که نه شهر او نیست کردی سر
 چو جز مر تو را نام مژدی مزور
 برای سلاسل کند دست چیدر
 رستن شدن بدون انجا از ابدر
 یک تا حقن معضد پل منکر
 نیاید ز بالای کرد و حقن خا هر

هرین زنده پلانی کشی کنج مستحیر
همی با برزم اندرون سنگ یا بد
خدایت لعین باد و دولت مساعد

بدان زنده پیمان کنی قصه صیر
کل تازه را باز ناکرد و از بر
جهان زرنه نه مان تو با محشر

خوشا کاخ و باغ که داری شادی
ازین کاخ بر خور دران کلاه بخور

بر سپاه هر که چون محمود باشد شهیار
شعبان باشد چو اشتر و زشب بخوار
از عجب پی خیمه شان باشد چو با وقت موج
شاخ کرمان شان بود منج طوبه و دسمنج
بگذرند از روی و دای صعب چو موسی تل
گوشت کمرش کند از گوشت تاج ملوک
از سر تخته بند مصحف ز برین گشتند
شع ایشان نشاید با اجل در یک بدن
هر که چون محمود پستی دارد اندر روز
لنگر او پیش دشمن ناکند و صفه نوز
من که محمود را دیدم اندر روز چنگ
مردمان گویند سلطان شکر بداد و
پیش از بد روز و شتر خسته جز در ناک
غیت ارشادان گیتی اندرین گیتی

مین باشد برین ویر باشد بر سپار
اسبان باشد چو کشتی سال و دریا که
در غنایم خاشاک چون کشتی کند بار
چنگ شیر اشتران تعویذ سپهر و شکار
رشدند از کده چون چن بدو احصار
و زنگنه دست بت روست و روزگار
در دو چشم بت دو گوش یکوان گوشوار
اسبان بازی کند با شیر در یک مرغزار
چون بر شکر مقدم باشد اندر کارزار
او دفع از شکر دشمن برآورده و مار
پیش شکر خویش کرده سپهر خنجر کار
شکر کرد شوند بجای کرد کار
هر که از شتر او شد و صف دشمن کار
وقت خدمت تو شتر او شد و صف دشمن کار

چو باشد مهر کوی ز شوق
بهار را زلف مشوق بود

فکر کند مکر ناز و حسد
اگر در خفا کوی از دستند

مرا و را که شرم ای پرستیده است میرشد بدی ز مد غایت عشق من آن کویم که دایم وزدمم که دانه عشق را چو کز نبات بر من عشق غایت بجایست چنان باید که کند مع عاشق بوقت خلوت اندر پیش مشوق سخو کشته مشوق باشد ز بهر دوستی بالای مشوق	کوی پرستیده ای و زیبا و درخ جایی خیل خواهی و غیره مرا از جلد جان مشه سلا مشکی آوردی و منکر ای کس اگر دانه عشق بدیست حاسد مشوق باور چو است بر باشد اندر پیش مهر اگر چه عاشق و در مشغ ایستد سایه سرو و سنوبر
ز بهر زنگه بوی خشد مشوق نشد ساقی به سنبل تر	
بهار تازه و میدای رخ تو رشک بهار همی بروی تو ماند بهار و پیار بدر که ز کما در است بهار تو حیدر بهار تازه و پاکو دار در پیشه و کل رخ تو باغ منت تو باغ خان من غریب تو بیک رشک اندر و گرفت وطن همه آفتابیم سیه و زلف ترا که که غایب منی مانده اندر و که دگاه	پا و روز مرا خوش کوی بند و پیار همی سلامت روی تو و بقای بهار چو روی نیست بخوشی نیک بوی بهار تو را و زلف نه است هر دو رخ گل نه به یکس از باغ من گل بهار غریب روی که ماه اندر و گرفت قرار و لم ز آفتاب سیه شود بهار و که از جبین آفتاب شود بهار

نداده و کس مشک را بنایه نبوی
 ترا بوی بارایش هیچ حاجت نیست
 بین دولت ابوالقاسم این با صدین
 فرشته بنام خویش نام پدر
 بر وز معرکه سپارید پیش طوک
 هزار شهرتی کرده از هزار طوک
 همیشه حادثا و بر کشیدن اسلام
 زخوی خوش تو هر روز شاه داند شود
 بر زکوار بر اسبهای اوست حال
 ایا نازم که اندر چویر شور کشید
 عطای تو بهی که رسید و رسد
 ایسا که مرا در استوجب و رست
 حدش خنک تو با دشمنان قصه تو
 کجا تواند کش کس آنچه کردی تو
 توانشی که ترا هر کجا شوی شب روز
 همه کار تو غراست پیش تو جهاد
 طریقتش چو نزم ابهای بل ار کل
 چو غار سگی که اندر سر نهایی ستور
 بگونه مثل افغانیان دوبره و نیز

ش
 زه
 در
 یک
 در
 یک
 در
 یک

مده تو نیز ترا شکست و غالیه بچکار
 چنانکه شاه جان را که نبرد پیار
 این ملت محمود شاه شیر شکار
 که اشبه ز قدر خویش و قدر تبار
 بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
 هزار شاه پراکنده از هزار صوار
 هشتاد و هشت از دشت اردن کفار
 هزار بار روان محمد محنت
 چه در شجاعت رابع شیر اوست شمار
 و یا به نزم که اندر چو ایر کو هر بار
 بلند منت لور سپهر دایره دار
 رخس تو سوی خانه برد ز بخار
 محمد ترا بفر چشمه اش با زار
 کجا رسد بر کردارهای تو کفش
 همیر و ظفر و شمع بر عین بسیار
 از این دو چیز کنی یا م خسته و پیدار
 نباتاتش چو دندانهای آره ز غار
 فرو شدی چو برکت اندر این سمار
 چو دسته دشت هم تیرهای بی سو فار

چو کاسموی و چو سوزان جلنده و سیر
 اگر دست کنی گمان فروختی
 گذار و ده دسپه را زده و دهانده و ده
 چه رود نامی هر یک چنان کجا افتد
 بدان ره اندر معروف شهر نامی بود
 ز هر سلاخی در هر کی هزار طلسم
 چنانکه مرد بدو دست بر نهاده و در
 همچو کشیده سپه تا باب گنگ رسید
 نه بر کنار مراد را پدید بود گذار
 چو صبح بر سر کرد بهانش گشته زمین
 ز شمع کوه دشمنان فرو گلنده و موج
 به از کنار او توره وزیر سیاه
 هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر
 خدا بجان جهان خسرو ملک جهان
 زاب گنگ سپه را پیکران بگذشت
 گذشتی که نیالوده بود زاب و درو
 خبر شنید که نمیشدش دوشاه از گنگ
 بچاشتگاه ملک که گشتان سپاه
 میان پشه پراه اندرون چهاری نو

که دیده خا بر این صورت برین کرد
 بسوی بکر از و بهره یافتی دیدار
 بر کنار سپاهان نورد و کوه گذار
 که گذشتن او مرد و پانوی طیار
 تنی ز مردم انباشته زبال تنهار
 که نیره گشتی از و خوش مردم شیار
 کن ده گشتی تیری کشا و آتشوار
 بآب گنگ کچو دریای ناپدید کنار
 نه در میان مراد را پدید بود گذار
 چو شسته بر سر آباش داد و بجا
 از و کینه دشمنی از زمین چنار
 که تا بالان پل اندر و شدی ستوار
 زاب گنگ بهما گذشته شب و بار
 که روشن است بدو چشم غر و چو چنار
 چمن دولت تو شیش ایزد دادار
 ستور زنی زین و ستور بار بار
 که شت و پیل و پیل و پیل و قطار
 رفت بر دم او جنگوی کومینه گذار
 گرفته هر ششی از جنگ آن حصار فرار

دشمنند از گران گشت ده بر کرد
 بیکرمان در دیوار آن حصار
 دوزان حصار روی شاه رو کرد
 یک شب از دریا بی قلعه سریل
 چه صعب رود و ریاضه و فغان
 چه که گوه در و موجهای شد روشن
 جهان چال سپید را بست که اشتد بود
 نموده است پلکان آهینندان
 سر لوک عجم چون نرد گوه رسید
 ز ریزه گان صرا می تراود بر آب
 بنیزه هر یک از ایشان ستوده غرنز
 دلاورانی ز اشکال رستم و ستان
 و بیکشان سپه کشت هر که در شمار
 و از این کرانه گان بر گرفت و اندر
 بیک ازین رود بگذرید بهسم
 همه سپاه بیکبار با سلح و سر
 چو قوم موسی عمران زد و نعل را
 ز جامه بر تن کافیه همی جدا کردند
 چه زین کرانه مشرق دست بر دین

سلح داد سپه داو شد پای حصار
 چو حله کرد و مران حله را ز خون مار
 سپاه را بجه بکد از سپه سالار
 برود و از جبهه تنه ازین بیک بخار
 چه مشکرا بیل اسکن شود و با
 چه بیل تنگان بولی مردم خوار
 بیل زاب از انو کرمش راه کد
 کشته بازوی مرغان این مشمار
 صف سپاه عدد و دید با کون و ستار
 بدان کنار فرستاد و دانه چار
 بقیه هر یک از ایشان ستوده لغار
 مبارزان را از انو حیدر کرار
 ثواب خواهد جستن همی زایز دبار
 میان آب روان با سلح زین فستاد
 که هم بدست شاهرشان کشته قنار
 فرو شدند بدان رود تا گشته گذر
 بر اندر همه سپه کردند و بی آزار
 بقیه را ز زپود و بنیزه بود از تار
 بران کرانه منانند از مخالفان دبار

ش پشکن کجوی پیش ملک
نبرد دولت اوشت اسپاه قوی
دو شب بود و چنین برنگم که روز دیگر
کک زنج یک انجا نصیب یافته بود
دو دشت و در نش را فرو کشید از پل
چو شا هزار و مال پل ازو بسند
ز خشک سپه را بچنگ رای کشید
چو آب کوئ انیل بر کشتی سر
خبر دهند و خبر و ادای را که ملک
بدان راه اندر نگذاشت از آبهای بزرگ
هنوز را می تمام انخنر شینده نبود
هزار پل زیان پیش گرفت پس کرد
چگونه جائی جائی چو لوستان ارم
سر اهباش چو کوثر شسته کرد خاک
سر اهباش چه از شک ناوشین
چو شهر بار زمانه بیاره اندر شد
نخواست اتش نشهر بر بدایع را
بوخت شهر و سویی خیمه بازگشت از تنم
خبر دهی بر خبر و آمد و کشت

میان پیشکش اندرون خرد چو مار
شکسته گشت از این دولت این شکسته
بصد شفیق به خواست از ملک زنهار
دو دست پل دو صد صدوق لولوشوار
نجان شکر او کلاه خاک را سنخواست
کز آنچه کرد و بست شاد با دیر خور دار
ز خواست هسی کرد رای و پندار
چو آب و لک زور را بر کشتی بار
سوی تو آمد راه که کیش بر دار
چه اها کلمه لک رفته تا کسار
گشت ز ملک خویش یک بر پزار
ولایتی چو پستی و باره چو بهار
چگونه شهری شهر چو بکه فرخار
بهار باش چه ناکفته کرد از ار
بهارش چه دیای خسروی بخار
خبر رسید که رفت از راه و دیار
باشش خبر کردار من هموار
جز به شهری کم کرده زیر خیمه کار
که بر گشت یک چنگ شک را با زار

بر این کرانه با جنگ راسی پد است
 چل امیر زنده وستان بران پست
 علامت دین شکر اند را و سواد
 قوت قلبه لشکرش بنصیل
 همه چو که بلند اندزه ز چنگ بدل
 خدا یگان زمانه چه این خبر شنید
 همه حدیث ز محمود خانه خواند و بسر
 خدا یگانا غروی بزرگ پیش
 همی روی که جانراستی کنی ز بدان
 برو بغرضی وفال بکت و طالع سعد
 غما لغا ترا یکروزه روز کار ده
 خزان لگان جلد ده خزان تست
 سپاه دین چه ایزد است در شهر
 عدوی تو عدوی اینست و دشمنی من
 فریضه باشد بر هر کسی که در کی کند
 اگر خدای بخواند بدی تو نزد من
 چه کار بود که تو سوی آن نهادی رده
 بوقت کودکی آنکه لشکر تو نبود
 بفرقه کاه تو لشکر خپاکه باز نمود

همی کشد سپی بجوای حسین دیوار
 بریر رایت شان شش هزار سواد
 پادگان کزیده صد و سی سه هزار
 چگونه پلان پلان مدار خپار
 بلند کوه بلند ان کلیند شیار
 چکفت کشت نیمه استم من این کار
 همانکه قصه شده نامه خواند نمی سوار
 ترا فریضه تراست ز غر و گردن یار
 ز مفسدان کند از سبک دایر جان یار
 بیع شیر و دشمن برار زود دمار
 که اژدها شود از روزگار یابد یار
 سیلح شایان در طعهای تست انبار
 پس از محمد مرسل تو نه سپید سالار
 سپاه ایزد را بر عدوی خویش کار
 بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
 مرا خویش براری ز دشمن خدار
 که کام خویش بجاصل کردی چشم کار
 چنانکه هست کنو که بجوای حسین دیوار
 هزار و مفسد و اندیل بدشمار

بدان سپاه خدات همی مظهر کرد
ز دست آن مکان و سمنی بودی ملک
صلی کنی را پیش تو ای ملک چه خطر
خدا بداند کین پیش تو همی و گویم
ز تو چو یاد کنم و ز لولک یاد کنم
همیشه تا بود اندر جهان عزیز در غم
خدا یگان جان باشش و ز جهان بر خور
بد دولت و پسه و ملک خویش کار واد

که بدانت از اجمعی کن روشمار
که داشت مر یک همچون گلین و هزار
گرفته گیرش و مرغ زار کرده بدار
شم ز شرم همه کرد و ای میز نزار
چنان بود که گنم یاد با جی شمسار
چنانکه هست کرامی بر همه دنیا ر
بکام ز می جهان را بکام خویش گذار
ز نفعت و ز بخت جان خویش بر خور واد

نحبه بادت لور و زیگ بادت لور و
نوشا و ماش و بداندش خواراندها

فان کشت و کهر شد حدیث اسکندر
فان کهن کار نامه بد و دروغ
حدیث اسکندر که رسید و چکر
شیده ام که حدیثی که آند و باره شود
اگر حدیث خوشد لید بر خواهی کرد
بهر دولت محمود شهریار همان
شیکه روز شب او را خرابی نایف
کمی ز چون شکر کشد سوی سجون

سخن نو که نور احلا و صیت دکر
بکار ناید رود و دروغ بر رخ میر
ز بس نیدن گشته است خلق را با و
چون خصمه کرد و تلخ از چو خوش بود و چکر
حدیث شاه جهان پیش کیر این بکار
خدا یگان کو منظر و کو محسن
که چون ز نذبت و شجانه بر بر شکر
کمی سپه کشد از با خضر و سوغا و

✓
نادر
مصحف

ز کار نامه او گرد و روی بر خوس
 بی سکندر ستا بر جهان برشت
 ولیکن او سر آف زنگانی خست
 و کرد تو گوشت در شانش آیتیست رستا
 بوقت آنکه سکندر بجای مارت کرد
 بوقت شاه جهان کریمیری بود
 همه حدیث سکندر بدان بزرگ شد
 اگر سکندر با شاه همنر بود
 در دوازده تر سفر او بر آنهی بود
 ملک سپاه برای برد که دیو در او
 چنین سفر که شده امسال کرد در همه شهر
 گمان که برود که هرگز کسی ز راه طرد
 نه لشکر که مرا ترا کسی بداند حد
 شما نختی اند بر ترا شمار حصا
 بیش که کن پیکران نظر چه کن
 و هی که دیو در دم شدی بوقت زول
 در از تر غنم ستمد سوخته حال
 بعد پنهان درده جای یک چون
 هوای و در دم باد او چه دو و محسوم

بخنده یا و کنی کارهای اسکندر
 سفر کرد و پیا بان برید کوه و کمر
 لکر ضای خدا و رضای ستم
 نیم من اینرا منکر که باشد آن ستم
 بنیوت بر زمین ناهو قتل بدر
 ذویت آیت بودی شان شاه اند
 که دل مثل سفر بیت و دیت و دیت
 را سب تازی زود آمدی کجا و بجز
 که ده زده نگذشته است کرد از کرد
 شمشیر کرد و دو کرم و عاف و مضطر
 خدای داند کورانیایدت نه
 بیو منات بردشکر و چنین شکر
 نه لشکری که مرا ترا کسی بداند مر
 حداد بعضی ازان بر ترا حداد مطر
 تو و در و ره صعب و کلمکی آب نکر
 چه مردم کم بین در شک پشه و قشعر
 کشیده تر ز شب در دند خسته جگر
 بد پنهان در ده جای سنگ چون شتر
 زمین و سیه خاک او چو خاستر

و این شعر
 و این شعر
 و این شعر

همه در حث و میان درخت خاک روشن
نه مرد اسیران زنده و نه دای پود
همی ز جوشن بر کند عیب به جوشن
سوار با سوار شدی برد و فاز و
هزار خار شکسته بلاد خسته ابر و
گر کشان سپه را جدا جدا هر دوز
چه پای از در آن شب پر حلاجل بود
کمی کیا به پیش آمدی چون که خنک
در آن پیا بان گهی عجایب بود
بگونه شب و روزی بر آید از سر کوه
نماند پیش انگشت خوشی از دست
عجب تر آنکه ملک است چنین
ترا نیز که سپاهی است این
شب چو خفته بر سر دسه بر آرد
چه خور بر آمد و فری غم رسید
خدا یگان جان را سخن نید بشید
به بند رشتی درشته ره می که کردم
جاز را را دبا و دیه و دام کرد
ساحت از پستان ندگان که گشتان

نه خار بلکه سنان خنده و خشم
نه مرغ را دل آن کا ز کوشای پر
همی ز غم ز کشت زلف مغف
برون شدی همه تن چون هزار پستی
بچند جای سر و روی پشت پهلوی
که برینه ز منزل شدی حسیه ز
شناکهای دشتان بشیرای کم
کمی زینت پیش آمدی چه رویه
که که گویم کس نماند آن باور
که پیش کونه بر او کار ز کشت بصر
همی ندیدم آنکس عجاپت و عبر
که اندرین زار و دسه بود پیر
همه سلسله بریان و خاک کوزه جو
همی کشد نفس خفته تا بر آید دسه
سبک کند و از آن خوابا که غم
سپه براند توکل با بزد داد
که در کرد تبوش خالق کینه
باب کرد همیک آن پیا بان تر
میان با دیها و ضهای چون کوثر

بمسپه زاران و به برون آورد
 بدان ره اندر خندان حصار بزرگ
 سخت نوره کز روی برج باره
 حصار او می و باره حصار تو می
 مسا در این به دست لشکری نیم
 نبرد کرده و اندر نبرد داشته دست
 بزرگه بود که حسند و خمای کوه ریاض
 چه کوه البرز انکوه کاند و سیمرخ
 چگونه کوی چنانکه از نندی و
 بسیارانی بر شمع ان شمع که نشد
 چونرواله که اندر دیار نهند سیم
 بزرگ شهری و در شهر کا خمای نبرد
 سخت نوره کز روی برج باره
 بدخل نیک و به تربیت خوشنایاب
 دوست پیل کا پیش صد هزار بود
 همیشه رای بهم اندر و مقیم بهم
 چونند هر که در هند میر و خواصی بود
 چگونه خوشی چنانکه هر چه اندیشم
 ز دست برد حکیمان بر دیند نشان

این شهر
 در دیار
 هند است

شکسته چون کل سیراب و سپو کل نلوفر
 خراب کرده و کند اصل هر یک ازین
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 حصار یان همه تیرسان شیر شریزه نر
 در یک پشه بفر و شتاب کار بگر
 دلبر کشند و اندر دلبری اشکبده
 بکوه پاید آن شهر یار شیر تنگ
 کر خه مسکن و بازان شده سخن
 ستار کار از کوه فرو داد و مستقر
 که هر یک را صد بنده بود چون نیتسه
 نبرد و اله میگرد بر ششمان مغفر
 خراب کرده و کند اصل هر یک ازین
 چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
 بکشتند و باغ و بوستان پرور
 نو و هزار پیاوه مبارز و صندر
 نشسته این دل پر شاط و تاز و نظر
 چنانکه خیره شدی اندر و در چشم شک
 نتوانم کفش صفانش اندر خور
 ز ناله ای فندوان بدور سید اثر

فراخ و نه خوضی بصد هزار غسل
 بزرگ بکده پیش و در میان تنی
 لاکر چه بوداره که چو روز سپید
 در و در خان چون کوزه دمی نغفل
 یکی حصار روی بر گران شهر و مروا
 بخت مردم و جانها بکند و بخت
 ز رستاخورد بر اندر کمر کسیکه مانند
 تشنگان را باخته زان قبل بکند
 کسیکه بکند سومات خواهد کند
 ملک همی غیبه گردن مات شتافت
 منات و لات غری در کعبه بت بودند
 همه جهان همی آنهره را پرستیدند
 فدان سپهر بخت هر دو را از د
 منات را میان کافران بدو دیند
 بجایا که هر روز کار آدم باز
 ز بهر آن بت حجاب بنا کردند
 که فرزند او را از شهر باچندان
 برابر بت کافر و هشتند
 در رنجه یکا خود صحت او را

هزار بکده خود کرد و خوض اند
 بحسن باه و لیکن بقامت عز
 پدید بود سرافراشته میان کفر
 که هر دشت باله دهد کمر
 ز بت پرستان گرد آید یک مغر
 چنانکه بکند و دزدی آید متبر
 نقشه ز جرسی چون بهم شوم شهر
 که شغل داشت خزان آتش فرشته فلز
 بختگان کند روز کار خوش بدر
 شتاب او هم ز نیروی بوده بود
 در دست بروت آرایان از آن
 خزان کسیکه بدو بود از خدای نظر
 فکند و بویستان پیش کعبه پای
 کشور در گران خشد از آن کشور
 بر آنزین بخت و زلف خنجر
 در آنجا بصد و قهای کل
 که میر کشت ز کوه هر فروش کوهر
 کار کا پیا قوت و بافته در
 چه کوه آتش که هر رو بجا شمر

این قصه از اشیاء و صفتهاست
 که در کتب معتبره را بخواند
 و بداند که اینها در کتب معتبره
 و در کتب معتبره را بخواند

بال و گلشنی تاج و افسر شس بود
سپاس آنکه انرا گردند سومات لقب
خبر فکند اندر جهان که از دریا
در برجه چلی است که در کار جهان
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
کرده دیگر گفتند که این است را
کسی میآورد و انرا بنیقام که این
بدین بگوید روز بدین بگوید شب
چو این روز دنیا سر بر زد و شکست آمد
شیر خویش مرا این داشت کا و کون
ز بهر سخی چندین هزار خلق جدا
فریضه هر روز انرا شکرا بشند
ز بهر شستن آن ترنگ هر روز
از آب گلنگ چه پیدا که چند و سنگ
که که قشقه صد هزار که که مرود
نه کا فرا که شندی بونمات بیج
خدای خوانند آنسنگ را همی ایشان
خدای حکم جهان کرده بود کان بت را
بر آن غبت که مرا انرا بکه بازا برود

بکنه خیری آن آج بود آن اس
لقب که دید که نام اندر بود مضمر
بسته بر آمد زین کوزه بود بر سبک
ضیاء دهند شمس است نور شمس
بیکم این رود اندر جهان شب و روز
بر آسمان برین بود جایگاه مقرر
نه آسمان بخوای خود آمدست ایدر
بدین بگوید بحسب و بدین بگوید بحسب
سجود گردند این همه نبات و حجر
بدین تقرب خواهند کا و را مادر
بقول دیو فرود شمشیر خطر منکر
باب گلنگ و شیر و بر عفران و شکر
دو جام آب رسید فرو ن زده غ
بونمات بد جایگاه روز و شب
بد و شندی نه یا دخواه نورش که
همی که نمکشی بره نفر زلفه
چه سپید سخی است ای که خاکشان بر
ز جای بر کنند آن شهر یا ردین پرود
بکند و اینک با ما همی برد امیر

چو بت بکند و از آقا نوال در بر برد
بر همنامرا چند آنکه دید سر برید
ز خون کشته گران بشکده بد باران
خدی داند کا سجا به مایه مردم بود
میان بکده استاد و سلیح بچک
بچک جلدی کردند لیکن احسنه کار
خند تک تیرگی بر روی سر میخوردند
خدا بکانه اندرجان دو حاجت بود
یکی که جایک چهند ان بکند
یکی از اند و هرا در بزرگ حاصل کرد
چو دل رسوشتن سومات فایع کرد
خمی ز کردوشن در یایزه پیش آمد
نبود هرگاه غلجی محبتی راه
سوی دراز کماه راه ویران
ز سوی پنا چند آنکه گشتی دوسه روز
درب دریا آمدی بر روز دوار
چو بد باز شدی بر گراش سباد
لک چو حال چاند خیل رادل داد
امید خویش باز دکنده پیش پناه

بدست خویش شجانه در کند آذر
بریده به سران کز شایه سر
چو سنج لاله شد پای چو سبز و سینه
همه در آرزو جنگ و جنگ را از
چو روز چشمان مصاف رستم زر
تیر سلطان دود غر خوشی سر
همی ناید بر روی شان غم غم
همیشه اند و میخواست را بزد داور
و کر که چو کند بوسه بر و ده بچر
و کر بون خدای بزرگ کرد شمشیر
گرفت راه زره باز شکان کر
گشته شد زره امید مردانی سر
نبود مکن کان آب را بود معبر
زهی بصی دشتی در آن بار عمر
همیر و چه رود مرغ کرسه بوخو
چنانکه چرخ زدندی اندر آب چو
فروشدی و کردند از میان جدر
براند و کشت که مایه آبر چه خطر
کنده باره فرخنده پی باب اندر

بیه

ازین شهر که نمودی وره که چو سبک
نودکن رودیای پیر خیمه زده
تو نونات همی خوشی بهمن ماه
بوقت آنکه همه حلقه سیر خواب شد
خدا بجا ما زین سپهر را می غروب کنی
سبغ و بندگی نیت نایان اگر زده
خراب کردی ببرد خاندان بسیم
پیکشیدی ز نیروی لب دریا
با نمودی بخیر ما که یاد کنیم
زین ما بدترین روی و آبشش آمد
اگر نه دیا پیش آمدی براه ترا
ایان ببردی و شیروری ز جوک پد
شید لوم که همیشه چنان بدی دریا
همی ناید مینت همی ننداید شور
نه بار با تو بدریای سپکر اندم
سخت روز که دریا ترا بدید بد
بال با تو نماند شد از خواجست
چو کرد خوشی که کردار دما بد
ز تو خلاق را بس غرضی شادی بود

شمان غافل برست را هستی خبر
شمان شراب زده بر کنار باقی شهر
شهادت بگرد و دشت و عین
تو در شتاب مغرورده او رنج سر
هر سپاه کشی سوی روم پوی غر
کران شود اینجا بیک یک چاکر
مگر کنی پس ازین قصه خافیه
بجا بکا همی کز او می نمود اثر
بکا کنی هم که این دستان بود
پیش روی ایران این نیت روی
کنون که نشسته بدی از قمار روز بر
چاکر بود بهنگام مصطفی
که بر دوش نزل زاده کش کرد دگر
همی براید محبتش برابر محور
نه موج دیدم نه بیت نه شور و شمر
که پیش فضل تو چون با قص است چو
بقدر با تو نیا روز دار نخواهد بر
بگرد و نماند از هر
وز و همه خطر جان هم غرق و ضرر

چه قدرت تو که در دگر خویش بدید
ز آب دیو کشتی همی کوشش آید
همه جهان ز تو جا فرزند نادریا
برزگوارا کاری که آید از قدرت
بک کار داری بود بود وقت شدن
همیشه تا نبود جان چو جسم عقل چو جل
خدایگان بهر تر اهرسی نرسد
همیشه تا علوی را شرف بود بدیده

چرا گنبد شد آب اندر در شرم
که شهر یار دیا تو شایه من فرغ
نداشت بچکس این قدر و منزلت بر
بدولت پدر تو نبود هیچ
ماند زو بجان یادگار چون تو سپر
همیشه تا نبود دین چه کفر دفع چو خبر
خدایگان جهان با شرف از جهان
همیشه تا عمر را شرف بود بدیده

جان مال جهان سبب هر چند است
بشر یاری و نیروری از هر چند پیشتر

ای مبارک پد جاندار و بیستون شهریار
ای عین دولت و حکم ملک و بویستار
نیکو میرا چنانچه چون من را کستان
جد تو از بهر خلق نیکت و تو از بهر دین
عابدان از غلامان تو رشک آید
از پادشاهان تو تو دشمنان دشمن و دشمن
گر گرامی ترک کسی زان تواند را مردین
کسی از بند مبان عالم شد آسوده
که عید کار ترا صبر و قدر است یک

ای ز بهر نام نیکو دین دنیا را کار
دی این ملت تو دین شریعت را کار
پادشاه میرا چنانچه چون کستان را بهار
مهر تو بر مردمان زاهد و پیر نیکار
از جادو از عبادت کردن لیل و نهار
کارشان تسبیح و زوره است حدیث
چشم از کشتی نخواهد کشتی او را بدار
تا تو رسم ملک و داد و دردی اندر کار
چون کار دین رسیدی بقراری تهرار

شهریار روزگار تو بتو بایرج شد
خاشقی برغزو کردن شد بر نام ننگ
تو شب بیدار و از تو خلق اندر خواهی
خز تو را از خردوان پیوسته هر روز یکبار
از شتاب دور خواند و در بر خیزد
با که کرد از شهریاران و امامان جهان
لاجرم خندان گرامت یا شنی از روزگار
هر که خواهد کرد گرامتها ی تو که شود
انکه او با خاتم پیغمبران بود از التبت
هر که او از خدمت تو تائب و زری کند
بس که از روز دولت تو گشت با ملک و پناه
آنچه تو بخشی که بخشیده نتواند هلاک
چون با قضا می جان از محمدی پیچید
بر دباری بر دباری هر بلای جهان
خشم نیکار تو باشد با احادی پیکران
هر که از تو خصم خواند ز تو خواهند کشت
دوستان چون قدر خانرا کسی بشود جز
کس سباده انا کند با تو خداوند شگفت
سیم تو بیدار دارد بدگمانرا شب

بچو تو از دولت تو بهر و شد روزگار
با تو کردستی بکیتی خویش را چشما
تو بچنگ خصم و از تو عالمی در غمت
مصحف اندر بجای و مصحف اندر کن
در پی انصاف دادن بر نشینی با
آن که گرامتها که ایرد با تو کرد اسمی شیر
صد یکده هیچ باب که تو خواهد شمار
کوز دولت نامه بر خوان پر دل سید
خواستی حاکم بودی با تو ایشا و انصار
شده با داورا که تدا خسران است ننگ
بس که از خدمت تو گشت با ملک و پناه
زین قدر خان که است از خرد و پناه
جید سازی تا کنی بر چوب خشک او را
حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق
برو که اهلان تو باشد بر مولی پیکار
هر که از تو دوست خواند ی بخش خواهد
دشمنان اسپهسالار کی غنیمتین خود
که خلافت شک خاکستر شود در چوبار
اسپهسالار خواب دارد که دکانرا کوک

بر فروزی و تپای و نازی ارشاد
 خوشتر آید مغفرت خون چمن
 رزم گاه تو چنان باشد ز خون آلوده
 که سپاه پیراید یاری هر بر کنی
 از همه شاهان نودانی بسند اندر کرد
 هر که از جنگجویان در قطار آری کنی
 ترا که تکیه جنگ را ماندگار و حشمت
 بس جانان ترا که تو بر او تکیه کردی جان
 تا شکار شیرهای کم کمرایه سوی جنگ
 چشم شیر از خون گریستن منج باشد رود
 سر فرو داری بگرگ ز پیش چون باز دور
 شیر تا برگردد کاهت سر خنجر و
 تا بداند خنجر آن که از سرشانی می
 چون که صید تو باشد به سوی غریب شد
 که جان خوش باشد تیر ازین بر جان
 هر که را در برنا شد در خوگاف تو شاخ
 ای بهر بانی دوست تو سحر ز آسمان
 افتای تو و لیسکن طمع تو دور طمع
 تا و خوش اندر پادشاهان ز رزم تو آمد

چون ترا با شهباری کرد باید کار
 ز آنکه جام باده گلگون چشم باده خوا
 چون بوقت به شدن باغین چاربان
 که فرو آری شهیر بسته از برج حصا
 جنگجویان سپاه و دشمنان را بر قطار
 را هر چه پیاده و از جام کا و ادراجا
 چون با سانه زنج آید ترا رای شکار
 بسد لیل از آنکه از شکار بر آورد
 این شکار احشای راست آن شکار ضلالت
 هر که چشم شیر سپید آید و استوار
 سحر چنانچه به تیر از شیر چو برک از خار
 از غم و از رشک خون گریه می آید
 لک کراخ تو کرد و سپه شامان جدار
 تا که مریشان بری که بر کراخت کجای
 پیش تر آید شان ایند کستخ و
 رود صید از شرم خون شافی بود شکار
 ای نهان تو بهر کاری که تو تر است کار
 افتاب از طالع تو کیر و آذر پاشی
 رود صید از ندیش کاخ تو سرشار

طاعت تو چون باز است بهر کس که نماز
 نایب تک داشتی شریف بود کفایت
 تا من شیران بود در عشق به رویان سپهر
 بر جهان فرمان تو را نبردین خبر و تو با کس
 کشور دشمن تو کیسه و خانه دشمن تو بر
 بر هویدل تو باش از شهر باران کام
 بره خور از بخت جوان و بر خور از لجهان
 باده خور بر روی آن که بر نه خواجی جهان
 دست او در دست گیر روی او بر روی

سر یکدنا و ثاوت او را کرد به پیشک
 تا باند و بشاوی خوشش بود دیدار
 تا دل شایان بود بر نه ز جوان بر دیار
 از همان طاعت تو خوا و دانشمان کشور
 هر که دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوا
 بر مراد دل تو باش از با جداران کام
 بر خور از غم در از خور از روی کار
 میستان از دست آن که عشق از انداختی
 بوسه اندر بوسه بند و عشق با او بخوار

گنگ باد آنکس که اندر طغی گوید سخن
 کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوا

ای زحک آمده و دوی نهاده بشکار
 گاه شیخ تو برادر دشمن کرد
 پنج از پنج بود تیر تو دار و شب روز
 وای آن خشم که در رزم بد و کوشه
 روز صید تو که آئیده ام از تو ملک
 هر چه دایران درنده و دام بود
 کرد ایشان پرستنی تا ند عقاب
 در سیر لا چون زالد روان کردنی

شیخ تو بهی سپهر کرد از کار
 گاه بر تو برادر دشمن کرد
 ملک بر خشم تو چنین شد بر شیر خصم
 وای آن شیر که در صید بد و کوشه
 که صفت کردن آن کشت من بر دشوا
 همه را کرد بهم کردی در یک دیوار
 زان برون رفت ندافت هم از هیچ
 هر که اکتفی بر دیده بر من سیر کار

در کتب معتبره
 در کتب معتبره
 در کتب معتبره

در دو چند سوی تو بقطار را کسر گود
 چون در شان گشتن بودند از دور به پیر
 با مداد ان چه کسار بر راز وحشی بود
 و در زمانه جهان داشت ز خون دود و دم
 نه گرفت مرا را که تو کردی بکس
 طن بر من زانکه چنین بود جاناکه کز
 خویشی من که بپستی بهرام ا مرور
 شاه با شایک بار خدایان که کوف
 تو بکردار چنین قادر و قادر همت
 نام تو نام شاهان است و میرد
 مر ترا بر خدایه بلقیسیت نیاز
 هر کجا کوزه محسود بداند که کبت
 به زخم خود نفی که لقب شوا نکر و
 نام تو در خون خوی تواند خور نام
 هر جا نداری کورا بلقب با من خسر
 مرد باید که سلمان بود و پاک بود
 ای بهر جایی تو را سر دمی پوشد و
 پا و شاه را زان خوی چه بیزم و چه نرم
 قوت باد بر و ن آمدن از غایبید

بار کسروی از دامن این قطار
 به شاه و بدینسان که قد میوه ز بار
 شام گاه از چهره پر دانه بودی کسار
 لعل کردی چو گلستانه بیگام بهار
 نه کن راست مرا را که تو کردی بشمار
 کینه پیش تو فکند سیه خاله خوار
 نابدیدی و پیا خوشی از شاه شکار
 دولت و همت و شادی و شمشیر بر تو قرار
 پیش کردار تو در مانده نخل از کفار
 شاه نام پس ازین نیز ندارد مقدار
 نام تو بر تر و بهتر ز لقب سید بار
 از فرا داشته کردار و بلند آشار
 این سخن نزد همه خلق جهانست چنان
 نیست نه خوی ساخت و منفی دار
 هیچ شک نیست که زان محرف و ن باشد
 چه بکار آید خدین سخنان چه بیکار
 وی بهر کار ترا دست رس دست کد
 شهر را زان تا خوی چه قطع چه یار
 شاه با دمی مل از غایبید بدل بر خور

شادمانه بنویس که ترا دارد دوست
 سال بابت نفع شادی وین کسریخ
 عید سته دل و با تو عهد و وفا
 کاه در مکتب نامه تو به جوش پوش
 هر که از شادی تو شاد باشد بجان
 مجلس من در تو بیاغ توام در شها

شادمانه بنویس که ترا باشد با
 روز شب بر حش از اشفت کف
 بود و همه را بسوی تو بوی خوش بجا
 کاه در مجلس فرخنده تو به باد کس
 بکریان دور باد از چشم او دونه مالدار
 محبتی تو کوی تو کبری و خوش کو ارا

تا بزرگان سپاه تو بیاغ کنند
 میش تو از قتل تنبت باغ شاد

ای آنکه همی قصه من پر کسی هموار
 حینر که همی دانه پیوده چه پرسی
 در کوزه کفار بیاید ز پی شکر
 کاریت مرا بیکو و جالیت مرا خوب
 از فضل خداوند و خداوندی سلطان
 با صیفت آیادم و با خانه آباد
 هم با کله اسم و هم باره میش
 شاه خرم هست و بنوا همی خرم هست
 از سار مرا خیم چوبت خانه نسله
 میزبان نزرگان جابر احد آید
 محمود بزرگان شدم از خدمت محمود

گوئیکه چگونه است بپناه را کار
 کفار چه باید که همی حبشی کز وار
 اری زلی شکر کار آید کفار
 با بود و لعب جشم و با کام هوا یا
 امروز من از دی و مهال من از بار
 با نعمت سپارم و بالت سپار
 هم با خیم و هم با بت تا تار
 اسبان بکلی دی و توران که بکلی بار
 وز فرش مرا خانه چوبت خانه فرخا
 رین لغت و رین جلی و زورین کار و زار
 خدمت که محمود حسین باشد هموار

با مویسایان باجم و مجلس او جای
و چهارچده بار که صد بار زدند که
که عمر خود خواسته داده است مر شاه
از خواسته بار امش با شادی بودم
اینک سب نه است که سرایه غمخت
اسکی چنان شاه و دایب باشد
ای که پاوت سبسی تاج گاری
دشمن که بر این اتی ز جوار مراد بد
کفا که میران و سیریکان با سنی
کشم تو چو دانی که شبیره چه زراید
باشد که بدین هر دو ترا دارم پسند
خواهم که از پی آن خواهم تا تو
گاه سرنیکو بد رنگ بر آید

جلد وقت بودسته که گاه همه حین
چو غمخوار بر این جلد بود وقت پاید
من شکلی پیشه میکنم که بزرگان
خدمت کنم و در ابدل و دیده و هر
گویم که خدا یا بخدا ای بزرگیت
چند آنکه بود و آن در ابدل آید

با مویسایان باجم در مجلس او جای
در دامن شش و بدره و دینار
چون شکر کنم در خور این اتی ز جوار
زینت شدم با خط و قیمت و مقدر
من فخر کیف کردم و امین شدم از عار
تا جی بود آراسته از لولو و شوار
بر تاج شهبان صورت و بیکر بکار
بی صبر شد که دغم خوش پدیدار
امروز کلا حکمت هست سزاوار
بیکت و بوری کی تا شب بخد بار
آن شه که مرادید بر این سب سزاوار
و بکر زنی طغنیج بقتن دستار
هرگز به نکوئی نرسد و سبک بار
پوقت بود کار پس بارون و شوار
چون وقت بود کار چنان کرد و شوار
کس را بهر کی نشاند یک بار
وزیر دعا نیر شب با ششم چدار
کورا همه وقت معین باش و نگهدار
عمر شش و هر که مرسان بن ازدار

تا بدو عرض عسر که بدی ز پی تو
کم کن تهرید ز روی و قمر طیار
توفیق ده او را ویر تا بکند حج

در مصر کند قمر طیار را همه بر و
چونکه قشیرش کم کردی کفار
چون کردش دی و پیر و زری بازار

از دولت و در ملک بسی دارم او را
با سبقت و با سیرت منم مختار

بخند دمی باغ چون روید لبه
سبزه درون لاله نیم کشفه
همه باغ کلاه است اندر کشیده
بجاری با این چشم بهاری
بصورت گری دست بردی ز ما
چه صحرای چه زمکاه فریدون
ز شاشی بت گریه که کردی
ز نسیم در او بختی لود لود
هر مجلسی از تور کنی دگر کون
عجب خرم و دلگشائی و لیکن
جاندار محمود بن ناصر الدین
بازاد کی پیشه و چون بر دی
خداوند فضل خداوند دانش
همه سرشان را مرا در مطامع

بویید بسی خاک چون مشک از فر
عقیق است کوئی به پسر زره اندر
هر کله از پریشانی مصطفی
بمان چنین سالیان و به بگذر
بکند آوری کوی بردی ز آذر
چوستان و چه شبنامی سکنر
ز تو خیره ماند است شاش و بکمر
ز گلین در او بختی عقد و کوهر
هر باغی از تو بخار بیت و دیگر
نه چون مجلس شهریار مظفر
خداوند سلطان هر همت کشور
نخیر سپید و چون نمط با
خداوند اصل و خداوند کوهر
همه حشر دان رای او را مختار

ایاز هر شهر باران معطر
 جانی بیشتر چون شیر کردی
 زهی بکرا پادشاهی موافق
 تو کردی محو هند و ستار
 زمین فروشتی از شرک مشرک
 سگونی بافت از خنثی نوزاد
 بروم بچین از نپ تو کیش
 با خاک جویا که پیش تو آمد
 با شش نامدار سوار
 با پیشه ناز که اندر کشتن
 با نامدار که توار شد و
 با ششها را که جودت کردی
 بی شهر را یک بر کرد هر یک
 بی قلعه میسکه از برج هر یک
 هم این هم آن جای گردان صف
 که چون آریس بیکر ناوک تو
 کنون هر که ان جای که دیده باشد
 نشان تو یافته شهر یارا
 هستی بر چرخ معشوق ماند

معانی
 معانی
 معانی

چه از شهر این قباب منور
 سپهر بروی از باختر باخاور
 نیمی خلق شهر یاری شهر
 ز مردان حبش کی ترسان منکر
 جبارانی کردی از کفر کافیه
 قوی گشت از نوچه شیخ میر
 همی خوش خنبد نفور و قیصر
 سینه کرده بر سوک او جا به مادر
 که سر در کشد از نپ بچار
 متی کردی از کرک و بر و غضنفر
 بیشتر برداشتی ناج و اف
 ز پشت نر کافر کوچه سر
 رقص که بد و پار کنج خبر
 سر پایسیان رسیدی بخبر
 هم این جان جای شیران صف
 روانند در آن بر زده یک بد بیکر
 عبرت هستی گوید الله اگر
 نه ای است در بخور و مرغ در
 کل زده باز نا کرده از بر

طرب را فرین باش و با غریبی
بطبع و بروی و بدلی نگر

جهان را ملک باش و از عمر غرور
کنج و بکنج و بشکر تو انگر

سال ماه و نیک روز خسته و فوج بها

برشته فرخنده بی فرخنده با و این جهان

خسرو غازی سرشاهان فاج خسرو
ایک بر درگاه او خدمت کرانند از لوک
پادشاهی کویداند نام نیک از نام بد
خدمت سلطان کنان از پادشاهی بزرگ
هر کسی که خدمت محمود داشت بیک
هر که تو پیش راست او بداند خدمت
ایشه پاکینه و دین ای پادشاه پرست
دزدان ندانم برتسه از عصیان تو
با غنائی دیده ام من چون بخت انداخت
چون دزدان عصیان تو ایشه راه با
هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسد
از پادشاهی بیرونی با سپه پروتقد
خجک دریا کردی و از خود ریا با نوان
امین شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
هر کجا کردن کشی اندر جهان که کشید

جهان

میر محمد و آتش دریا دل دریا کدار
هر کجا اندر تبار خوش روی صدف تبار
خدمت سلطان کند بر پادشاهی
این کسی داند که داند بر فرزند زود کار
عاقبت محسود خواهد کرد و انکار کار
خج نکند کسی که انکس از حق تو یار
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار
یار باین خدمت از نشسته و از اندکار
کا خدای دیده ام من چون بهار را در بار
کا خدای دیده ام من چون بهار را در بار
تو رسیدنی و لشکر رودهای بحیثار
چو غرور آمد تو انکد آشتی در با سوار
رویدر با عمل کردی چون شکسته لادن
تو در آب مثال شیران سیه کردی شکار
تو راوردی شیر از حق جان بشمار

عبدی

طایغان جاسپان را سبک کردی مطیع
 عشایر بت پرستان کج کردی جو
 خاندان دوست را خوب کردی خوش
 هر چه هندوستان پل صافه آرازی نمود
 زمین کرگان بر نهادی در میان پشته شان
 بر سر اکنهی سنگان تخت آفریدی
 پیشانی شیر کردی در شتاب آودنا
 خسروی از خسروانی بستد ی پیروخت
 خانه یعقوبیان خانه مأمونیان
 کارهای شیر مردان کردی از شک تو
 کر کسی خواهد که در گیتی چه تو کاری کند
 عمرای نوح خواهند تا ششی خیزد در
 یاد کن تا هر چه شکرا شده استی کامرا
 لشکرا را بشکستی کور ایشان گرفت
 انجان از دست ایشان برود که بود
 مرغ زاری هست گیتی تو شیرازی زفا
 مردمان اندر حصار از دست انداز شوند
 تا کی خسرو حصار ایشان بکشد و بد
 هم چنین خواهد که باشی خسرو شاهان

مملکت کرمان را بمسد برگردی بدابر
 روزهای جشنان دین شکر کردی چو قمار
 روز کار سخاوتمندان زه کردی چو بیابان
 پیش در کردی و آذر میشت سباز
 اندر آردی بشکر که چو اشتر و قطار
 سرگون کردی بنگران را پیر از کوه سار
 قلعه پیر کردی شهر پای شهریار
 تخت و ملک از خانه بد بر کشی اند
 خانه جاسپانان انجمن صد بر شمار
 حادثات یاد و کوئی خام کردی خوار
 چون کند چون در همه گیتی نیاید هیچ کار
 هم تن از شایان که تو بر کنده از ج و بار
 یاد کن تا هر چه کشور باشد استی گامگاه
 با کد این شاه خواهی کرد زین پس گاه
 بر یکبار چون خریدن ملک صدی پیش کار
 بس شهر باز که تو کم کرده از مرغزار
 کس نیارد شد همی از چم تواند حصار
 استواری نیست کس را بر حصار استوار
 شد رست و شد و کام شادمان شاد خوار

خبر و پرورش بخشی شهریار سپهر است
روز تو فرخنده باد و عصر تو پائیده باد
گاه میخوردن می تو بکرم مشوق تو

فتح و نصرت بر یمنی دولت بر بار
دولت تو بکران و لشکر تو پیکار
وقت ایستایش بت نویای تواند کرد

مر مراد خدمت تو زنده گانی با دین

تا منبسم مرزا در یک پایلی مرزا

پایزان اثر مشک نیرده است پدیدار
سپاه را که در دم کین روز بی سپهر
عطار دشت آن عارض و اثر لطف مشک
بار دل اندیشه همی زین دل بزجوت
کار من تو صاحب بوده است بنوده است
گشای بنوده است میان من تو پیچ
همواره قول برده من گام تو خسته است
سالار جهان فخر جانداران محسود
کردار بود چاره کار نام بر کار
مقدار جهانست و را نیز کرانست
دینا و چنان بخش ما دلیا که چنان بخش
تبار رعیت کند و اندک درویش
زینار چه شاد دست که در وطن جهانش
اقرار که شد از سر کردن فصل

امسال دمید آنچه میخواستیم یار
امروز دیدیم بدعا کردن سپار
هم عاشق عظم من و هم عاشق عطار
آتشک سیه دیدم کا فور تر بار
امروز بجام دل ناگشته همه کار
در بود پیکار به سببی در کفار
چونانکه ملک گام ملک جوید سلور
آنکه که چو جم دارد و صد صاحب دلار
کرد از چنین باشد و او عاشق کرد
بخشیدن و رانه کرانت میقدار
چو سسته بود و خار زین چربی دینار
چینه می نیار و این اندک و نیار
مرخند و پسند زلفی راز نهار
اینکه که شاد خوشی بعضی شمار

رفت ما را هیچ پاره و دریا نماند جان
کاشکی چشم من اندر شدن ماه با بر
آه دردا و درینا که چه محسوس و کشت
و آید دره اگر کسی لعل بجان باز شود
و ای درد که پی او هرگز شواند دید
آه و درد که کلبه رستی نیم از و
آه و درد که همه بهیجان همه بخت
میر با خسته نهاک اندر دانه بر خاک
فال بد چون نم انحال خرابان نیست کر
میر بخورد کردی و خفته است امروز
دل و کوس امانا که شستی زان بزنند
ای میر همه میران و شمشاد جهان
خیز شا که رسولان جهان آمده اند
خیز شا که جهان پر غم شود شده است
خیز شا که قیام سپه کرده است
خیز شا که میران سلام آمدند
خیز شا که پیروز کل باز شده است
خیز شا که بیدار تو فتنه زنی عزیز
خیز شا که بچو کاسه کرده آمدند

من ندانم که چه در دامن گنم انیز و چه چار
آه ترسم که رسد ماه و شود ز عیب ر
ایسوی سرخاری در زیر زمین برگزینار
در میان سسی کل و از کل شیده تا بر خورد
باغ فروزی پر لاله و گلایه سبار
کاخ محمودی و ان خانه پشیمان کار
جای سازند بتا نرا و کر از نو جهان
ایچه روز است بدین یاری رب رضا
نرم انحال که کسبه دل زین فال قضا
ویر و خواست کر رنج رسیدن بخت چار
با خجسته خوش و کمتر و خوش دلدار
خیز و از بجه سپردن ای که خشی پسا
هدیه دارند و آورده خدادان تبار
شورشان و شب و روزشان و بی کبار
روی زانو و بر تارکشانشان بار
بارشان که رسیدن به کبار
بر کل تو قدی چند همی لعل کار
شباب آمده بنمای مرا و اید آ
از بی کاخ و باغ تو بلی دو هزار

خیز تا که همه نوشته و ساخته گشت
 که خواند که بر یکسره در خواب تورا
 که چنان چشیده باشی که خوابی بر خوتا
 خشن سپارایش خوی تو نبود
 خوی تو جوتا خشن شال سفر بودم
 در سفر خودی و نادر کار سفر
 سفر کارید باز آمدن امید نبود
 سفر ماری سال و فغانه ریش با
 یک یک باری و دانه نیامیشت
 رشن آتی بخزان بودی هر سال شما
 چون می میرد چندان چون بود توان
 ز تن و زانم پیا و چون می شست
 از خردان که بکشد بر کور و توبت
 آشی ارد در دل که همه روز توان
 که بر باد غم تو خورد غبت عجب
 مرغ و ماهی چه زمان بر تو می نهند
 روز شب بر سر تابوت تو از صرت تو
 بکهار از فرغ بزم تو رفته چنان
 تو با بکشد چه با بانی دلک شد

غلت و شکر و گردید یک جا با
 خشنی خشنی که خواب کردی سپدار
 ای خداوند جهان خیر و نیر و نسیار
 هم یکسره خسته ندیدست تو را زین کار
 به نیاسودی بر چند که بودی سیار
 تن چون که تو از زنج سفر گشته زار
 خرم آن که بود از چند که باشد شوار
 که مرا که گزاست پدید نه گشت
 تا بدیدندی روی تو عزیزان تبار
 چه شتاب آمد کامال بر فشی بهار
 زان بر آمد که به پرورده او را بکار
 رخ چرخ لاله و زرد بزمک و نیار
 دیده بشجو دات امیر مرا در بار
 بسوی در شکند و مهر و مهر و شاد
 و شمت ششم تو غبت لیل و بهار
 همه با ما شده اند غم تبار تو بار
 کاخ پروری چون بر سیمی گردنا
 نوشها از شمع و بزم که رشی بکهار
 چون که شمع تو در جا که شکستار

پادشاه

نه چنانکه جان قدر تو داشت
زینت و قیمت مقدر جان را تو بود
شمارا بتو باز بار برافروخته بود
ای امیر که وطن داشت بنزدیک تو قصر
همه ریخ تو زان بود که ایرد منم

لا خرم تر خردمندند از دستدار
عمر خوش از چهل سیر تو سپردت بخار
رقعی با تو یک بار بر پیش آن بازار
همی که نمکشته است بدرگاه تو حار
ریخ کش بودی دطاعت ایرد هموار

اندک گشتی ایرد دل تو شاد کند
بهشت و ثواب و نفع را وان کردار

عشق خوش است از مساحت بود از
هست و لیکن یکی هست زده جای
شکر خداوند که لاله رخ من
چوب زبانت خوب کوی فاجوی
باده دهد چون مرا باده رسید
گاه کند خایه زلف چو تبت
لاله فرو شد مرا و مشک فرو شد
باغ و رخسار از خوش است و لیکن
قطب محافی ملک محمد محمود
انکه زد عوی من و ناید منی
جود و سخا را از و فرون شده قدر
اهل آذربایزرک دارد و شکست

یار با عدت اندکست نه سپار
ذه دل منی بد و هفت ده بر نهار
چوند کران منیت با مساحت و دود یار
سخت بدیع ست خوبروی و دفا دار
بوسه دهد چون را بوسه شد کار
گاه کند خیمه را بر روی چرخه خار
لاله فرو شست کوک من عطار
خوشت را از و خوی خرد و صد بار
ما صر علم و معین ملت و محشر
واکه زگره آرایش دارد و کفار
علم و ادب را بد و فروخته بازار
این زبر کش من زبر کش میسندار

بنف

خدمتگر جز گشتش نماند
 چشم بدان دور باد از ایشان شد
 دور که او را چه خواند باید برین بس
 ای سیاست فرو بر زن اعدا
 گیت که از بخش تو نیست کران بخش
 خدمت تو خادما ترا که تفریب
 هر چه کسی سپساز پی امسال
 کرد تو بدیشگونه داشت خواهی چاکر
 قصیر برد که تو سوز و ناتوس
 مشاهیر جهان خسرو زمان پدر تو
 فره شاهی بگم خدای تو داد
 خدمت مظلوم بنمادی بر چنین
 با تو میرا بر بری شو اگر د
 از ملک آن بزرگتر که تو او را
 زیر خلاف تو چای بارشکنج است
 خازن بهر مخالفان تو زنده است
 هر که ز پی سیاست تو فرو چشت
 محو کند چوب بر سر ندارد بر خود
 ای بنوا بد عدل عمر خطاب بر

ابل اوب را او پ و اندم مدار
 تخت ادب پرور است و علم خست
 سجده که خستد آن قبله حسد
 ای انجاوت بر آدرنده زوار
 گیت که از منت تو نیست کران بخش
 خارج دارد ز تنگ و عادت کفار
 خدمت فرخنده تو کرده بودی پیر
 همه بگمرا خجسته آید انجار
 هر قل در خدمت تو برد زمار
 آنرا که گین ز رش تو چو نمعبار
 و آنکه بر چهره نیست پیدار
 که تو خودی بصد ملک سزاوار
 و آنکه کند باشد از قیاس نه شمار
 از پی خدمت بهزد که باردی باب
 مرد که عاقل بود خدر کند از بار
 در نه بکندی شاعر تو سر خار
 محشر بر خیرد و کرده سپدار
 ز آنکه خدوی ترا چوب بود دار
 ای بنوای علم حید کرا

باغی تو بهر سخنا ناهل
 بکنی کس بر تو خوار کرده
 آنکه مرا در اعتراف و خند او
 از اسیر کرد زرگشت نیار
 با به خدا یا خدا بگناشت
 و آنکه کواری خشکی و جستوج
 من که ترا شعر گویم از پس این شعر
 مع تو دیت اینجودج معاینه
 تاخ پدل کند حدیث کلخ زرد
 بر کل با باد و بر کل زرد
 تا چون میکنی بگوید و بخرد شد
 تا بدرخانه تو بر که نوبت
 دشمن تو رعد و باد همیشه

با من تو همه هنر با من کای
 ز زجه خواری کشد کفایت که کار
 از چه قبل زرد تو ذلیل شد و خوار
 تا ببرد ی سر سوال بد نیار
 شعر مر اسل بر کنار کن این بار
 کوچه کرده است خیره مغر و سبک بار
 جلد کنم تا بدیع گویم و همسوار
 شعر من و لفظان چو لود و شهور
 تاخ و لبه کند حدیث کل نار
 قم تو قسم دشمنان تو از خار
 ابر بار دشت و رعد با زار
 سیم مردف زنده زین مسار
 جفت خروشیند و کرگتر زار

عیدت فرخنده باد و روزت شود
 و زجه بدنا تو را خدای کندار

ای زینهار بخوار بدین روزگار
 یکدل جمی چسبند کونان جوان
 دفتی که چوند و عارض چارتر
 هر شب می درخنده در بوستان

دریا بهر خوشتر که خود و زینهار
 با شیر با یک پیکر غر زار
 در باغ گل نمی شکند صد هزار
 چون شلمای آند کلهای نار

قد چون تو موشخ کردی
دستیکه چون سر و سهرابی بارغ
کرد در چشم دیده کلون ناپدید
بمن سر و دست کند بر چمن
دفعی که عاشقان جوانان بسم
این بر چمن نشسته و پر می تاج
نیک کل شکفته نخواهد گشت
از من جدا می شوی یاه روی
لی دوست چون بدم بچمن روز
ترسم که از بهار پرسی آسی
هنگام که چون بسا به آید ز تو
تو زین قل تکی کوئی بین من مرو
من هم بهار دیدم و هم زوی تو
نیز آنکس بهار دیدم هم زوی تو
آنکس بهار و آنکس حصار تو
در بی سینه آنکس رشن ماهی می
شاخ بقیه بخش مرزان دولاف
چون تو شدی لم شد و نشد مرا
غنی و معد میر محمد کز دست

دست چه بریان سحر کوه قفا
یا در چمن جعانه نمی برکنار
اندازان میان سبزه بهار سوار
بغفل قصیده رنظم کند جزب
در باغ میخورند به بیدار
و آن زیر گل غنچه خود و پر گل کار
ترکس و چشم خوشن خواب غار
با مهران بخاری ناسازگار
لی یار چون بوم بچمن ز در کار
بها رکوتی ز توبه آید بخار
کردی چشم عاشق پیله و خوار
در انده تو زین است انده دار
زوی تو گل رترای گلزار
زوی تو گل رترای لاله دار
بگر بروی خوش و بروی بهار
همه خواهی گشت آنکس نه رخوا
ما دارم نقشه آبی ز تو یا دکار
از بهر مدح مبدل آید بخار
اند هر همه مقامی و اند هر همه خار

هم شهریار گیر هم شهریار گیر
ز دخت و جاده و غر و شرف یافته
اسلام از نزل جدر است
مردان مرد گیر و شیران ز
رایش بوقت رزم حصار و نوا
در علم با پان تنه و در اجسان
جا بیکه جود باید جود سخا است
فد کوریکه هست نیا رود کشت
تا سهم او دلبهرتس جاس
از هم او که غوی بخود شد ند
فرزند آن است شکی که زیم او
ابیدل و او ادمردی را در جهان
آن کوشا یکداند کرفت
برتر از چیا حسد است و سنه
این هر دورا امید بنواست در جهان
غنی بدین دو هنر و بیکو نه
سلطان تور با بخت پرین برکشند
جائے رساندت که بدرگاه تو
بخت تور و زری سوی افشاع

هم شهریار هم شهریار
تاج و کلاه و شمع و کین هر چهار
شیر و نمیرت ذوالفقار
روز نبرد کردن و روز شکار
بیشترش بروز زرم کلید حصار
د جود چاکر انداد و راجا
جا بیکه علم باید حسم و وقار
اندر همه ولایت او را اشتهار
از سر بردن نیا رود کردن
دیوانگان کشته قطع العذار
پروین نیا است آمدنشان ز غار
نوشه روان دیگر و انفسد بار
قتل تور اگر قند اند شمار
مردم بی اند چیز نیا بد بکار
فری به امید میس و ا
از فر شاه چمنی از کردگار
واخر بدین بخی کنند احضار
از روم هدیه آری و از چین شاد
سخت مخالف قوسوی اکلدار

فرمان بر تو شدند ای اسیر
 اندر و چشم خویش زند خاژ شک
 در هر دلی هوای تو پختی زده است
 گیتی گرفت با تو امیر اسگون
 و اندل که رمشد بجای دگر
 ایدر که تو جای وقار شرف
 نیک همیتا ز باشد هر کس که کرد
 فقریت خدمت تو که تا ز چشمه
 شادی خدمت تو پیش کند بین
 اینجا ست جای مینی دگر جای نیم
 ای از تو دل و منده غی شده
 سال نواست ماه نو نور روز نو
 شادی و غم تو را کاکن پس
 نور روز نو بسیار دل آرام را
 تا فصل ابرماک نیاید ز خاک
 پاینده باش تا براد و بکام
 امروز همیشه نکوتر ز دبه

فرمان و پختی همه صفار و کبار
 هر دشمنی که با تو کند خار خار
 پختی که شاخ دارد و بر شاخ بار
 از بهر بار گشتن بر بست بار
 و لنگرفت با تو امیر افتار
 ای خدمت تو مایه غر و فخر
 درگاه تو خدمت تو حشیا ر
 او را بنیک خواهد دیدن به خار
 خدمت بدر که تو کند هوشیا ر
 اینجا یک است و دگر جا خار خار
 فرزندک و گشته چون هزار
 وقت کا بهار وقت کل کام کار
 دل را بخر می بشادی بسیار
 باد وستان خویش بشادی گدار
 تا طمع خاک شک نگیرد بجار
 از دشمنان خویش براری مار
 امسال تو همیشه نکوتر ز بار

همواره بمن باد و ترابرمین

همواره بسر باد و نور ابریار

دل من لاغر کے دار و شاہ کرد
لاغر آن مجہ ظر بنظر نفست
دوست از لاغری شیش گل کش من
گفتم ایجان نہ مرا از جو سببی بد خورد
غذ خود کبھی بود کرتو نرا بیست
یا لاغری شک با شد و نہ آن کران
شویم کون تر تو یا کہ نسیم
شل فریبی لاغری و روح و تن است
مردم فرہ و رخا نہ کجند بشل
فرہ اندر دل من جانی کبند و کچنم
دل خود ای مرا لاغر گشت مطیع
دل پس تن رو و تن پس دل بایدیت
ہر چه خواہی کن با تہی لاغری
از پرستیدن آشاہ کہ شاہان جان
از پرستیدن آشاہ کہ دست او
از پرستیدن آشاہ کہ دایران شہر
از پرستیدن آشاہ کہ ز شاہان شہر
میر تو احمد محمود کہ میران جان
یا دشمن را محمد کہ از دام گرفت

لاغر من چکنم کہ بنود نہ بہ یار
کہ جو من دایم با لاغر کان دارد کار
گفت مسکین تن من کوشت بکمر دہ
خوردن من تو کوشت کنار و دید
من ترا عاشق از آنم کہ مخفی و نہ
سبکی بہ زکرانی زہر روی شمار
شاخ با دام با من تر یا شاخ خیار
روح با دشمن سر و روح نہ دار مقد
لاغر کاہ نکردی کہ در آید کجبار
دل من رو دست اندر خود و باید
من بد آنم چکنم یارب ز نہار
بیدار آنک تن من را جوشتن آرد
لیکن در از پرستیدن نہ باز نہا
بر در خانہ او رفت نیازند سوار
جو در آیت اقلیدہ ذیل مایہیں و پلار
کردنی تو کہ از منت او دار و بار
بر تر آن است کہ نزد ہم بر شل باید بار
نہد کاہ ظفر و کجہ سہرمان بر و ار
یا دشا جی چشع پدرش کج شکار

باز

شاهی و پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی
ز و نه یاف و بر کی شود هرگز نیست
پشت ال دبت دوستی با ولی است
خوار تر خیری علم و ادبستی بجهان
میل شایان شتر است و بر دوستی
همه جو است و نجات همه علم است کرم
ای بروین بخود از دل خسل آرد و نایان
زیران تو ندانند چه چار است درم
چاکران تو ندانند که باید خوانند
مردمانی که بدرگاه تو یکدسته بودند
هر که کرداری کرد است بگفت است سخت
نه از آنی که بگفتار رسیده زو چو از آن
پس گفتار بگردار شوی بن محبت است
خاندان تو رنجس دادن دنیا زودم
بدره بر بدره فرو بخت با شند خوز
ای برین گوشه هم بگوید ای بگر
چه صلتی از درستانند افزون
با و خان تو بردن آید از خانه تو
این میگوید کشته بلام و بستور

دولت او بستاند برای صد بار
ز و ادب گشت کرامی نشود هرگز خوا
زین همی تیشه شود اهل ادب را باز
کز و نه چنگ ز دست بدیشان سپهر
میل او با بر علم و کتاب و خیار
همه عدل است و کفایت همه صلاح است
ای بر آرد و بر ادبی اندیشه بخل و مار
ز پله ای که نماند بر شنه تو دنیا
نه ز شهابی بسکن ز علام سپار
شکسته می شوی بشان کند راه گذار
همچو کردار تو را نیست زبان گشای
که گفتار شرم آمد و تنگ آید عار
مهر خیری کردار بود پس گفتار
بماز اندر و درند کرمش معیار
که همی گویند ایشان کرد آن بد به یار
و آن بران گوشه همی گوید ای بگر
بکمر او و سوار و هزار و ده هزار
از طرب روی برافروز و چون شعله
و آن همی گوید کشته بلام و بستور

آن مین گوید باری من این سیم نتم
 آن مین گوید باری من از آن ز رنمی
 کس بود آنکه در آن وقت گنبد و توستند
 وقت آن که تو سوختی خانه همی از شوم
 نام و نامک تو رسیده است بهر شاه پخت
 بزبانده لشکر شامان پله فخر گشتند
 هر زمانه لقبی سازند ای شاه ترا
 باز خوانندی قطب معالیت
 شاه روز افزونش خوانند همی زلال
 لقب آن که بماند بخند او دل لقب
 ای میرنده ای ملکر و فرزندون
 تا پیا قوت تیکرک بماند کاشنخ
 تا دل هر جوانی بجان شاد بود

خانه خوشین العبت سیکو چو بهار
 ما برویا نرا از کو بر غنسال و سوار
 مثل عاریتی داشت بسر و دستار
 مرکب ایشان همه زایر بشم دارم بار
 ز رویم تو رسیده است بهر شهر و بار
 صورت تجت و تاج تو بر تلخ و دنگار
 کمر قی ملک از لقی تو ز قسار
 شعرا قطب معالیت همی کشم بار
 زانکه هر روز فرونی چو شکو و بهار
 سخت نیکو است ترا این لقب بخورید
 ای نهر سنگ نهر بر همه شامان ساز
 نامه بخاده کلرک نامه گفتار
 شاه او می ز جانی و دهن ز جوار

سالم از تو سیم را نرا ز تو زور

دوستان از تو تجت و دمنبار داد

دی لشکر که آمد آند لب بر
 راست کھشی بر آمد اندر باغ
 کرد لشکر فرو نشاند همی
 راست کھشی که بر کرد زود که باد

صدره سبزه باز کرد از سبزه
 سوخته میان سبزه
 زان سخن لعلکان لاله سپر
 نافه را همی کشاید سر

با دلف ساه او برداشت
راست کفشی ز مشک یا کافور
چونمراوید پیش من بگرخت
راست کفشی سکه سکاری بود
میر و احمد انکه حشر نمود
راست کفشی که صید کاهش بود
بگرفت ای کوه مردان تارست
راست کفشی که رنگش تازانرا
بانگ برخواست از چپ و از راست
راست کفشی بهم می شکند
تا زبان اندر آید ز کوه
راست کفشی که صفتش بدست
خلقه ساخت پادشاه جهان
راست کفشی که دشت باغی گشت
همه گمشدگان می کشد
راست کفشی هر میتی ترشید
پیش خسرو تان آهوشم
راست کفشی خالان بودند
هر که امر خست کرد بخت

تاب او باز زد یک زد که
لبستاند کیشته بازی کر
آن سلاخی هم ساده مشک
پیش پور میر شکر
مردمان را عید گاه اندر
اندران روز ناپ محشر
تا بیا زد رنگ و از که
اندران تا خستن بر آید
کوه لرزنده کشته از روز بر
سنگها را بصد هزار حبه
رنگ خیزد یک سکه از دور
رویداده نوی صفت کر
کرد ایشان ز لبستان غر
کرد او سه و گشت بر تار
اندران شت عا جزو مضطر
خته جسته و گفده سپر
یک پیکر بدو جشد بگر
پیش کرد نشان این شکر
ز آن جهان نرزا و رسید خبر

راست کشتی ریخت و گشت
وزه و گرسو و داندند
راست کشتی جباران بودند
ریخت ناده کام گار شدند
راست کشتی که عاشقانند
همه با مومن ز خون ایشان گشت
راست کشتی بفرودت میبرد
پس بفرمود شاه تا همه را
راست کشتی سپاه و ارباب
بنهادندشان قطار قطار
راست کشتی که حقه مساندند
چون بکشان بدید از آن روی
راست کشتی ز بهر ایشان کرد
شادمان رو بوی خیمه نهاد
راست کشتی ببرد حیدر بود
شادمان آن سوار سنج قای

رین جان اندران جهان ده
شرزه شیران چو شیر شوزه
هر یکی جوشنی سیاه و بوم
هر یکی بر یکی بیک اختر
بنکوانرا گرفت اندر بر
مصل چو نرویی آن بخت لب
سنگ اندشت گشت سنج کمر
کرد گرد پیش او کمر
گشته پیش مصاف اسکندر
کرمی مسترد و چلکی یکمتر
جاهاشان ز نعل سنگی تر
نخشم داه و باقی بخشه
آن شکار میگوشت کرد کمر
آن شه خوروی خوب سیر
باز گشته نصرت از خیمه
که بمسلمان شکار بر دسیر

راست کشتی که آفتاب آشی

بهمان کشته اند و تابش فر

نشاط کردن چو کان بزم زرم و کار

چار چرخ گرین بود خنده و انکار

کک محمد محمود آمد و نفسد و ز
گاه داشتن عهد و بر کشید و حق
جز این چار سهر ضد هنر و نداد
چو داد دادن یک کوه علم کشتن خوب
هنر فراوان دارد ملک خدای کند
چنانکه او ملکست و همه جهان پیش
و محمد ملک جهان که داند کرد
یک شکار که اندر من آنچه زدیم
بدشت بر شد روزی بپسند کرد
زد و زدیم کردی براده بملک
امیر پیش و کرد و هی شکار اندر پس
هی کند پند و همی گرفت پیروز
یک زمان همه بکند و پس با جفت
ز باد از آن نیم روز حاجب او
براستر آن سبک پی بر نیای و سبک
بازد و کشش و استر آن باز دهند
هنوز پنج کی پیش میر برده بود
چو پشته پشته از آن کشته پیش و پی
ز چشم آهو چرخم دوست شد همه

بدین چار توصیفست و دو احوال چار
بزرگ داشتن و من در استی گفتار
از این چار هنر هر یکی فیه و حد با
چو عفو کردن محبدم چو بخش و یار
که باشد از هنر و شمر خویش بر خوردا
همه ملوک سپاهند او سپه سالار
هنر ابریکر اکان شهر یار کبستی دار
ترا گویم خواهی از من ترا شغفار
رئیس برقم با چاکران با نظار
میان کرد مصایفه چه آهین و لوا
میر کشته برایشان شت فراخ حصار
چه کرد با دی همی کشت بر زمین و بار
که هر چه کشته میر منت پیش من
میان دشت همی کشت بر زمین و بار
شکار یک بر او تیر برده بود بکار
رئیس دویدن تیر و بر کشید و بار
از آن شکار که اندر تیر شد شکار
فراخ دشتی چو زوی آید هموار
از شکار آهو چو زلف تاب داده بار

مرا ز چشم سید لطف یار آید
درا ز روی و زلف و چشم همی خوشتر
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
برقت و کشت لکه اگر فرخی کبریت
چو بارگشت بهیر دی سوی حسیه خجسته
مگر که آه چشم است یار او که شده
ملک چاکر زاز او کی بسند کند
دراز کردن کوتاه پست و در دسین
بشمش اندر کشتی کشیده بود
بسی فرستاد و در او معنی آن بوده
بدین گری و آزاد سکه که در کعبه
چه جایگاه شکفته است کیست از
درا نیجه خواهد دادن خدای عرش شاه
همی ندانم کین دولتی چگونه فوست
رسیده بجای است محمد محسن و
یکان کان همه منور و اتر ابدید
هنوز خاقان در حدشین کمر بند
هنوز نامه او خوانده نیست بر حضور
هنوز نایب او کبریا و میر و ستون

فرو گشتم و بگریتم زاری و زار
چو چشم شیران کردم ز خون و دید
آه سی ندانم بو نصیر بود یا کشور
بصد گاه تو چشم آهوی سپار
ز خون دیده کناری عقیق و دانه مار
بچشم آهوی چشمش با ران بار
ترا آهوی چه کار یی چسبده فرح
سیاه شاخ و سیه دیده نکودید
بهر سر خوی و دنگوی سبهار
که شادمان شوند و دل بر این کبار
نکو میر نکو سرت و نکو کردار
بهر در یی بجز آن آفتاب و خجسته
چنین هزار جهان را که بود مقدار
تو این حدیث که کم رس نمی اندر خوا
که کس خیز نشند از ملک احمد محشر
تو کوشش دارد بین چگونه کرد کار
هنوز قصر بر در کشش کرده شاهر
هنوز خط او که در دست مد لغار
خارج مغرب را بر گرفته نیست مار

هنوز شیروسیان بطبع کرد
هنوز رو و سران نشانده بر دم
هنوز طوف کمر داشت بر بیکشت
بسی نماند که کار جهان چنین کرد
همیشه تا نمود گل بر روزگار خزان

رکابت اورا بکوبد دست خویش را
ز بهر مجلس و از غنیمت موسیقار
چنانکه باید کرد جهان سگند روا
بکام خویش رسیدم من به احمار
چنانکه میوه بیا شد بر روزگار بهار

خدای ناصر اوباد و روزگار بکام
فلک مساعد گیتی بر و کرشمه دار

رمضان افت و رهی دور گرفت اندر
سبب گرامی بود انجاء و لیکن چکنم
سبکی کرد و بنکام سفر کرد و برت
رمضان چری بس جا یک بر با خرد
و شنیده است که بسیار شین را گویند
چشم قصه دار این بچه کار است مرا
رمضان گریشد و از راه فرار آمدید
گاه آن مدگر نشادی پر کرد و دل
مجلسی باید آراشته چون عیشت
یاده روشنی آسوده صاف چه کاتب
اثر خالی عجبی رفته هنوز
دستها کرده رنگ تو پاک کرده بلند

شکست کور مضامین را بر دسه
رفشی رفته و درونی نهاده سفر
تا گویند فردشت بر بالینگر
گاه بخرد همه ز پیا بود ایندین دور
و نیشست بر باد و بجهورد جگر
سختی باید کشن که بره دارد و دور
عید فرخنده ز راه رمضان مسخ تر
وقت آن مدگر نماند که کران کرد سه
سطر پی مدح امیرا مراد کرده زر
سافه دلبر شایسته شرین چکنم
زان بنا کوشش که با سیم زند ز کیش
را که جویم نماند ازیندلف و بر

هر چندی را سبب سانی فصل
 این همه دارم درین پیش بفرم
 پس چرا باشم غافل که نیتیم بر خیر
 من مشوق می رود و کس که می رود
 اینجاست آن مشوق و کس که در آن
 خوش کوشش آید شکر که در آن شرب
 مطربان غزل نغز دل او بر چار
 آید نغز دل من کجاست من بر
 او دل آگرای و دل دیگر یافت
 دل فروشان خراسان را زار کجاست
 اندرین شهر کسیر دل افروزی نیست
 هر کس که بجان گشت چه مرید شد
 امیر احمد به محمودان شیر شکار
 آنکه از نشان پیش است با نام
 هر چو که من میل چون خانم گشت
 بنیاد و جزو صورت به پدر مانند
 تا جهان که شد که نام پوشان
 مشک را بداند و اگر که سلطان جهان
 که نه را بدیدست در که نه را بدیدست

دش

حرفی تا شوی حسنه این فصل بخور
 که نام مکان است به نیت و نیت
 ساقا با ده فراداد به نیت
 بهر کوی سحر دوست و مرا کم شده
 نیت آن قد بلند آید و آن سینه
 دخت خسرو با نیت رنجی به نیت
 و زنده نشو تا نغزای گویم تر
 کاشکی من و کی یا شمی نیز و کس
 تا دلی بایم از ایشان چه دل خوش
 و زودتر با نیت نغز و نیت
 حال از آنکه نیت آنجا خدای تو
 میر و احمد بن محمودان شیر شکار
 و آنکه از میران پیش است با نیت
 دخت خسرو عادل حسین حال اندر
 سید است پدر را که خانه به پدر
 پدر را که حسین را و خداوند
 حسین را که کورم بندیده سحر
 نقاس عد و خطره با در آن شمر

افروز چهره او چشم بدان دور کند
اگر سپندی شین خیر و پندار حسد
در بدست تو کنون اشک افروخته نیست
چشم بد را در چنان شاه بگردان سپید
شکفته است که از دیدن آن یار خدا
دید می مروز مکارا تو بدانی شیت فراخ
نوحه کشی بچه ماند که من ایرون کفتم
ماه ازان کشم کند رنفت و لفظ عرب
اگر کش دیدی شاه باند که بسته کی
هر که شاه شمی ملک اینچو ابد چست
ملک آن باشد کور اسخی باشد دست
او نه در دارد بایه چو بسته رود
او نه در دارد پوسته دبا بیه روان
همه شاهان جهان را چو سی در کرم
اید راست آنکه جمید اشم اشم نمان
فکر ایزد را که فرو بدین جای کیم
برسد قافیه و شعر با یار زب
نمانا شد چو کل سب کل ابدیون
نمانا شد بکباب انور منو کوش

خاصه امر و که از بار فستق و فدا و در
تا ترا سازم از این چشم گرامی مجسم
ز آتش میت آتش همه لغو زان جنگر
آفرین باد بران صورت نیکو منظمه
مروم که بین انفسه اید و در دید بصر
پیش از این و از کرب فرج بیکر
که بماند و در رانسته زده شکر
چشمه روز بود داده به باشد تر
ویده هیچ شنی بسته نلان نپ کر
کوچه او باشش و گرنه بود و رنج بمر
ملک آن باشد کوبنده باشد فر
او سخی دارد پوسته چو بسته در
او نه در دارد پوسته چو پوسته در
ند که باید کرد و از بن فدان ابد
وید راست آنکه جمی حبت برنج اسکند
که نشان همه کیستی با نجات مقر
کر گویم که چه کرد او به بت کالنج
نمانا شد چو کل سب کل ابدیون
نمانا شد بکباب انور منو کوش

شاه با دهم کام که داد برشاد
شغل او با طرب و مثل حد و با غمل

آن کو خوی و کو مشطر و سیکو مجهر
نخت او روز به و نخت زور برش

هم چنین عیدش دی بیدار در هزار
درجا نداری و در دولت سیزده

مرجای بلخ باهی اسمره باد بهار
ایخوشان نوبهار رخسار خوشای
هر دوشی پریان چینی اندر کشید
ارغوان سبزی چو دست نیوان پرست
باغ کرد کل پرست راغ کرد لاری
بلخ بخوش است گنجی نر با دو مرغ
نوبهار بلخ را با چشم میقتب نماید
باغ و راغ کوه و دشت کوزگان اسمره
انچه دین سسه تاکه پایهای کوزگان
پیشانی کوزگان از لاله زار شنید
از فراوان گل که بر شاخ درختان
با دادان بوی فردوس برین
گل می گل کرد و دینک سینه با خوشی
خوبتر زین کوزگان نر نوبهاری
میر انو احمد محمد شهریار داد کر

از در قوشا در ششی با زباغ نوبهار
خاصه اکنون کز دینج اندرون آید بهار
پریان خورش بنر بوم لعل کار
شاخ گل نی چو کوشش نیوان پرست
با دکر و سبکسوی و ابر مر و اید بار
مرمر با شهرهای کوزگانان کوچه کار
تا بهار کوزگانان پیش من کشد و لار
حلقه دور می اندر پس نقش و نگار
سره از سره خبر و بی لاله زار از لار
گاه چون بچا ده کرد گاه چون
راست پنداری درختان کوه را در
از در باغ و در راغ و زکمه چو چار
زین بهار بنر پوش تازه روی بدار
وین بهار اکنون بدید آید که بد شهر
سفر سراز کوه و فخر بزرگان بتار

مخفی از کز دینج نر با دو مرغ
نوبهار بلخ را با چشم میقتب نماید

ما که دنیا را حاصل است و آنکه دین است
 در بزرگی با تواضع و سیاست با سکون
 پردی پر دل و لیکن مهربان و مهربان
 خشت از کوه بر کسید و بهی شیخ بلند
 همچنان ترسند چون گمان ترسند
 اگر که بهر با و زندی بکند در هوا
 مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
 آن همایل را بیت فرخنده و تحفه منت
 بر در نقد ادخوا هم دید او را تا بیک
 دولت سلطان قوی با تو بست و بیک
 خوش نخبم تا بنیم بر سر میدان تو
 تا بهی پیدا بود نیک ز بند و هم در دور
 تا نباشد چون ستاک شرن شاخ سبزی
 نیک مال و ماه با دت نیک با دت روبر
 رنج و کرده از تو دور عدل انصاف شود
 تا ز بهر خدمت درگاه تو بکند گاه
 بر خور د از نور و زخم بر خور از محنت

و آنکه دولت را سیاست و آنکه شایسته
 در سخا با نازد رون و طو جانیه با وقار
 قاصد و لیکن بر دیار بر دیار
 ما و کن او گستره بر باید از بیخ خضار
 پیل از نور و نبرد و شیر از نور و نیک
 گرز و یاری کفش خورشید بر کرد و نیک
 مرد و از این نشان چند کرد و نیک
 خرد و از این بای حکمت کرد و نیک
 کرد و بر کرد و دشمنان این صد هنر
 کین جهان با دولت متع شما خوار است
 حق هر شب شهر را را چایرانده
 همچو سنگ خار از چاه و لیل و نهار
 تا نباشد چو شکوفه از غوان شاخ چار
 نیک با دت وقت ساعت نیک با دت
 و این دنیا با تو بخت و دولت با تو یار
 شاه چین آید پادشاه دوم آمد سوار
 بر خور از غم و کرامی بر خور از روی نیک

دو کار

دشمنانست ستمند و مبتلا و ممتحن

دوستان شاد کام شادمان شاد و خور

شکی نداشته ام دفتر خوش بروی کنار
شبی که اول داشت شرمسار بود
نه شرم آنکه ز اول کف نیاید دوست
می بست من اندر چو کوهی کباب
بخی که خانه بدو چون سبار بود و خوش
نمیدش اندر سی صد هزار کوزه کرده
بخی که چشم من از هر نگاه چیده او
ز حلقه های سیه زلفش از بخت
برابر دورخ او بداشتم می کش
چوب دوبرگه شب از دو کوه
شان مستی بر من ندیده بود و دم
نرم نرم همکف روز روشن
بشاد کامی شب را کد اش می خیز
مرا بخدمت حسود می فرستد
بر من آن بت بازار نیکو آن بخت
که او غیر ز تر از دیده نیست نزد
امیر عادل با ذل محمد و مسعود
بلند نام با آن از بلند نام که
سخاوت کرشم را بدید شب قمار

خوش خوشگاه مرادوش بود باغ بار
میانی مستی و آخر آمد بس و کنار
نه بیم آنکه با حسد به کرد و کار
بخی پیش من اندر چو تازه روی سار
شکفت از لیک کزبت کنند خانه بهار
بجای هر که می بود زلف خفته هر
نکار خانه شدار چه بدید نبخت کنار
نما ز شام زره کرده بودی سپار
ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار
یک زباده و دیگر ز عشق باده کار
همی نمود چشم سیه نشان چسار
دگر بختی ترسم که بگذرد که بار
بخدمت ملک شرف روز راه کد ار
که گویدم که تو ادرام خواه دوست دار
بجای چنان بت باشد که را بود بار
نمود باقه نزدیک میر بادم خوار
که محمد و محمد است انجاست که بود محله
بر زکوار امیر از بزرگوار تبار
فصل و هشتاد و یکم بدید بخت کنار

نام و پدر را شایسته فضل و
کند بنوک مسنان بد ملک دشمن است
نظام مملکت بختش مستلش
کز از کفایت کوی چونک هست کوی
میان خلق و میان کف کشاده او
شتاب شامان باشد بگردن
شهان خزانه بنشد او خزانه برادر
ولیک از آنچه دایه بخش او بدید
اگر هی رمده است او بهمت او
بکام بهمت و بهمت رسید کیش
بنام از دشتا بهت ذرافزون
چشم هر کس در از کس
چه روز کار دود کار چون کار
سیاه سگی اندر میان شت کبی
خدا یگان از بی بدن او
فرزد شاه جهان در دولايت خوش
ترانام سال دکر دکر شده حال
امیر شاد بدو بندگان و هم شاد
من استاده شری همیرام خوش

خاکه از کمر او شایسته
کند بنوک قلم بند مملکت مستور
خاکه دایره خیزد ز کوشش برادر
ورانه سخاوت کوی چون کجاست پیا
چو کوه رودی کشیده است خود او دایره
شباب میرنجوشد گردن زوار
نه زانکه دست کشش لاغر است نیل زار
سخاوت این اند و نقدار
کعبه بخش او بدیده بودی قطار
بدولت پدر و عون از دودار
آهید خلق همیدون بدو کفر قه
بیامی او هر کس او راست باری کرد
بروز کار توان کرد بر زمانه کار
بروز کار شود کوه سه وجود از کار
غنا قیست که از ابر بد فیت کار
دو سه ولایت هر یک چنین که مستبار
خاکه کوی حسن است کردی کار
مخالفان همه با کرم انده تیمار
خاکه کرد نایده با خراسان

من آن کنم که در و راست باشد
 که در غایتش فضلش از اشکم دیدار
 بخزاین نبود بر او دروغ دست نداد
 چو شاه شرفی چو خلق باشد از دیار
 که بگوار شود پیش لکر بدار
 چنانکه در دست صدف جای لؤلؤ شهر
 چنانکه در دل سپیدی بنشیند با نقره سوار
 رنجت شاد و ز عمر و ملک برخوردار
 کهی بنیزه ستانند بلند حصار

در گز راست ستغفار خواهد ایزد
 و دروغ کفر و یکنر زنا توانی بود
 چنانکه بود از اشکش کام ستود
 و دروغ کفر هر کس که گوید اندر فضل
 بر روز معرکه این پردلیت بر چکر
 به تیر در بر شیران ره پیاده کند
 همیشه تادل از او مرد جان فاست
 امیر عادل عالم کجاست خوش زیاد
 کهی شمع کشاید فراخ جان

نصیب او طرب لهو زین مبارک عید
 نصیب دشمن او ویل دوانی نالزار

پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار
 گوید که مرا چاکر کی بود وفا دار
 اندیشه برد کو بر من بود همی چار
 از بهر منی پردل نازک ننند بار
 کان را شش نالی نیت باند و سزاوار
 ای عشق همه دروغی بود و دوستی
 کرد و در بنودی ز من آن لعلت فرخار
 اندوه مرا هیچ کران نیت پدیدار

ایدل تو چگونه ز من یار و کند یار
 گوید که مرا چاکر کی بود وفا جو یار
 اندوه خورد و گوشت من خورد و همی
 نفع که من اودا و کنی نازک دیدم
 اودا شوان گفت که تواند من خور
 عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
 با این همه در دول اندوه چو بود
 تا چشم من از دیدن ناه جد باشد

چون زیره شدم ز افروز از نعم بخش
 حال دل خود گویم نه که نه بگوست
 ستم داده محمد ملک عالم عادل
 آن بر تپش ایمان شرف و سید کرد
 برنا و بنای اندر مهر و سی
 پیر که بسالی سخن خام مگوید
 در علم چنانست که او داند و ایزد
 زو پرس همه مشکل و دشوار چنان شک
 صد گشت مثل برد و سخن با تو بگوید
 با این همه فضل و مهر و ملک و غفر
 هر چند جهان سخت فراخ است بزرگست
 یا رب چه دل است آنکه در او کم شده نام
 داند همه چیزی جز از آنچه که را بش
 حقا که ندارد و دنیا قیمت
 منت نهاد بر تو بگردانند او ان
 از ملک خویش تو بخشد گوید
 چو شاکری او نعمت او شکر کرد
 در همه زیاده او با دار و ثواب
 اندر خوران نیست آن نعمت داند

از من چه عیب داری که مال کم را
 در مع آبراند دل بکشت سپید
 تو ای محمد بر محسودان علم خدایار
 این بر همه سزا بهتر و سزاوار
 ما خورده پس این جاننده پیدا
 باشد بر او نام و سبک بنگار
 در جو و چنانست که من دانم و خدا
 زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار
 و این مغفرت زو دیدم صد بار زیکار
 همچون ملک آن نیست بر او گزند و آ
 پیش دل او شک ترا ز لفظ پرکار
 چو که لبش روز نماند ایزد دادار
 کی بود از ملت پیغمبر محشر
 و آنکه که ندارد بر او گیتی مقدار
 داند که ز منت شود و روش کردار
 تقصیر کسی باشد نقد در همیدار
 از شرم و در ساز کند چو کلنار
 و بدیده نامش در او دار و دینار
 حاق جز ازین باید بارب پیدار

او نام کو حسته برنج از دل از لب
 از بزم کونا می گفتار من و تو
 آنکو طلد نام کو با بد کردن
 و سیده کسی راستانید و مراورا
 اندر خوی او گر خلی بودی شک
 نظاره گران چیز کو بشد که پیشند
 چشم بد از دور گشت دایز و گورا
 ای شمشه ملک پدر و زیت عالم
 این همه چیز تو داری و تو دانی
 آن کن که بدین وقت هم کردی سال
 فرمای که پیش تو خضار می بیازند
 آتش در او اندر من کن و عود و فروز
 از خانه بیار از ای شمشه کرد و ز
 گشتم کو ای عود که یکد ره رهنه
 عنبر نه با نا که چنین باشد و کفن
 ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرا
 از عود کند کار ترا سرور بر من
 ز اشک کن ای کلاه مکافات کنه اش
 تا وقت غران رز بود باغ چه زرنج

کاه بر عود از دست
 عود از دست کاه
 عود از دست کاه

دانست که بود نام کو حستین دشوار
 بر دل نهند رنج کمر مردم بشیار
 یا دوبروز اندر سینه پیکار
 از یکستانند و فزون نیم هموار
 پنهان نماندی و کشتندی ناچار
 از میر غم فضل و سپهر گوید نظر
 چیزی شناسم که نداد ایرد و فرعا
 ای نعمت اهل آب و دولت احرار
 این همه و هر کمن دار و نه کندار
 خبر پوشش و بکا شمار و اوصاف و دژها
 از این دغلا و مراوراد و دیوار
 تا عود بگویم که چه کشتا است بازار
 ناگاه قادم یکی کلبه عطار
 به باشد و خوش بود از عود و ضرور
 کشتی و حلا کشتی عذر آر و ستغفار
 ای مال تو نزدیک چون دشمن تو خار
 آنست که شک دارد و در هستی جبار
 آتش بود ایشاه مکافات کنه کار
 تا وقت صبا بسوزد و بلیغ چه رخسار

ماکو چتره بدو داندرد آذر	تا دشت چه وشنی بود اندر آذر
دشاد کن کام روا باشن و طرب کن	با طرنگا ری چه کل تازه بکلزار
هر روزه یکی دولت هر روزه یکی غم	هر روزه یکی نزهت هر روزه یکی بار

صد مهر و ده دیگر بفسدای تباوی
در دولت سلطان جهان کسیر هماندار

مرا چه وقت خزان چ زوگار بهار	چه دور باید بودن هسی ز روی کار
بهار من رخ اد بود در ماندن	براید بر من کنون خندان و بهار
اگر خزان رسول فراق بود چرا	هزار عاشق چون من جدا فکند آریار
بیک سسر خیان شادمانه بود دشت	که من بروی نگارین آن بت فرخار
خزان در آمد و آن بر کها کند بخت	درخت از انغم چون من ترند کشت ترا
خدای داند کاند در جهشا بکرم	ز در دو غم که خورم چون نان بکرم زار
کیکه او غم بحران کشیده و میشت من	ز بهر برک درختان چرا خور و پتار
مرا ریشی امروز کفت خاندن	که باغ تیره شد و ز روی و پندار
چو آبادم و کفتم دشت بچمنست	هزار از پیچ و منی امی ریشش پندار
من دجست کنون مردوان یک صغتم	منم زیار جدا مانده دخت از مار
نگار یار من دوست عکسار شده	شریف خدمت درگاه شاه شکر کار

امیر عالم و عادل محمد محمود
قوام دولت دین محمد محشر

استوده پذیر خویش شمع که هر وقت
بگذر نام سرافراز در میان تبار

همه جهان پیشتر پاستوده نموده اند
هر آن سپهر پندانه این بوجوشنود
سپهر که دانا باشد بر ازید رنجورد
امیر عادل دانا ترین خداوند است
نه بر کزاف سپه را بد و سپردیدر
لیک ره برد اندر حدیثهای بزرگ
خدا یگانه از این سخن غرض است
من اینغرض شواختم شناخت لیکن
هر آن حدیث که من گفته ام محمد بن
محمد شاد و ملک همت ملک طلعت
اگر کسی به سیر با فضل این سب
بسی نماید که شاه جهان پیارید
که شکفت نماید تر از این سخنان
که دولت و کوسرت و کونده ب
دل و کف زبان و دهوشد بهم
کن ره باشد یاران نوین را
ببا که رسید از عطا و نعمت تو
چنانکه شدم ز عطا مانعی و که خانه من
از این صفت که بمن داد اگر بمانده بد

چو من ستایش ادرا کسی کند کرام
نه روز او باشد عیش و دوشوا
نخا صه ازید روز و پند دولت یار
بزرگوار ترین مستر و معین لار
نه خبره گفت که لشکر که کن دشمار
بهر حدیث مرا ورا سخن بویسار
تو این سخن را ز نهان تاندری خوا
در از کردن قصه بهر سخن بچه کار
بدید خواهد شد خلق را هسی هموار
چون گویاست یکی از همه ملوک پیار
خدا یگان باید همیشه دارد کار
مصاف مویک با ورا بصدر هزار سوار
بر این هزار دلیل است بل هزار هزار
که تو خصال و کوه طلعت و کوه کردار
که وفا و که بخشش و که کفارش
فضایل و هنر شش را که نیست بکار
چنانکه من توانا نه بدست گذار
شهی نباشد روزی رسائی و زوار
بیم سوده در آورد می در و دیوار

بوقت بازی اندر سدری گوگرد من
بنگر او توانم رسید پس چکنم
همیشه تان شود خلک و غلبه شهب
همه تانم در میان بوسن می
غریب باد و بر این جهان کرشمه سکون
کی موافق او رانست شد تحت

بسان چشت چینی کبستر و دنیا
زمن دعا و مکافات را برود و لوار
همه تان شود سنگ لور و شهبوار
همه تانم در کن ز کس غار
میر باد بر او مملکت کرشمه سدر
انجی مخالف او رانستد ار باشد دار

فلک مساحد و بان و قوی و شمس
خدایا صرد تن کس کند و یار

با من امروز که بود است بدین شد اند
هر که او مید که شاه نیده است هر روز
چون توان کشت که امروز چه کرد و نمود
که توانستی آن صید بر سرده جزا و
هیچ خواطر توان کرد مرا خجال صفت
صیدگاه مملکت و کر عالم را
از حلاوتان حصاری چه حصا پرده کرد
از دود و دام چنان کشت همه شبت و روز
مرغ از آن پرده برون افتند
ملک عالم عادل بر شاه جهان
در میان پرده دخت گمان کرده بزه

تا به سپند که چکر و ان ملک شیر سنگ
نه بداند بخیر تا شش کویا بخیر
انجا و ندر سخا پرور سپاس رهبر
که توانشی آتش فرا و برده
که بود خواطر کس را بخیر با خط
باز شناسا ختم امروز همی انج شد
کرد دشتی که بعد راه پرده منع پر
که همی تیره شد از دید بان شص
راستواری که بهم نره زردان
میر ابو احمد محمود سدا فراز کهر
جفت با غرت و باد و لعل با قح و ظفر

از چپ و راست شکاری همه کند تر
ناوکا و چه برون خستی از پهلوی سنگ
عزم دیدم چه شکست کرده پس بکاشت
این بمرث و همه روی پراز خونده چشم
راست کشتی که شکسته به خواند
کوره خفته دشت برانکند بهم
پس شد را بجان صید کمی دخنز
راست کشتی که بدان روز می در کرم
همچنان کین کله کور در آیدشت فراخ
این ز کوبال کران خوردن مغفرت
و ردل هر یک از ناوکا و سبده
شکر دشمن او مویه کنان شکر او
من دران شش کی مدح بر او خواب
فال بگوزدم از چو که چنین باشد
تا بکنی بنود شه شمی همچو شرنک
کا مران باش بهمت رسپ
بنود عاشقی امسال مراد در خور
مرا تو کو که کر عشق چون خدر کنی
اگر بدست من هستی خدر چنان کنی

در این

تا شکست شکاری بی اندازه و مر
سفر کردی خدایکند چشم
کرک دیدم کچک کرده زمین ناوکا
وین بمکشت همه سینه پراز خون جگر
پیش محمود شه ایران در دشت بکر
همه را دوشه پهلوی سینه و بر
پس شد کرد چنین صید با فاق
کوبرا همه پیش صف اندر خنجر
شکر دشمن او همه افکنده
آن ز خون دل و خون حق جوشن هم بر
در بر هر یکی زیره او سبده
لب پراز خنده و لولها همه پراز بطر
مدح او خوانده و زو یا شسته سپاری
تا زخم زینان هر روز یکی فال در
تا بخوشی بنود سپح ستاره چه قدر
شادمان باش ز جان ز جوانی بخور
کنو که آمد بر خط نهاد باید
کسی غای مرا کو کند ز عشق حذر
که غیر عشق نماند بهر نام در

براکرای که مراور آهسین بود چهر	بر آسمان نغم عاشقی است چشمن
نه جایگاه که شکر گوی پر از شکر	نو گویند دل من جایگاه عشق شده است
که عشق تازه بدر باز کوفت جلقه در	هنوز عشق کهن خانه باز داده نمود
دری اگر بجان اندرون دریت و کر	حداری بحد دل من عشق را پدید کند
طول کشتم و سیر آمدم ز شکر و شکر	اگر بشید و شکر ماند لطافت عشق
زیدج خسرو و غریب نگر می نمرد	دل من تباہ شدستی عشق اگر شب و روز

امیر عالم عادل محمد محمود
که زور کار بد و بازیافت عدل عمر

چو او چون پدرا و ملک نبود در	بزرگوار می گزرد ز کار آرم باز
که چشم بدان دوید از آن متر	چو علم خواهد گفتن پسنداید جوش
چنانکه گنج برنج است از دژ و قلعه	خدا بد رسد او بمتی نهاد بزرگ
چنانکه باشد با همی چنان در خور	همانکه هست داده است طاقی بد نام
بکام خوشش سد میر و پادشاه	پایدار سلطان زیاد و نظر شر
برانجیدش کواهی بد و دوات کمر	یکان بکان هم اکنون همی بدید آید
ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر	ایا بترت و قدر جاهه منیرین
درانجیدش تا مل کنی کونشکر	چرا دوات کمر دوا شاه شرف تو
قلم برابر شمع است بلکه فاضلتر	دوا ترا غرض آن بود که اندر قلم است
ز دوا القمار علی و شمع رستم زر	نیاید انچه ز نوک قلم بدید آید
که حاضر آید از آن کارها قضا و قدر	قلم با علی نگار ما تواند کرد

رقم بود که رجای تو سخن گوید
 مگر آنکه دیکاه پیش شمع خویش
 بسپاه کراناکه یسپاه شدند
 مگر آنکه شمع برترین سیمی است
 بنای ملک شمع و ظم کنند قوی
 همه شان برزگان و سیدان جان
 گهی ز نوک ظم گنج خواسته پر
 و و اثر اغرض آن بودیم چنین غرضی است
 ترا که نذر ای تو انگری و ادبیت
 عزیز تر ز نذر جهان چه سپهر بود
 مرادش آنکه قوی عیب پاک چون کوه
 سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دروغ
 عزیز تر ز تو اندر جهان هر سست
 بکنجای کهنایم و زرنه دایم
 ای سوزنده رویها که
 همیشه تا بخند زانچه ز رخویش
 همیشه تا نمود چون همیشه اذکون

که منج اگر ز سرش بگذرد بر زدی
 ظم بمنزلت شکری بودی
 ز قبش قلمی نار و مار و زبر
 برسد از ظم و شمع شیر شترزه و زبر
 بدین دو خیر بود مگر آشکوه و خطر
 بدید و چنین جانرا کند سر تا سر
 گهی ز شمع زمین کن ز خون دشمن تر
 و آن طویل کوه هر که باشی ز پدر
 خدایگان را رازیت اندرین مضمهر
 کمر بر تو فرستاد بادوات بر زبر
 و گر که از تو برافروخته است روی کمر
 ز کج و کوه هر یل بسپاه و تاج و کمر
 عزیز بادی و خضم تو خا خسته بکمر
 همه ز بهر تو بردار و از جهان رخور
 و زان پدر که تو داری نرای چون پور
 همیشه تا ندید ز اینکینه سینه
 همیشه تا نمودار غوان خوشبو فر

به شد رستی شاد شمس روز خوشی
 همی گذار جهان را بکام تو دگر

ای از در دیدار پدید آید پدیدار
 ناکی تو ز من دور زان شبه دور
 دوری تو از دور تو سخت بر بنجم
 اول دل من کرم عید آشتی و من
 کردار هسی کردی تا دل نبودم
 انچه شوئی خوش سخنی بد که دلم را
 یکبار به یاد مرشد کن ای دوست
 خوارم بر تو خوار چه داری نور هیرا
 میر همه میران سپه خسرو ابران
 ابر در رخس خواندم و این لفظ خطا بود
 آری روزم پیر خویش گرفته است
 محمود محمد لکانند و شمشاد
 امروز که دانه از امیران خوارشان
 کر نام تو باید و کردار نو این
 جاوید بدین هر دو ملک قومی باد
 تا ملک بدین هر دو ملک باشد آباد
 ایچا میت سکودل نوب پاکست
 ای با پیر خویش موافق همه چیز
 این نیرت این عادت انچه کم دار

از روی کرد نورستانه کل پر بار
 سن با دل پر حسرت و با دیده خنبار
 امید بهی نیست چه زین گونه بود کار
 اصد راه رسول آمده بودی طلب کار
 چون دل بشد از من غیبتی مد کردار
 در بند تو انکند و مرا کرد چنین زار
 کر هیچکسی و شده است از تو بدیدار
 من سبده میرم نبود بنده ادخا
 بواجده بن محسودان بر دم بار
 محتاج شد این لفظ که کشم شتفتار
 کایزدش معین باد همه وقت کندار
 ای خوشی چنین را بدل و دیند آخر دار
 شایسته بدین ملک بدین پادشاه
 دارند بجهاد و همتند سنا دار
 تا کور شود دشمن بد بخت و کونار
 دشمن چه خورد و خرم اندیشه و تیار
 و یزد و دوا و که چنین خلق بود یار
 از مهر پدر بر تو پدید آمده آمار
 کس را نبود نا نبود و خورشید یار

از روی کرد نورستانه کل پر بار
 سن با دل پر حسرت و با دیده خنبار
 امید بهی نیست چه زین گونه بود کار
 اصد راه رسول آمده بودی طلب کار

مرد بخود هر چه بخواهد کف آورد
 خرد و سس باید توحید خداوند
 چندین عیش و فضل و بزرگیت فرود
 آگاه بود از حسد و تو پدر تو
 بر حسنه کرده است بنام تو سر
 تو نیز همه روز در اندیشه بانی
 شب خواب کند هر کس تو هر شب مهر
 از آنکه تو را گوید تو خدمت او کن
 آن گیت که این لفظ حسبی گوید بانو
 تا لاله خود روی کرد و چو گل سبب
 تا وقت بهار آید و هر وقت بهار
 و لاله از می کام را با شش ظفر با
 از روی کوکاخ تو چون خانه بانی

چیزی ندهد جز حسد و این دو دار
 توحید خداوند حسد در گوید
 ای از خردان جا که حسد را بتو بار
 زمین روی بتو داد و گوشتش کپار
 یکمک بی اندازد و این شکر جزار
 کان چیزی کنی که تو نیکر و دشمن از ار
 را از روی خدمت او باشی پدار
 و در بر تو بی تر است از همه بازار
 خرمی که بهر شعر عجب که بیم هوار
 تا ز کس خوشبوی نکرد و چو گل نهار
 از گل چو درخت را بتان کرد و گلزار
 بر کام و هوایدل بر دشمن خدار
 فز زلف بتان بزم تو چون که عطار

عبد تو همه نسخ مرز و تو همه بید

وزویدن تو فتح روی همه اسرار

ای سربازی سرشته ز می شیر و شکر
 لب و طعم شکر دارد و در اصل گل
 بوسه زان لب بدایا که ام
 هر که چیزی کسی بر دخیل دارد از ان
 ترک از شک تیارند ز تو شیرین تر
 کس ندیده است کبشی کل با طعم شکر
 هر کجا بوس تو آید دل بجا ز اچ خط
 تو دلم بردی یا که ترانیت جنر

پا تو از جلد بت رویان چسب و کری
من همه سال دل خویش نکه داشتی
تا مرادیده ام اما ده در کون شده ام
جای شکر است نگار که تو در پیش
عشق جگر عشق مراد شدوا نند نمود

یا مرا با تو و با عشق تو حالی هست که
نجد از دمی تو عشق و پس پیش کن
با خل گشت همی حال من و خال حذر
و زبودی تو خیم تو دمی مرور کن
دولت میر که بان نشست ای سب

میرزا احمد بن محمودان بار خدای
که چو خورشید بر افروخت بد و در و کبر

ان پسیده بر ادای کوی معرفت
از کورستی نیکو دل و بیخوئی
اندرین ایام از نادر مانا دیه است
میرزا چگون بد پر آمد بهرشت و نهاد
پدر از مردی با شیر زند و دست
پدر از ملک زمین پشتر بن با قبه
پدر انجا که سخن خواهد بگافد موی
او سخن خواهد پاکیزه چو در با قبه در
سخن را یا بالی انجا که سخن گوید میر
سخن را موزاد و هر که سخن گوید ترا
اینم که بحث بلند است هم از خبر
باش تا منی از این خبر و بحث بلند

ان سزاوارشای تاج اند خور
بوی دست همه چشم دل و گوش
پسری یاد ز خویش موافق پس
شخم چون نیک بود نیک پیدا در
پس از مردی با پل زند هر دم
پس از کتب جهان پشتر بن کرده در
پس انجا که سخن گوید بچکاند زر
وین سخن گوید بیسته چو پیته در
خیره مانند و نماند سخن نزد پس
وین شکفی بود از کار جوانی
شا دباش ای ملک بخوی نیک حشر
چکشند و چه نمایند با یام اندر

<p>کترین چنبر که این تخت به دخواهد میر محمود بشای بزیاد دولتی و آرد چندا که براندیشد دل آخرازدلستان بهت کاری بکند باش تا شاه جهان مرا کرسند دشمنان را همه بر سر دولایت آن نماید ز نهروان کند آن شیراز بوی غنیمت مال اگر محل کنند تا باشد چو سپیده دم شکام زو شادمان باد بعدش همه کنی شو</p>	<p>کنهای ملکانت دولایت یک تا به پسند نهرو دولت اقبال سپه دولت عالی باهت عالی اسیر انجمن را که همی گویم باز می شمر که سپاه و نه بردار چون بگذر پس پیروزی برگرد و بشای غلظ که کرد است مکر صدیک آن رسم ز نه خان خطا مانده خان خشن تا باشد چو غا ز دگری و فشم خانان حد دولت او زیر و ز</p>
--	---

عید افروغ و فرخنده و افروغ روز

روز عید حد دولت او هر چه تر

<p>آید آن شکب مژده پیا آید آن سرو جلوه کرده با آید آن میل خمیده باغ آید آن گنار جان روان آید آن با هزار ادب آید آن مشکوی مشکین موی آید آن خورشید کنون خورشید با</p>	<p>آید آن نمس بتان بهار آید آن کلین چمنید بهار آید آن بوی خنجره بهار آید آن آشنای بوسه کنار آید آن روی چون هزار کار آید آن خبر روی نیک سوار آید آن خورشید کنون خورشید با</p>
---	--

زین بسکام تر نشد و
عشق با زبانه باید کرد
اندرین عشق تو غلما کی
اقاب خدایگان که بدی

زین دلا رام تر نباشد یار
عاشق را با زدیگر بار
پس کجوش خدایگان بگذار
خونخاشند و خسته است روی تبار

میر عادل محمد محمود
بیت ذین محمد محشر

آنکه گیتی بروی او نرسد
آنکه دولت چه بندگان بیست
بتر از خدمت مبارک او
خدمت او امیدوار تر است
هر چه باید زراکت ملکان
کریمه یار میسر است
و بر بزرگ فضل خواهد بود
روز چو کان زدن ستاره شود
و اندک آج گاه راه کنند
نام نانوخته بر خواند
کوئی از خاطر زودده او
زانچه اسال کرد خواهی تو
هر چه بر عالمان بود مشکل

خبر و شاه بند و شیر نگار
خدمت او کند پیل و نهار
بیت اندر جهان سوار
از دعا با می عابدان بسیار
همه داوطلبش آیند و دار
هر شه پدید نیست شمار
فضل او را پدید نیست کنار
کوی او بر سپهر وایره وار
تیرا اندر آسمین و دیوار
خاطر پاک او بر در مہنار
تا بداند ضمیر هر کس باید
رایش گاه گشته باشد یار
ز و پرسی بدم کند تکرار

دولت ابراهیم پسران کرد	هر چه بر مردمان بود دشوار
کوفه او را کتبای جهان	برگزیده است کشته اسرار
چون نینجه پسر زبان دارد	هفت و نهم و مسند و اجبار
که چه گیتی بجله در کف او است	در چه آگند کجاش چو بار
اتش برتر از توانا است	دادش بیشتر ز دانت گذار
ابرورد یا سخنی تر بد طبع	دشمنش از هر دو تنک دار غار
دختران از رزان بزرگ برک	نیم از آن کرد و دست او دینار
پادشاه چنین بود که دهند	پادشاهان بفضل او استوار
حکمت را ملک چنین باید	تا بود کار ملک راست چه مار
آفرین بر عین دولت باد	آن بلند خست و بلند آثار
کز همه خردوان عمر حسد او	کس ندارد پس بدین کردار
ای مکرزاده فرشته خوی	ای توشه دامن دل اسرار
که گوی تو بر زبان از تو	پیش پنهان ریزک و همبار
هر که فردای خویش را نگرید	چک بر دامن تو ز دستوار
فرشای خدای با تو داد	که ز مردم بداند این مقدار
ماه خورشید را قرآن باشد	هر کس با پدر کنه دیدار
هم چنین با شش و سالهای بود	دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال	وزیر جهان خویش بر خود دار
دیدن شاه بر تو حسرم باد	همچو پیر شاه دیدنت هموار

فصل آخر

دوش متواریک بوخت بگر	از آ آب حیمه آن لبر
راست کفی شد است نیمین	منع او در میان منع
چک در گرفت خوش نش	وز دوسته فروقا شکرا
نخ و ش می خورد فون کل شد	روی از روی بنکوان کبه
راست کفی خوش کستان بود	می سوری ببار گل کشته
ست کشت و زهر حقان باخت	خویش را در کن رمن بستر
راست کفی کن رمن صدف	کاندرو جای خویش ساخت کمر
رلف میکن بروی در کوشید	دست من زیر گرد و لطف زبر
راست کفی کسینان گشت	سمن با زه زیر سی سنبه
رلفا و را بدست بگرفتم	زنج کرد او بدست دیکه
راست کفی نشسته ام براو	کونی و چوکان شد بدست اندر
پا شانرا پوسفت انکه هنر	جز نرد بکث او نکرد مقدر
راست کفی نه ریستمی بود	فرومانده ز ما درو زیدر
بدیکر گوی زو می خیزد	بر یکی تازی است که سپر
راست کفی یا دچریم او	گر بود با در استام بزر
خم خوکان بگوی نبرد شد	کویی و با ستارگان مجبر
راست کفی برابر خورشید	خواهد از کوی ساوین حشر
از مرگوی زیر پا برخواست	ان که که گذار عبه کند
راست کفی سپهر کانون	اشران اندران بیان جنگ

در این کتاب
از کتب قدیم
است

زلزله در زمین قبا و حوضش
راست کفی زمین سحر کشت
کوه برافت این من بافت
راست کفی خیال علم اسپر
چون ترا بنیشت بود براد
راست کفی قضای گیتان
دیدم او را بدین کرانیت
راست کفی که چو فرادست
کر بلا هور بوده دیدم
راست کفی و چشما بودند
او در کوه سپاه بگرشد
راست کفی سپاه با چوید
شاه ایران با شن شد شیر
راست کفی بی مجلس رفت
پشت آن لشکری بکشت
راست کفی که بره شیری بود
تیرا خورده بودی اندر دل
راست کفی خدای گیت سپر
روی اندر حصار بر مهران

از کاپوی آنکه ره بر
ز بران باو پستون منظر
تا را کوزه کوه سینه سپر
با ران مار بود که بر یک
ااش کرد بند شیر سکر
بنشده مکار بر عقب
که هم شکر کشت شتر ز
سپهر را همی کند به تب
که چه کرد از دلیری به تب
باو شان سپر و نیزه و خنجر
پر شیدا که دو کبر که و در
که نه انداره شان بدین سپر
رفت با شاه بی سپاه و شتر
ما از آن بدشت تفتخ خبر
وزیران شست می شکر
که غنیمت آهواند بر
هر که ز ایشان فر و نهادی
دل ایشان کجایان بیکر
او قادیان سه ستوده سپر

راست کفشی که اینجا بلند	پیرستی میرا حیدر
دی عیبها را از بر سلطان	آنکه نظر کو محسن
راست کفشی که غذا رستی	بر نیاده کلاه بسته کمر
کفتم از خلق او سخن گویم	تو را برده این حدیث به
راست کفشی که بمن بخت	تا ذشک و پیغه عنبه
بود اورا بخواب دیدم دور	میش از دوده کرده روز روز
راست کفشی که در جشی بود	برک او را بر او ز یاور
شادمان بود می شش صحنه	که چند اوله ندیده صورت کمر
راست کفشی که دستش اندر کت	حاجم باز یک شعله آذر
برکش سال ماه باد سحر	گر غش چون کند و تعلقان
راستی کفشی که برادر از سه خم	ماهی از آفتاب رود شش تر
فرش با عیب اکل عید	کا زنها بر کوی سپهر

راست کفشی دو نیمه خوابد

لاله را برک نیلوفر

سر دلی که سر ماه دارد بر سر	ماهی که ماه شک دارد و عنبه
ما هست با شک سیم دارد و هم	سراوت با ماه لاله دارد و هم
شکر داری چاکه داری لاله	روزی بر من بوسه باری خنجر
بچند از درش زاری کردم	زاری که گویدم چنانکه خواری بر
من سپاری غم تو خوردم جان	زیر دوی ای بای بروی کشم چنان

دارم برنج زاسکنت جویبار
کرمن از نرم میربوی پام
خسرو یوسف که از بلان کین چید
از خون بردشاه دانش راند
از دل دریاست میر و چون آرد
از خوندشت فراخ مامون کرد
احسنت انجیر و یک راد طبع
هرگز قیوم بادشادی رور
هر بود میرمیر ممکن خواهد
کردن میدان شود چه بازی
کستی زرین شود چو انی از نرم
مای گریه جام دارد غم
میر یک سیر درع دارد غم
فرج شاه حجت داری اثر
دشمن را در دیده داری اثر
کردن سازد بقیه کار نیست کو
فارع نبوی زنگنه خداست
کونکر زوی خوش داری محبت
بایند از نعمت تو خدمت انون

دویم رز و ست دوشی همولاغ
کرد کارم رخت روزی تهر
باشد دادش همیشه باین هم
در صدر او خاتم است بر زین
کرد شکم او کند رو نامون کبر
چون کرد او از نیام بیرون خبر
رادی کردی و سبی دادی کوهر
دایم چنین امیر بادی کوهر
بنود بانادک نواهن منکر
دریا صحر شود چو زنی نگر
خارا پر خون شود چو تازی اثر
شیر کیشیر ملک دارد کوهر
ابری گریه تاج دارد غم
بر هر کردن رشک داری اثر
کوبی در آب شخ داری اثر
زیرا چو توشاهی ندید صفر
کاهی بخدشی و کاهی کافر
کونکر خدش خوش داری اثر
نعمت باشد چو خدمت در خور

<p>دولت باو گرفت صحبت ایم صفت چون تو بر دم نام تا نبود هیچ و روین تا مان</p>	<p>کرده است از تو همیشه دولت من منه از تو نبود جسم یا بود تا نبود هیچ و لاله نهرین بر</p>
<p>شادان بادی مدام و شکیلی درین بیکان تو زدین بر سر</p>	
<p>مرا پسند از رخ راه و شعل سفر نخست گفت که جان ترا چه شد کزین چو سرو سیمین بوی چو بال زرد شد مگر دل تو جاید که فرقیه شد مگر تو را رنگی نمیشی رسیده براه مگر زوای که شیر بر کمری چسبید مگر زار می داشتی شب بالین مگر هوید از تو ستوده اند قهر جواب دادم گایا هر دوی غایب نوی مرا جدا کرد که میرا بولعوب سه ماه بودم دور از درستی مهر کنون که بار رسیدم بدین نظر ش بوقی آدم اینجا که در کمر لغزند یکی فرشته آمد بخوشترین هنگام</p>	<p>بست من انصاف ماه روی سیمین بر سکته کونه تو بر تو کار کرد و غیر مگر ز رخ نیالیده براه اندر مگر ز عشق کسی پر خمار دادی سر مگر خفا شد که ده بجای خطی مگر ز باروی سیمین باز کردی پر مگر ز کرم جواره داشتی ستر مگر شکر نکت غذا که ده بجای شکر نه من ز رخ کشیدن چنین شدم لای چنین ترا از سر شکسته کرد و حسته بگر مرا بدین سه اندر نه خواب بود و خوا دل گرفت قرار و غم رسید بر یکی فرشته زین خسرو فرشته فر یکی فرشته آمد به تهرین آشر</p>

بطال کی که امارت میفرود شرف
اگر هی پستیت بود واجب
که این جنبه سپرد وین نزر کو ارف
سه کشا میرا ز بهر خدمت او
نه بنکوه پشدا امیداد اوست
امیر و صف را درین جهان شجری است
کالی برم کلن نذرین سمان شحرم
شجر نایتم لبیکن کان برم که خدای
که تا خدمت او اندرم بفرسم
کشن مل کنم نیت کی بلام
همیشه حال چسپان دور کار چین
بشا د کا می بر کاخ نوشتنه هی
چکویم کاخی که گوشه صرین
چهار صنفه در هر کی گشاده در
دری از دوی باغ و در ی از دیر
نفید کرده کا فور و دیکلاب
بجای شکر فاند رکا و اش عقیق
بشکل اندر عود سپید میندک سخ
چو رای میرنبد و چو غرم میر و

بساتنی که سعادت کسی نمود و اثر
بدین سپر که کلن یا قنات جبه
ز هر دو سوی بزرگ آمد و شرف کهر
هی دهندم از کود که کلاه و کمر
و فاکنا و خدا اندر او امید پدر
که جز شادت بجز نیت ندارد بر
شجر که دیدنایش و تاشش که
زین نیت و تعلقای دیگر
ز بهر نیت میرم آندید شجر
کسی با جب شایسته و کسی پسر
ایر شاد و بنا د هسته و کستر
ز کاخ بر شده تا فرسده ناله غمر
ز پاتی سر چون مصحفی شسته بزر
چاکه چشم کند از چار گوشه نظر
دری از دوی بحیره و ی از دوی بر
بکار برده در دیشم و ترسک و مرمر
بجای ساروج اندر شانه شمشیر
بخاکش اندر شک سیاه و سبزه تر
چو خوی میرید و دستود و در خور

ز برج او توان بردر آسمان پدید
 لکر چه سیر فرخنده نکست است
 ز پس بندای فایب او نداند کرد
 فرود کاخ یکی بوستان چراغ بشت
 را لاله ای مخالف میانش چون فضا
 هزار دستان بر شاخ سزا و جزا
 خورلف خوابان در جویا میشت بر بوز
 سپهر روده از یکجا بوستان غلث
 غنچه زیمه حنر و ان بفضل و نسر
 بروز نرم حدیثی ز تو و همد بده
 بستوده بکمال و ستوده بحصال
 مقدی علوم و مقدی بلقب
 با کاک نه چون نظرات محسب او
 بر دی آنچه تو کردی سپی باند کمال
 گرا و بید که اندر گند کورا نکند
 و او بجنگ ز خور دی و پیل کشیتنخ
 گونگی و گونده ب و گون سیرت
 همه از پیکین خواندی دشمن دین
 احم کی ز قضا و قدر ترسد باز

ز بام آن توان دید صد اسکندر
 را بر سر و در ارادت بیست
 شاد کنکره برج او ستار و شمر
 هزار گونه در نقش بندای و لبر
 چو عاشقان شوقی آرموده و فتنه
 رسد بامی نونده کر نش چون کثر
 چو خط خوابان بر نر با میشت بسینبر
 خدا یکان از یکجا و بوستان بر خور
 بقدر و منزلت از هفت آسمان بکند
 بروز نرم غلامی ز تو صد شکر
 ستوده نوال و ستوده بیر
 مقدی بسخا و مقدی بسنبر
 تراست نظر زیامو اقی محسب
 بسالهای مندره ای نگردد ستمند
 تو تیر شیره نکندی و گریه شکر
 هزار پیل دمان گشته تو در بر
 گونجه و گونجه شکر و گون منظر
 قجای تو زره است و کلاه تو منفر
 ز ناوک تو ترسد بسی قضا و قدر

چو بجا دل بنیاد نو چه شمر	چار با کف دنیا ز بار تو چه گرو
زمانه بنده او کرد و فوکل چاکر	کسی که بر نشیند نام چاکرست بدو
کسیکه او ز قضای خدای کرد خد	بروز هر که او تو خد زنداند کرد
کمان کهای یغن و جان بجای خنر	همیشه تا نمود ز مردم سبند
ز ما پیش تو از هر بدی همیشه سپر	امیر باش خد او دیا و شاه جهان

نهاد ملک ان را بجام خود بر سپر

چمیده ملک از ابا منی بر خور

خیز تا هر دو نظاره شویم ای سپر	بد رخا نه میران ملک شمر لشکر
میر یوسف که هستی کند دهم ملک	میر یوسف که هستی کند نام پدر
بد رخا نه آن با خدای ملک ان	کا خانی است بر او رد شکفت اندر
کا خانی که سپهریت به کافی بر	کا خانی که بهاریت به کاخ اندر
هر یک از خوی چون باغ بهنگام	ور در افشانی جونا بهنگام
هر یکی همچو عروسی که یار اید رود	ز بر هر حله فرو پوشد دپای زور
خا حله نکاح که بر در که او ساخته	افق نه کافی است سپهریت پرازش می
جل خیره بر کردش سیمین مشن	بدل کنکره بر جرش زرین مغفر
بزنکایت چو از دور بدو در ملت	زرم کاهی ز اماند به پر نع و سپر
سایا بنایش فرو بسته و کاخ اندر	پنجو سیمین افکنده پیای اندر پر
بنده کان در میان ملک اندر انگاخ	دست برده بشاطول پر بازو بطر
ای بی بدستی دردم کرد و بدستی	وان بدستی کل خود روی بدستی

پس بر پنجه نهاد پادشاه اندر
مطربان زود نواز و میان نشان
زیر سر کاخی کرد آمده مردم گری
این همگی بد بخش توجه آمد بنمای
راه چون پشت پلنگ خاک چون باغ
نه همانا که چنین ساخته بود افرو
تو چگونه که میرا بنده از هر چه خواست
از پی حاجت طهر که ز شام جان
به پسند دل خویش او را و خواست
هر چه شایسته بگردانید بایت بداد
انچه او کرد و بزیج یکی بنده خویش
آن نیا که در این خدمت حاجت نشانند
خدمت میر بدل کرد هستی از دل
خدمش بود پسندیده نزد یک امیر
اینست از ادکی و بار خداست و کم
انچه او ندی که فضل خداست و کم
خادمی کور احمد و هم رسپایه بود
خاک افان که خداوند چنین یافته اند
هم ستوده بجمال هم ستوده بفعال

بدیده و تنگ بهم بر رشتانی و تنگ
دوستان را این بخوار و بدکاران
دستان ز رسپایان سیم
وان همگی بد قسم توجه آمد بنمای
این بدنیار در دست و این از تنگ او
نه همانا که چنین خواسته بود اسکندر
و نیمه شعل زهر که گرفت اندر
حاجی نیست چو سحر چکی را دیگر
ز تارای که ستوده است با صلح
کار او کرد تمام عیش او برد
مکنده هیچ شئی از پی تزیج پس
سرمه بوق بر آورد و بخندید ز بر
خدمت او کند امر و زهر اکو بر تر
لاجرم سیر کله داد و مراد او کمر
انیت چاه کانه از کار و شاهر
آن مکرده ازاده که تر پرور
بس عجب فیت اگر میر بود او هر تر
بر دبار و سخی خوش بختی خوب
هم ستوده بوال و هم ستوده به

چو صبح کبر و خورشید هزاران مجلس	چو غان کبر و همشید هزاران شکر
شیخ او چشت بنام تیر و چشت بقیل	شیخ او بازوی شمع و تیر و پشت ظفر
او بقیل است و خرا و هر چه تو بستی کمال	او عیان است و خرا و هر چه تو بختی بستر
گر نه خدای از دور که او دور شود	و شرف خواهی از دور که او دور بگذر
زین شرف یا پنهانی نه بود و نه زلف	زان خطریا نه پنهانی نبود و نه زلف
تا ز الماس باز نمود مرز کوشش	تا ز نوا ویدی نه چندی سبزه

کامران باد بخت اندر بازو علی
پادشاه ملک اندر ماه دل غم

هر که اقماری است اندر سد	گو ز درگاه سپید ما بگذر
در جهان خدمت امیر مست	خداست همه کانی و دهر بزرگی بر
آسمان خواهد بیه که در او	یا بدی یا خوبی بکست برین چاکر
من بر خنده اید را آمده ام	مر مرا بخت رهنمود ایدر
بخت من در جهان کیش و نیند	هیچ درگاه ازین بار کتر
مگر تو را مستریت اندر دل	و تو را خواجگی است اندر سر
در کعبه ای شمع چاک کند	مگر تو را از دو خواجسته
فردین مدام خدمت کنی	تا رسد تو را بنجد مت کر
بخت منی امیر خشنه بی است	کس ندارد چه بخت من روبر
مر مرا در کعبه بر دست	که مثل هست با ملک هم بر
در که پادشاه روز خشنه دل	در که خضر و ستوده سپهر

صد دولت نمود دین	میر یوسف سپید شکر
آن سپید که باد جله او	بکسلاند ز روی کوه و کمر
آن سپید که زخم خجراو	حسنت کند بر سر حد و منفر
پیش ترش حد و بر نه بود	ورج دارد ز کوه قاف سپر
خجراو رس جل که شکافت	کوهر او گرفت رنگ جگر
رو ز کین با خدنگ و نیره او	دشمن را چه غفلت و چه خذر
قلعه کو بچنگ او آمد	باره او چاهن و چو خنجر
هر که از پیش او نهریت شد	از پشت اندرون شود بفر
آن هراسد بچنگ او که ازو	بهراس است شیر شتر زه ز
گر بخواد ز رخسار کمر کند	کوه را خور و مرد و زیر و زبر
شیع او تر جان پیرو نری است	نوک پیکان او زبان مخفر
هر سلاخی که بر گرفت بود	با کفش ساز کار و اندر خور
حشیم بد و در باد ازو که ازو	زنده شد نام نیک و نام خمر
اسپهان چون دل برادر	شادمانت از روان پیر
هر کجا انکس سخی کوید	نگذد کس حدیث رستم زار
بنوانید ازو برای العین	انچه یاب زو رستم خنجر
راوی بخت است با کفا و	اچو بادید جیسر و بصیر
من بقیتم که تا جان باشد	زونخی تر نژاید از مادر
انجمن کردیت او بود	داده بودی هزار بار در کمر

کر قبح بر کثرت و ساغر غنیمت
 از بقیه یک سیم و زر بر او
 که ده خبر جویشا عرویش
 ای ترا بر همه جهان فست
 بر کشیدی مرا بچرخ برین
 زینت و ساز اسب من کرد
 کا مهانی زود و کردی شکست
 جای می بردی ای اسب با بر
 خلعت تو مرا بر دگر داد
 زن کنتم تا مرا پیر باشد

اینجا زرا بچشم او چه خطر
 نهند سیم و زر بکلیخ اندر
 زین شاهانه و ستام بزر
 ای تو را بر همه جهان منفر
 قدر من بر کند ای بخت
 زانکه شانی از آن کنند فخر
 چشمها باز کردی کردی تر
 کار من کردی ای ملک بکر
 دین بزرگه با نذا محشر
 دین با نذر ابدست پسر

پیر محمود کاسب داد مرا
 وز عطا کرد عیش من چو شکری

از بے خدمت شریف
 تو چنان که ز مروت تو بیند
 اسب را با ستام زین کردی
 شاه با شلی که کریم پد
 اسب کارهای خویش بر

تا روم با تو ساخته سفر
 کارهای که رفتی اندر بر
 مرا با نشاط و عیش و بطر
 ای کو مشروط و کو محب
 وز من جهان از جهان رجوز

آید کان تو با عمار ری و حمد
 با دجان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و نیدشت دلارام کم
 ای بیار در درگاه بیار که بخت
 با غما کردی چو نرو و تیان انگلیس
 ز تو این مجلس باطله کی راسته گشت
 ما در مجلس راسته چندا که توان
 میر یوسف عضدالدوله سالار سپاه
 آنکه نیکو تر و در خور تر و سپا تر ارد
 صورتی دارد و نیکو چو سخی کعبه او
 میت چندا که درین شبها گشت در
 هر که از دور بد و میگرد و چهره شود
 عادت و میرت او خوبر از صورت او
 در جهان مردوشی را سخی از منظر او
 کس بود که او را منظر بود و منظر
 بیزر که چه سیرت و پایاکی چو هوا
 سیم و زر و زهر و غیرت و صریح است امیر
 خواسته که چو عزیز است و خطر مند بود
 بال کنجی بد چون قدحی با ده خورد
 با ده خوردن همه حلی مراد است حالا
 شاعران با لکان خواسته نگاه دهد

دین بیار یکدیگر بیار است جهان را کس
 کس بیار می شنید است ز تو خرم تر
 را غما کردی چون سبل خوان خضر
 مجلس آراسته و مزخ و را در آشکر
 می کس را بیار و ملک شیر شکر
 روی شما با آن سدا فراز بر کان نیکو
 هیچ سالار و سپهسالار نه بسته است که
 عادت دارد با صورت خوش اندر خور
 اندران خلعت فضل است در آن صورت
 گوید این صورت و این خلعت شما نه نگر
 در چه درستی چو نصورت او نیست و کس
 منظر بس نیکو اندر خور منظر محسن
 میر جم غمزه دارد پند اسم منظر
 سبحان و چو برادر بد نیات چو بد
 بر انداختن سیم و پنجشیدن زر
 بر آن خواسته ده خواسته را عشق خطر
 بدل خرم روی خوش لفظ چو شکر
 کس که بد و گوید تو با ده مخور
 که بد ایشان بطراز ندید می جو دور

او مرا خلعت و دنیا رو قیصر نمود
 خلعتی داد قیصر از جامه خویش
 از این خلعت شایسته باین خلعت
 صلی چون پسری بود که خواهم کرد
 خلعتش داد مرا مرسته و جامه جلال
 من تقصیر نه دارم بدی بودم نافه
 فرخی زید واجب بود دوست نه
 میرا تو زخوی ننگ بدل گرمی کرد
 از شتر مرده گنون زنده توانی کرد
 خند کون که مرا چند شتر گشت سقط
 هم شتر یاب از این هم شتر یاب زنی
 تا نباشد برستی چو یقین هیچ کمال
 شادمانی جان سخت جهان را

که مرا دلت او گشته نبود اندر سپهر
 کهوت قیصر و مرغان نشان قیصر
 بر زبانه چون سحر و جادوی چشم
 بر توان کرد در دنیا دور دو چشم
 صلش کرد دل دشمن من زیر و زبر
 چگونه کرد من از خود و انداز و مر
 که همه سال بدین زبان شکر واری
 که چه در شتر با سر زشتی بفر
 صیغی فریم کشتی تو بدین حال اندر
 این سقط باشد جز شتر گنونی شتر
 که تو را قصد شتر باشد و تدبیر شتر
 تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
 که مرا ان با دو توید و ملت و محصور

فرخش با سر راه سر سال عجم
 دولتش با سر کام زبردش نظر

همی نسیم کل آرد بیابان بوی سار
 اگر چه با ده هرام است طن برم که مکر
 چه نعمت بد از با ده با ده خوارانرا
 بنجاه گنون که ز نسیم خار و لاله

بها چشم سبیا خیز و جام با و پیا
 حلال کرد در عا شقان بوقت بهار
 همین سبست اگر چند نفس سپار
 ز لاله کوه خود پای لعل شد هموار

روکل نان چنان شکفته نماید باغ
امیر معتمد الدوله و مؤید دین
بزرگوار کی نام در میان کوه و جوش
سباز یک ببردی چیره و سستی ل
و و مرد زنده نماند که صلح ناید کرد
مردی بود که بفرزند تباری ستر
سلاح در خرقه هزار من کردی
کمان و ران پی ساد و چندان
چون سوار نیارد بکاشتن قلم
ز دور هر که مراد را بدید کبره گشت
ز خوب طلعتی و از کوه ساری گشت
در کم گشت است گری که دهنه او
در کم که بر شامان بزرگ دارد
اگر بیاید روزی هزار سنگ دم
مرغم بد اگر چه مراد است مسلخ
چنان مکر باید که باشدی هر روز
چون خج قزوثر رذل خویش کند
او که نام کویافته است و نام کو
شرفی از آن چیزی بود که دشمنان

که میرزوه خوشی بدید بشکار
در امید بزرگان و چند احرار
بدید تر و ظلم در میان نف سواد
خوکی نمود در میان پست هزار
در انحصار که او یک دو نیز بردگاد
رئوی دیگر تریش می و چند خصا
اگر بیاید او را ز بسباری بار
مسته شاد و هسته چنان
اگر باشد صدر نگر می بدیع نگار
زهی سوار کو طلعت کو دیدار
ز بدیش شود سیر دیده نظار
درم نیاید چندانکه بر کشد زود
بر امیر ندارد در زده مقدار
هزار و صد بدید کارش این بود
زمان دادن و بخشیدن بدان کو
خرانه پر درم در سیلج و پردنار
ز زو سیم خزانه تی بود ناچار
کو ترار بر نایب و صد حسد او
همی کشند بهر جامی فضل او تکرار

بزرگتر از اینچیزی بود که با که از تو
هر آنچه من گری و فضل او گویم
رسد بخد متاوی خطری بجا و خطره
مرا بخد شش امروزی بهتر است از تو
هزار سال دیاد این بزرگوار ملک
نخست بادش نوروز ام چنان هرگز

همی رند ز دل و دست او بدست کد آ
گفتند با تو من نباید استغفار
کنند خدمت او پیاپی بار ملک بار
مرا بد و نقش امراست از بار
غیر باد و عدد و دلیل کرده خوا
شاد کاسه بر کف گرفته جام عطا

همیشه در بر او گوید که چو لغبت چمن
همیشه موشش و لقی نقش بهار

کاش که کرد می از عشق حذر
ایدرینا که دل از دست شد
عشق با من سفری گشت و بماند
دور بودن ز چنان روی غم نیت
یک غزنین رسید بهت که من
سفر از دوست جدا کرد مرا
میر یوسف پسر ناصر دین
چونش ایران والا بنسب
آنکه بر در که سلطان جان
همتا زین میر از ملک است
ام چنان در خود از روی قیاس

تا کنون بود می از دوست حسرت
نوز ناخورده تمام از دل بر
موش من بخیر خسته بکمر
هر چه دشوار تر هر چه
خبری یا بم از دوست
که شاد اند جان نام سفر
شکر آرای شه شیر شکر
باشه ایران بهت بکمر
جای او بیشتر از جای پسر
وین شود است بر اهل هنر
کان ملک شمس است وین میر قمر

کما اور بسنه اور ازرا کما
لا بزم میر کرده است مدام
رو و شب پیش زبان همه خلق
همه از دولت او جوید نام
تا شای ملک شوق بود
انیم از خدمت باشد که زمن
دوستا زاد دل از ایکونه بود
شادمان باد انهم میر که هست
آن کو سیرت و بگو مذمب
اکه اند سپاه شاه سکه
چون جهان بخشد ار سکه
چون بیکساید گوئی همه گز
از حریفی که بخت مثل
دشمنان را چو کان خواهد پس
همه کتب عرب و کتب عجم
نخاش همه یکسر نکته است
تا ہی سرخ بود آفر کیون
تا بدو لعل نیست کل
شادمان باد و بکام دل خوشتر

با د کا راست ملک راز پدر
خدمت او چنان از اندر بر
بشنا گفتن او دارد بر
همه در خدمت او دارد دسر
در شای مکران رنج مسب
بخجیر مدح شتر قی زمن بر
دوستا زانه از این است کده
پادشای و شیدا در خور
آن کو منتظر و بگو محب
پیش او نام نگیرد و زبیر
که جهان را بر او نیست خط
نرسیده است بدو نام خدر
خکرا نیده هر روز کمر
بیچ امید نماند بسیر
بر تو هم خواندن چون ای زبر
کر سخنی گوید تو نکته شمر
تا ہی سیر بودی سبیر
چون کبندی صفت سئلوفر
آن پسندیده خوی سیر

فصل

ایکواله جو کار اندر پیش لا
کمی سرخک بند بوشه یار
خک کیونہ دل شاد بزی
ہر دور زنی سخی پیش کپہ
دل کلی زخا سیر شود
چو سید دست ترا دیدم و پس
چو سید دست تو را دارم دست
بارگی باشد ام در خورش
تو چون بنیایے بجای
من اگر خواهم از بخشش میر
میردیف پیر ناصر دین
آن سر انداز کرانایہ ہنر
آن کو طلع و فرخندہ مسیہ
خک اگر دہ فدا دوان بچک
مرد خک چش آید خک
چنین روز کوشش خود کو کس
ہم دم خکست اندیشہ ادای
نبرد جلد بنگام نبرد
ہر مبارز کہ برادر وی نہاد

دلسہ لہو چو بار اندر بر
ایند خک و دشتی بکدار
خوشین را و مرا کج نہ مدار
ہزاران تازہ خواہ پیش یار
بس عزیزان کہ ازین کردہ خواہ
من نصیب آندم چندین بار
تو حق دوستی من بکدار
جد کن کہ کندار سے یار
من چو تو یام ہر روز ہزار
کو کاندہ خور می ہسچو نگاہ
سگر آرای شہ شیر نگار
وان کرانایہ پز پایہ ستار
آن باین پسندیدہ سوار
دلسہ سیر بر آورده دمار
بر فروز دزخان همچون کنگار
را در غنوں خوشتر دارم ستار
کرہ چشمہ است و کرہ پدار
خبر مبارز را بر آن سو کہ سپار
خورد بر جان کرامی رخسار

شیش از کوه شمع دو کوه بکند	چون خدنگش ز چاری دو چار
هیچ تیری نزد او برن خضم	که نه از تیر برودن شد موفار
ترا و کج سبک شک بود	لکزه شکند از گرد حصار

جز ملک محمود داد اند کرد
نزه شیری خدنگی داد شکار

بکشد سرشیر از تن شیر	هم بر آست انگه کنی میوه ز بار
شکیر را که چو نیت بود	از همه خلق نباشد همیار
در جوانمردی جا نیت که نیت	و هم را از بران چایه کذار
هیچ شب نیت که از مجلس او	بزد زانو از زر کینار
از پس سلطان از در حبه او	که دهد بخشش پا نقد و نیار
لاجرم برود او حبه کلان	چا کرانند بک سیمار
شاهان با دوست بر ساد	ان بگو عادت مینگو کردار
از دل شاه جان برود میمند	و در تن و جان بجان بر خوردار
لهو را با دل او باد سگون	سخت را برده او باد شزار
بر این بزرگان عجم	نرم سازد بخران و بهیار

همچنین است دی و طرب
لکزه دزد و کمر شمار

ترک بدخوی من از خواب کردن دارد	دوش میداد است از اول شب با خور
من بستم او را ده باز نمودم که بخت	او بگفت بر من انید و سپهر

شب بسر بردید آن بخت و بخت
 او سبک دل ها دوست بدل بروی
 حلد سزا که می فروز از تو خجسته
 گیتا کند بد دل خجسته خدمت دوست
 هر که از خدمت آناه پیا موقت شود
 آن بصد راند شایسته خود در خدمت
 چو که که چو در چنگ شود شکر با
 خوشین را میان پیه بین کند
 وز دلیران بکه معرکه انسان کند
 تیر اندر سیر آسان گذر
 آنچه او بر سر ترک از سر شمشیر کند
 حقیقت منی که زو چاه منی
 افرین باد بر آن گز که بر زخمی آرد
 پادشاهان همه بر خدمت او شیفته
 از پانکه همه امن سلامت طلبند
 استیاد آن ملک را بد زحانه او
 خنک مارا که چو گوشت را را کلمت
 ملک را بشکار ملک حاشته بود
 از غم رفتن او سسکه داشت در روز

کلیه دل را از عیب و عجز
 سرش را از کینه و غم

دل خجسته که بخت و بخت اندک
 خیر ما داند که در بختین باب اندر
 در تواند بخورد و نوبت یا ران که
 گیتا آنگونه با در چنین خدمت که
 خدمت در که ملطاف جان را در غور
 وان بکام اندر پایسته چو در دیده
 خشک بر جای بماند چو بر شمع صور
 نه را بپوشش اندیشه نه از خضم خرد
 که دلیران بکه معرکه بر مرد خرد
 که کان خواست حد و راجه پند و چهر
 توان کردن بر شیشه نازک بهت
 کس جز او کارفته است بجز از شمر
 سر با لاری سره کند با مغفر
 چون غلامان ز پی خدمت او بسته
 خست شایان را بجز او اندر
 به زار آتش شایش بر تخت نیر
 خنک مارا که چو خواست ملک ز کین
 آستین بود ز خون شده اسپ چون و غر
 ما را ندیده اوخته دل خسته جگر

بخت

این سخن که در کتاب
 تاریخ طبرستان
 از ابن بطوطه
 نقل شده است

آن یکمکشت خدایا دل باشت دان کرد خشم و از لشکر بدل شده بودیم لشکر از دراکان آید انعم کرد چشم باز آنک نیاموده و کیست خسرو از راه دراز آمده با دولت کام سخت شایر شاه آید و فرسند هنگامه و شبانه بهر شهر سپاه پیشوا یکسر پروا خه از شیر و پیکر پیش فکنده بر دم اندر فریاد و خروش عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد مرغزاری که تنی بود بپیکند رشیر شیر باز آمد و شیران همه رو باشت آنکه زان پیش در اینک طمع کرد و نی دولتی دولت باز آمد و پیرانه ملک کیتی از عدل پا را ید تا در کزد نهری پیده داند مرا و راه دست وز رعیت نه عجب نیز گزین در میشد آنچه اند خداوندان شاه ملکان کر چه باز وی هسر داری دولت کا	بکار داده ایران ملک شیر شد از غم و انده گیر آمدن و بر سفر کار چون چک شد آسند چون بچه ای که خود را از شایر بر ملک از خاک عراقی باشت و غفر آتشی کز لطف او گشت جگر شایر جلها که دوه نموده بهر جای میشد قلعه را ز درم بسته و خند و کفر پیش دود بر آورد و زرو و حسن که میخواست شدن با دوسه تن زیر در شیر چکانه در و کرد و میخواست کذر همه را پست او خنک فرست و فر تازه و بر آمد و با طاعت فرمان زد پیش را اینکار چایید و بی لشکر عدل و انصاف ملک معود از عدل عمر کند که کس اندر دل کس خیره شر شاه از دمای وحشی چه بچر و چه بر استوده بخصال و بفعال و سیر در چه چک بدین هر دو نشانه
---	---

دولت او کند دست تو رخت بیکند
هر سپاهیکه کند خنک ترا باشد
در جهان از مرده دل تو بشیند شور
ملکان همه عالم بدر چنان تو
قبضه روی پیش تو دراید سلام
شاه ترستان بر درگاه فرخند تو
هر چه اندیشه کنی زان برادر شود

کند کار تو زان به که کند صد شکر
هر امیر که بر در رخ تو برداری جو
در جهان بیت شمشیر تو بر گیرد شمشیر
جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قلعه رو میرا پیش تو بکشاید در
باستان گاهی حمد بدت گاه سپهر
تو بدین طالع را دشتی نسج مهر

ایزداند دولت فرخنده یانده کند
بر تو ای نیک خوی نیکدل نیکب

مر با عاشقی خوش بود هموار
کنون خوشتر که ناکامان بر آرد
کنون خوشتر که با او کرد و نام خوش
شب و دین شبی بوده است بر خوش
نکار خوشتر در بر کرشم
و زلفش کمالیدم بدو دست
کسی شرف و گردم زانده و خور
بدین شادی که ششم دی که امروز
فراوان خوشترم امروز از
دین خوشتر بود هر روز و هر سال

کنون خوشتر که در خور یا فقم یار
به دو هفته من سدر کفزار
که بودم در غمش پیاز باغدار
بجان بودم من نشب رخسار
خزیه تو شد او کردم اوار
سرم از بوی او شد بطل عطار
کسی کل نوده کردم زانده و خور
در این اندیشه بودم یار و پیار
فراوان بهترم امسال از یار
بهر دولت شاه جاندار

کف مسود مسود انکه ایام
خداوندی که چون و یاد کردی
کی گوید ز شایسته نام بردی
عطای و از ان بگذشت کور
خدا و از خبر و ان هرگز که داد هست
اگر اوی میخور است بود است
چنین یاد جاندار خدا و ندا
ز شایسته کوی برده وقت بخشش
ز کف رعد و کرده کل زود
بندی یافته ز نام شایسته
که اندر جنگ با شیر هم دست
ز هم شیخ او شیران چنگ
امیری یافتی در خورشید
دست و دامن او اندر آویند
تر از او دست شایسته افکند
خداوندی که میزدی شکر
پدر بگذشت او را بر در
سیح لشکر و پیشر جدا کرد
نه از حواری چندی بگذشت او

بر مسود و محمود است مسود
زین و آسمان آید بکشا
که را ویرا بر نهضد و دوزار
توان بردن و شایسته به طیار
یکت ره پنج اشتر بار و نیار
تا کمان عطا داد به شیار
پسندیده بگردار و بشار
ز زخم بر دست برده وقت بکار
ز روز دشمنان گشته آوار
فوی گشته بد و امید آسار
که اندر شایسته با شیر در کار
موراج اندرون رفته چو کفار
کنون که حد کن او را بکف دار
حدیث دیگران از دست بگذارد
که او را بودی از شایسته آوار
جهان بکشا و صافی کرد مسود
بردی شکر خدا و در نیار
غضبا بود سلطان در آوار
ندارد کس چه مرد او را پیدار

ولیکن خواست تا شایان مد نهند
 همی داشت کوی ساز و شکر +
 چنان بود است کا بدشید سلطان
 رسپاراند کی اورا نمود است
 بقا با آن ملکر اگر بد خویش
 نسکه اورا نخواهی است بر حث

مدارد کس چنان مندر زنده را خوار
 براید با همه کستی به پکار
 پیرس از لشکر سالار
 ولایت اندک اورا رسپار
 نیا بد هیچ مستی را ستقار
 کسی کوراند اردو دست بردار

مدن عدد مبارک شادمان باد

مدیر حسری حباب بدین نامی هست
 کی چون شبت عدن کی چون هوای دشت
 زمین از سر شک ابر بهار نسیم گل
 یکی چون پرند سحر کی چون صبح خوش
 تدر و غریق روی گلنک سپند زنج
 کی خفته بر پرند کی خفته بر سدر
 ز بلبل سرو و نقر ز صعل نوا می خاص
 یکی بر کن رگل یکی در میان سپد
 هوا خرم از نسیم زمین خرم از بهار
 یکی مشک در دمان کی حله بر کف
 زمانه شده مطیع سپهر دنیا و دلا
 بکرا بدو نیاز بکرا بدو شرف

بدین روشنی شراب میس نیکوئی نکا
 کی چون کلاب بلخ کی چون بت بهار
 درخت از حال برک سرکه زلاله زار
 کی چون عروس خوب کی چون زلفان
 کوزن سیاه چشم لیک شیشه کار
 کی خفته از نفث کی خفته از حصار
 ز سار جی حدیث خوش ز قری خود زار
 کی زیر شاخ سرو کی بر سر خار
 جهان بخرم از جمال ملک خرم از کار
 کی آرزو بدست کی دوست دکن
 رعیت نشسته شا د جهان خوش شهر
 بکرا بدو امید بکرا بدو فخر

از انعامات شریف از اندست کج بخش
 یکی خرم بکام سبک شاد کاه مران
 مصافق بر در جنگ سپاهش بر در خوش
 یکی کوه پرچک کی پیشه پر اثر بر
 امیران کاه مران دلبسته از کاجوی
 یکی پیش او پیای یک دجهان جهان
 گمده اند سنان در انداد
 یکی پشت نصرت کی باز و ظمنه
 بهای چار میر بهای چار شاه
 ازین پس غل کین دکر ارسلان کین
 یکی کم شود نجاک یک کم شود پیشخ
 ملک باوه بدست سماعی نهاده پیش
 یکی چون عیسوی سنخ کی خوشدست
 بهار شمشاد دشت ارسلان بهاد
 یکبار امسا و غزل و یکی را امسا و غم
 بداند میشاد بجان بی بدخواه و بین
 یک متمدن باد یک دزد دناکت
 شرایش ز روی خوب دولایت رغدلاد
 یک گشته چون بهار و یک گشته چون شب

از ان رای تهرین دوران از کوه و سمار
 یکی هست مرغ زرین شمشاد و غفار
 سبکش بر در بزم سر استین در
 یکی سپین بر بوم کی باغ بر بوم
 هزاران شرجک سواران کام کار
 یکی چون کمال بزم و یکی چون پادخواه
 سبک سنگ تیرا و کراکه نه چهار
 یکی نایب قضا کی دست روزگار
 بهای چار شهر کینوارین دیار
 سه دیکر طغان و کین قد زخان بادار
 یکی بد قد سچاه سبک بر شود بدار
 یکی طرف برین یکی طرف بریار
 یکی چونه دست یک چون کل هزار
 جهانزاد و سیکون و بدو تنگ اقوام
 یکی باد سپر وال یکی باد پستار
 کوه خاوه از سر نصیحت کز زار
 یکی باد شاد کام یک باد شاد خوار
 سبک طالع ملک در خانه از راه
 یک گشته بر بخار و یک گشته استوار

این شعر
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده است

ریس پنج پختنم زلف دلبر
 کئی لاله را سایه سازد ز سنبل
 کئی صورتی کرد از عود هند
 که دیدست بر سوسن از عود صند
 پنج برسیجوشد آن لعل شکفت
 فری آن فرسپنده زلفین مشکین
 یکی چون شبنم فرو کرده بر گل
 ماه و صنوبر سی خواندم او را
 همی گشت زان فخر و زان شادمانی
 بر مزین مرا گشت آن شکرین لب
 مرا صنوبر بهمانند کردی
 چه ماند برخار و خیم ستاره
 ستاره کمی دارد از سنبل اوین
 مزارین پس چون صفت کرد خوشی
 بگفت این بگفت اندر که شستن
 ستاره چون گل گشت اندر دست
 من از گشت خوشتن خیره شستم
 پری خواندم او را از روی خواندم
 دگر یاره با من بخت اندر آمد

کئی سیجیو چکان شود گاه چینه
 کئی ماه را درع پوشد ز عنبه
 کئی سپکری کرد از مشک آذوقه
 که دیدست بر لاله از مشک پیکر
 از را که عنبه بجوشد بر آذر
 فری آن فشره وزنده رخسار دلبر
 یکی چون کلی نافرود کرده از بر
 برخسار و بالای زیبا و درخور
 صنوبر بلند و ستاره و منور
 که ای شاعرانده سخن شرف بنگر
 بقدر و پنج با ستاده برابر
 چه ماند بقدر بدم صنوبر
 صنوبر کمی دارد از لاله احسنه
 بحسبیری صفت کن که از من بگو
 همی گشت ترک بزرگ بزرگ اندر
 صنوبر چون بهمناد است بر سر
 طلب کردم از سبزه او نام دیگر
 که روی پریداشت آن پرنیان پر
 که بس خوار داری مرا ای شکر

تیرا پری راست کدی بخوبی
 پری کی بود رود ساز و غزل خوان
 پری هر زمان پیش تو برنخوابد
 ملک بوسید آفتاب سعادت
 لکرا ده مسود محمود غازی
 بغیر از کدازنده کوه آهن

پری مرا پیش کار است و چاکر
 کند فکند دشت تاز و کمان
 ز دیوان تو مدح شاه مظفر
 جهاندار دین کسر داد پرور
 که بخش رجوان باد ویردانش یاور
 بحسب ربابیده باد صرصر

خشران رای اورا شایع
 همه خردوان حکم اورا مستغفر

گری با خلاش اندر مرکب
 دفش مرغ در اسپه زر قضا
 ایام را تو کرده از بهر شاه
 تو زنده تازه شد تا قیامت
 چو تو وجه حیدر بر زو و غیر
 ز کوه چو نابی پروند نیاید
 تو از کودکی جنگ کردن کرستی
 همه مردی آموش و شجاعت
 بهر جنگ اندر خستین تو کردی
 بجای قادیع بستی و جویشن
 هم از کودکی ایدر پشه کردی

بر زر کے بدر کا مشافرو مجاور
 کفش مرسخا را بجانی مقصور
 خدای از همه تاجداران مختیر
 کورم آئین بوبکر و عمر
 چو شمشیر تو وجه شمشیر حیدر
 کمان بر کشتی وزوین خنجر
 چنان کشتن تا شن چو سنگذر
 ز دست و بر و بازوی پل سپر
 بجنگ معادی ز کشتور بکشتور
 بجای کله خود جستی و منفرد
 ز غیر از خون معادی مصفر

با شمع بندی که تو فعل کرستی
 ز تیری فروخته سرب بالا بنودی
 ز بی با خطر پادشاهی موافق
 چو روشن ستاره همی راه گیرد
 سلاح باز کردی و بستی
 ز جانی که چون تو مکرزاده خیزد
 و لیکن کنون عار دار در رستم
 جهان چون تو هرگز نباشد
 ادب نیست بجان مروتور آتش جل
 بره ز کی تو کوئی بازی بشادی
 شد اندر ملک جای ملک ستاره
 کنون خیر و شیر کش خواند خواهی
 هر آن کینه خواهی که پیش تو آمد
 تو آیت اله ایجاد هم سنماست
 حد در پیشش اشکی و دایرا
 نیت بدیدار تو شد سلطان

هند و ستم اندر خون کاف
 که نیت منجور خون غصه
 ز بی شمشیر ز شریاری شمشیر
 ستمان تواند سپهر خود
 ز سامیل و زال ز ترک و چادر
 کس انجاسخنی کوید از رستم ترا
 که دارد چو تو مشهاری دلاور
 بجود و بعلم و فضل و بکرم
 بنرمینت کان مروتور آیت
 ملک راز کوئی همشراش غیر
 ریس کوئی انداختی بر دوش
 که این نام بزبونا شد مزور
 سیه کرده بر سوک او جا نهاده
 مرد شمن همی جان ستاند نجا دور
 بدست سخنی آب حیوان و کوز
 چو چیدر بدیدار شیر و شیر

جان نوت بادای هر همایون

جانوان مدد در عید

باید داد آمد و از عید مراد اجر

اندوخته من برده در ده بستر

مهر کنس که بمر تو کمر دوت بر
شیر آسان بر باش دولت نشین
بنده گان داو دم اندر خور تو کار تو
هم چنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی
هم لشکر فرستاد برای که ز راه
اندرین تکیه ساله در قضا ی جهان
از لب چگون تا دجله رسد سپاه
هر زمان نغمه بر آید فلان بنده و
موجب خیل فلان میر پراکنده زهم
نغمه آن نغمه بود که پس از خوا بدست
بنده گانند مگر که چنین کار کنند
کار فرمای عهد اندر نمودن کار
حمت و سایه او بر سر را دست
لشکر را که بود سایه معبود بدو
دایم این چشمه را بر آید و سجده
ای بر روی کف را دو فرات چو
از خدایند نظر چشم همداشت جهان
تا جانت جهان را تو با دی میاد
سال ماه تو دایم تو چون نام نو باد

دولت از خانه کنس که زانیت بر
چکنی تا حق با حق رنج سند
که بکام تو از ایشان همه حیرا بدو
پایای که مرا از آن قاسل شنیده
بر او باز نیاید خبر فشخ و ظفر
چو دویای دمان کرد و گیتی لشکر
چو ره مور چکانست همه را کند
نشان شهر دفلان قلعه کند از بر
آنست از فرستاده فلان شاه
با شتر تا مقصد حاکم دیر و زیر
با دل دولت او کار چنین را چه خط
لاجرم کار کرد آرا که ای بد
که به روز پی لشکر او تا محشر
پیش از ایشان ز بهر منع فرو رود
و ندیر شایع می داد و اند دولت و سر
ای رضای دل پاک و بعد سر
بجاینداری یگو نیت خوب سیر
در جهان داری در دولت هیچ غم
عادت دعا قبت کار تو چون نام

روز روفناست و سه سال و شش

هر دو فرخنده کنار انگار از یمن

بدین غمی و خوشی روزگار
چنان گشت بستی که ما خواستیم
خداوند ما جهان فرخت
بدیدار او راه بست و هر یک
بجند همی بر کرانه های راه
بدیدار شاه جهان بویید
اگر چه کوه میده باشد حد
حد بر بران کس کا و را بود
بزرگان خود ان گسترند
نه روم خواهد که او بسو من
هزار آفرین باد هر ساعت
همه شاه کیسه در روز بنزد
بجای که از شیر یابد خبر
نیکیا که دیدم او را چنین
شنید که اکنون بنویس چکر و
فرو آمد از مهد سپیل و شش
سرشیر دخی پیکر چشم کرد

بدین غمی و خوشی روزگار
خدا پا تو چشم را دور دار
که فرخنده ما دشت همه روزگار
بهشت بر سر گشت دباغ بهار
بفضل نستان گل کام کار
انجمن بیت کر کل عتد در زند
وزیر در دل جهان تو رخ دیار
بزدیک او بار سنگام بار
که با او سخن گفت خرد و دبار
سپهرشیر او بر بطی بر کنار
برافنا و تن و خوی از او دور
همه شیر کرد و روز شکار
ز شادی گیسو دل او قرار
چنین دیدم او را بجای نیر
سر خسروان خسرو نامدار
بر این بختین خنک دریا گذار
چو بر بار در سترمه گفته بار

یاورد بر زنده پیل و چو کوه
 ز می خسروی گزیده خنده وان
 توان بپشمار که اندر جان
 همیشه چنین بخت یار تو باد
 و شاق تو از نیکوان چون بخت
 کن رتو از بوی معشوق خوش
 دل تو ز شادی همه ساله سیر

پسند میشی حیدر خوا
 جان پیش کار تو چون پیش کار
 بنوده نباشد چو تورا بخشیا
 جهان پیش کار تو چون پیش کار
 سرای تو از لبستان قدما
 دوست تو از زلف بت مسکبار
 سر دشمن تو عزم پر خمار

درین بزم که بر تو فسخ کند
 شاکش و فسخ کرد کار

بیک روز بانیاد و ز ماه بزرگوار
 او از جنگ و بر لب بوی شرباب خوش
 و درین که یاد کنی مشکدل شود
 کوه بار نیز هم دوزخ می
 چون کس به بروزه در توینار دگاه
 آرائی چو دقت خویش ندان روزگار
 سمن الکفات صاحب سید وزیر شاه
 انخوا که چشم همه خواجگان بدست
 دولت ز جمله خدم فاندان دوست
 نه دولت است اینکه نوعی بدور رسد

ایمن هر کان توان کرد حواست
 با ما هر که می بود پیر و دوساز کار
 پیغام من بدو پیغام انوسپار
 سوی تو پیچ خلق نکه کرده بود یار
 از بروزه چون خدر کئی ای سید کار
 بر چشم شاه خوار بر چشم خواجگار
 بوالقاسم احمد بن حسن ان خیر حق کلام
 پرسیده هر یکی ز من او را هزار بار
 دیر نه خدمت است مراد را در این بار
 نه خدمت است اینکه نوعی شد آسار

در آن شاعران قدیم بر این آواز
آندرتبار رخسار و جمال
شاعر که طبع کو کوی خجسته
گرچه هیچ که در آستان
از آنکه بست با شدیک و زار در دفع
از یک بیست و یک نقطه کوه کسی
فخر است شاعران نظم ابداع او
آندر عرب مناقب حشور زین نام
ای و کوه و دانه و چهار هزار کمر
شاید که نیست غمت جاده تو کر که
ناخفته بجای هیچ کس نیست
از تو ز ایران تو در آستان
آندرتبار و صلیت و بنده از
این و چهار یا فیه ایم فرزندان
باغ شکفته چو بر آستان
دل از خنده از طرب تو بر دوزخ
از شاه کشته رترام و شاه
مریانش در آستان و چون
کفش مردمان که پناید در جهان

در آن شاعران قدیم بر این آواز
آندرتبار رخسار و جمال
شاعر که طبع کو کوی خجسته
گرچه هیچ که در آستان
از آنکه بست با شدیک و زار در دفع
از یک بیست و یک نقطه کوه کسی
فخر است شاعران نظم ابداع او
آندر عرب مناقب حشور زین نام
ای و کوه و دانه و چهار هزار کمر
شاید که نیست غمت جاده تو کر که
ناخفته بجای هیچ کس نیست
از تو ز ایران تو در آستان
آندرتبار و صلیت و بنده از
این و چهار یا فیه ایم فرزندان
باغ شکفته چو بر آستان
دل از خنده از طرب تو بر دوزخ
از شاه کشته رترام و شاه
مریانش در آستان و چون
کفش مردمان که پناید در جهان

از بهر خدمت تو محتاج فضل تو
چندین هزار نام گزویا دکار ماند
سر در که خلیفه و میران بجی گشتند
روزی تو نیک سال تو نیک سه تو نیک
جاوید باشی شپت فوی باشی شپت
فرخنده باد بر تو دوستان تو

روزی بدر که تو پاید جگر هزار
وان نامهای طرخه گزویا دکار ماند
تو قیام نامهای تو بردیده بخار
تو شد رست هر که نخواهد چنین بخار
تو شاد باشی نایان از تو شاد خوا
دین هر کان منسج دین نغمه زو کار

من شده را که خدمت من میت سال است
از من خدمت تو بدید آمده است

ناخ میباش دند سه دوشین سه
همه روزه مرا تو به کری درخور بود
چون به روزه فروریاد من خود چکنم
شباید عید می خواهم برام هم
چون فروایم بشنم و بر کیرم خجک
روز دیگر که کس میخورد و شادید
مطربانم همه سایه ام در که خواب
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفا
دولت سلطان باغی است بهارش میخورد
باغ آراسته گزایر بدام آب خورد
خجک آن باغ که در سایه آن ابرو

ز بهر من غیت شد تو به من بر وزیر
روزه بگذاشت من یک کنیز اندخو ر
کنم دست بی تا نزد ماه روزه سه
گویم از نوشدن ده چه دارید خبر
هستخوان دست قحج کیرم تا زرد که
گفت آنکس که مرا یاد گفتن که خور
شعر دارند از کشف دستو ز بر
آن امام همه احرار بفضل هوش
رای و ابرو کی باغ میاید از دست
مازه تر باشد هر ساعت و آراسته
مخبر او به عجب گزایر تو زو بر

دولت شاه جهان را بجان بخود
مردی و تدبیر و شایسته
هر که را می خپان باشد تدبیر خپان
شاه را که تو بشا دنی طرب دل تو
ملک را عونی و اندیشه بر تافته است
تا بدیوان وزارت پشت از غش
از شهان ملکای هر که قوی تر سپاه
تا نصیحت کرا و بود بر و عهد بد
میکنان دست زبان تافته او بد شکم
او نصیحت نرید اما بدگوی لعین
دنده از بهر شک عاقبت شیر سخت
بد بدگویان اندک گویان اگر دگون
شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد
باز کرد اند با خواست دنی شایط
در دل با خدای همه شان نشکنند
رسم و آیین تدبیر کشته برو کرد در
ای تو که گویی تازه و بتو مار و سنج
در سر ای سپردان تو در خدمت تو
وقت آن است که چشم در گوشه

اولین معجزه با خواجه بدیوان اندر
کوشه تا حشامه روز ندانست
نه عجب باشد که سنگ پیه کرد در
وزیری ساخن ملک اندیشه میر
که تفهیمش از غاره کند خاکستر
ملکان را نه فراغت نه خوابت نه خور
بد بد ملک یک نامه او به لشکر
چون نصیحت برید آمد در کار عبیه
گور کرده گری را که روی را که
در میان شور و شکر و سپهر
لاجرم شیر سچ بر دسر کین اندر
و آنکه زنده است ای غلطه در خون ملک
بر دل از طرب با رکن چوین در
صد هزاران دل خسته زوز کار خور
تا که بر صدر وزارت بفراید قفسه
در جهان عدل بدید آمد انصاف نظر
کردی دایم از آن کس خزان بود
کیشم تو بدین موی سیاه هم شکم
تا به اندوه بیایان بزم اشهر انگر

نعلکی سازم بر دست که از مو تشنه ام
نبده را بار سنگی که بجهت سحر ترا
روزگار تو کام تو در خدمت تو

هم مرا ساز سفر باشد و مرا جعفر
دولت و بخت میدان ملک یا وزیر
بسته شامان و وزیر گاهان جمله کمر

روز رخصت است کس سال تو
هر دورا نزد فرخنده کنا داتور

ای ترک سیمی بر شود دل بیکار
صد بار رفون گفت که تا کی خورم و
بار بیت کران دل از اندیشه است
شش سال و دادم غم تیمار تو خور و
پیش ای و مرا از طلب بوسه تنی کن
از بوسل کن راز تو اگر ریشی آید
امید خیانت که از بنده بخشد
خاکه کنه مگر پیش از طاعتی از
هم بشکند این توبه از ایا که که دیدم

آن خوبه کرد است که وزیر سیمیا
من نیدل بچاره خجلی شستم هر بار
خونایید اگر بکشد از لب زدل این
وقت که او را بر با نیم رستیا
وین بار کران زدل غم کوفته بردا
هم پیش تو نیکی کنم از راسبقتار
از دستغار گاهان کنه کار
در خدمت و دستور ملک بودم هموا
باری تو شکن تا تو نیکی بود این بار

دستور ملک صاحب ابوالقاسم
آن حمد و ثنا را بدو دادند و جزای

ما سایه او دور شد از دولت محمود
به سایه و چشم او ملکیان بود
لشکر خورشید و ملک بخشش

دید که جهان بر چه مبط بود چه کرد
چون خانه که ریزان شود از او دیوار
وز روی دیگر شمشیرانه او را

لی آنکه در آید بخواند در می بسیم
 آتش همه لامش شد و کاشن همه با سپهر
 اکنون که بدین دولت باز آمد به سکر
 هر چند که ویرانست امروزه خزان
 سال و کار از دولت و از در که خواجه
 رای نظیر خواجه جوان بهار است
 عدل آمد و امری آمد و سر شد عیت
 دندان همه کن شود چنگ همه است
 شش سال بکام دل آساند خوردند
 بسیار بخوردند و بنفوذ کایسین
 اند که بیماری و لاغری و آن
 کوه همه زمین شیش پنجاب اندر بودند
 ای صد هزار تنه بتو باز آمد صاحب
 تو در خورا و بلادی او در خور تو بود

اندر همه گیتی نه مردم مانند و نیار
 و شش نفعی و آید و بدگوی بخشار
 تا چون شود این ملک فرو رختنه انوار
 هر چند نماندست در مردم بسیار
 چون باغ پر از گل شود اندر آذر
 زمین هر دو پیوست بخند دکل گلزار
 از پنجه کرکان ربانده غدار
 کردند چو کفار کونوار پس مردار
 باید زدن امروز چو شهر همه نثار
 گز خورون بسیار شود مردم بسیار
 انرا که طرز باشد چون برک سپیدار
 مرد اندر گریست شود مردم بسیار
 رستی ز غنیمت زار می می شد ی از غار
 از دیر مایه شده از اسرار

دشوار جهان شسته بر او یکسره آن
 آسان جهان بر دل بدو کاشن توان

برفت یار من من نرفته و سستی نه دار
 شسته دیدم و کسین تمام کرد و باغ
 بدو تمام کرد با من می نشست ای

بیان رخسار یار و باغ و رنار
 بدین دو کشته خوی چو سده هزار
 روزگار خزان و روزگار بهار

شد نه شب بهر جا که کرده کرده
 یکی چو رافبت من مشک بر دهنم
 دو سه دیدم کوزیر و دوان من
 خروشن فاله بمن برقا در کین
 نهفته گفت که گریار تو بشی مری
 چه گفت نرس گفت ای نیشم دلبر
 ز بسکه زار یکدم ربه دای بند
 مراد بر دل آه سرودا بهی کشد
 اگر سبز بود کار تو بودنا بنبریم
 جواب دادم که غم غدی و بیری
 در این بناط بودم که باز خواند مرا
 وزیر زاده سلطان کشیده او
 جلیل عبد زراق احمد که فضل نیر
 پا و کردش توان دو دغم از دل
 ز خانه اش پیدایش اصل خودم
 بوقت خواستن اسان هد بایر ز
 سخی و علم شرف دارد و نه دراز
 سخا رطاع پیش و نیشم علم افزون
 ای اسپر کجی همت تو باشد پست

کشید و نرس بر کرداد و طار طار
 در کچو چشمیت من زهی کرشمه
 بهام و ساکنی خورده بودی سپار
 ز خون دیده مرا آستین هر دو کنار
 پا دکار دور نقش مرا یکرو بدار
 غم دو چشمش چشمهای من کبار
 بگویم آید بانک و خروشن فاله زار
 که کاشکی دل تو باشی بهما دو قار
 بلند بود کرد و بلند تر خد بار
 بوقت بو زنا شد نرسد و کار
 شد ز بهر شاکلن شاه اچار
 بزرگ همت ابو لشیخ سرفراز تبار
 بدو گرفته بین مبد و گرفته بار
 بمصطفی توان برد زاینه ز کار
 چنانکه ز ابجد حرف کوشش ما
 و کچه هست قرا از آوری نشن شود
 نهاد طمع چهار پست و انخواجه چار
 شرف ز کبر زیاده نه رفرون شمار
 یا بهشت کجی محاسن تو باشد خوا

ز چاکران تو کا ہی جدا کر دھوس
 ز چاکلی تو روشن شود چشم ضری
 سپه بلایه را پادگان خوانند
 بدامقام رسید که پس عجب بود
 ز بهت قلم تو حد و بهشت استلیم
 جوار باشد از فضل او جان شده بفر
 لنگ دیا خواست دیو داشت طن
 ایا ز نام درانی سچو رستم و ستان
 نشسته اند است کی آتش بلند افروز
 همیشه تا بنور زیر پا زمین کردون

ز دشمنان تو موی جبد اگر دوار
 یاد کردن نام توبه شود بسیار
 هر کسی که سر و خنجره بید سر
 اگر سپهر تو تار و شاس
 کونه قلم تو شده است زار و نزار
 اگر زار بر بد رتی پس شفت مدار
 یک کوه پنا هست و شیر شخار
 ایا ز کینه دران سچو حیدر گرا
 حق است مرشد را بر تو حق او کدا
 چنانکه از بر خراج است کشند دوا

قلمت از دوش زبان
 از کوه پنا هست از دوش

دو چنر دار زبیر و تنی ناده مغم
 زبیر ناصحت و زبیر دشمن دار

حدیث نوشدن مہ شبنام بخیر
 مرا ز نوشدن مہ غرض ہی عید آ
 بدان شتاب کہ منجی اہم از بند آشت
 نصیب روزہ نگہ داشم دگر چکنم
 مہ کنڈشت کہ بردست من یاد می
 دلم روزہ پیوستہ روز توبہ گرفت
 ز چنگ روزہ بزنگہ چید خواہم است

بکاخ در شود ماہ و ستارہ از کو
 چو بپنسی شتاب روزگار مبر
 میان آشن اوارہ کہ یاد بخور
 فلند خواہم چندی کراہ بر باب
 چگونہ باشم ازین پست تر بہتر
 برو بنا لگویم مرا ز روزہ بخور
 چنین ہی شوان بر در در کار میر

کتابخانه آستان قدس
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۲۵
شماره ثبت: ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب
ز جاه و حشمت او ز تبار که هر او
فضایل و هنرات او بچند و چند
کرار کفایت گویند با کفایت او
وز اندر مروت گویند با مروت او
سخای او در روز عطا و فاکند +
دیر کشی و است بر وضع و شریف
سرا و مجلس پر مردم دور و بی پای
یکی برون نشود تا در قیام بدره
و کرارمانی خالی شود در خلق خدا
بزرگوار و لاکس چنین توان کرد
دل بد ز پیرگاه کاه سیر شود
بزرگ نامی جوید بخی نام بزرگ
بفضل و خوی پسندیده جنت باید نام
هر آنچه باید ازین بابها که خواهد کرد
نه سپده بخش در میان خلق قما
چرا خبر او را باز افام نیک بخت
اگر چو درستی بر روی بفضل
بقاش با و بکام مراد دل بر باد

خاک رواج زمره هناران او
همی فزاید جاه و جاهل بند و نظر
شمارند گردند اندر مسمی سار شهر
همه کفایت صاحب شود با همه
همه مروت آل برانکه است خبر
شرشک ابرو بات زمین بر بر کشمیر
نهاده روی چنان مبارک دریا
علام و چاکر هر یک بخدمت اندر
چنین سسرای که چند بدین جهان اندر
بججوی فرستد بهر سو چاکر
نمود هیچ دل اندر جهان بدین خشم
دلش همی شود سیر از ریح و خضر
نهاده نیست بکوی فکند هیت پدر
و گردانان نایل کردن ز ر
چونم نیک فکند است نیک باید بر
نخیزد شاکوی آن شده شکر
از این سران بزرگان که حاضر اند
چون دست می معروف و ستوده اثر
مبادخانه او خال از سعادت و فر

همیشه باشد آرد بهستان خوش مرا | همیشه باشد بر شمعان خوش طغفر

خزان آمدن عید رفتن میضان
خسته باد بر آن میز خسته آمد

غم نادیدن آنکس به دیدار شب تازی همه کس خواب یابد کمی گویم ترا کی میسم اید و ست مگر یانه که میسم مرغ و ماهی مرا کوئی چرا گریانی نه بدهد نه وقت بارگشش سوی معشوق هر آنکه امسال آمد سوی مرگش ز کوشی نیت من چون پشت پیران خروشم چو خر و شش رعد بهمن تن مسکین من مکه احث چون میوم تن چو نموی چون بردارد این رخ زدل برداشت خواهم بارانده	مرا در خواب که ریزد هسی خوار من از بیت راوتا روز پیدار کمی گویم لب کی بوسم ای یار همی گزید بر من چو من زهر مرا کوئی چنانا لے زیتار نه خبر بازار دانی روی کھش نه آنکه من تو که من دیدم ترا پای رستی پای من چنان پای هم سر شکم چون سر شک ابر ازاد دل غلین من شجاف چون نار دل چپا ره چون سردار این بار چونز دمی رسید یا قلم بار
---	---

امیر جنگوی ایاز ایماق
دل بازوی خسرو زور کار

سوار کهنه میدان در آید کے کوید که آن سرویت بر کو	باین اندر شد دل های نظا - کے کوید کل نازده ست برار
---	---

زبان پارسا از شوی گردند
دلبران انبیش روزگوش
اگر بسنگ خار به برزند تیر
برون پراند که از خنجر ناوک
نه بر خنجره بدول داد محسود
جزا و در پیش سلطان پیر کس بود
اگر چون میریک تن بود زنجیر
خداوند جهان مسود محسود
جزا و از همه شیره ان کرداد
ندادندش خد بن بیده زر
بجای قدر میر و شمت شاه
بجای برو خواهند و او را
بد و بخند چو مال خط لبست
کجا کرد فراموش آنچه او کرد
میان شکر عاصی نکند داشت
بروز عروش از غیش بر وقت
نماز شام را چند امه نخواهد ند
که و میرا از ان شیران چنگ
جزا و هر که کردست این مکتبی

بجا پس کردنی او را حسد یار
چنان لرزد چون برک سپیدار
بسنگ اندر نشاند تا صد فار
مس این صمد بارویدستم نه کپار
دل محمود با بازی سپندار
جزا و سلطان غلامان دایم بسیار
نخندان بر او را شیره با زار
که او را ز سر سخی بختد بجز وار
بیک بخشش چهل حسد دار و نیاز
چندین بصد خد بن سزاوار
تو این را خوار دارد اندک انگار
که سالاران بدو کردند سالار
خراج خط کران و قصه دار
ز بهر خدمت شاه جهان دار
وفا و عهد انخو رشید اصرار
همی زد با جهان تا شب تار
که دشت ارگشته باشد با به اموار
بکشت و باقی را داد زنها
نخوان شنهار و تار بج اصرار

وفدا یا ناصه او با مشوق از قدر

سرا را بسش از حد کشید بگذار

جهان از بد بیکانش نمی کن

پیشان کر شیخک بشرم و طرار

شمار روزه هجی برگرفت روز شما

شمار بوسه ز معشوق باز باید خوب

خوش انتخاب که باشد محبتش معشوق

براز بوسه فروخت بر لب تو مرا

مرا دلی است اندلند از کم از تو دین

ترا بر اعیان خواهم بوسه داد که تر

کدام خوابه خداوند خلق چنین بود

عمید خمر و قهقهه را تو بکسین بنصیر

نه عیادت به ندیم حیا بس

مثال شیش شمش بر کاش است سنگ

بیمه گمشده بر باید از حصار عدو

بنام خود شش اگر غواص جبر شود

چو کودکی که بکاش شد بنام دولت

غریب و ادبی گشت جود کرد جهان

ابا غیر ترین کس به نزد تو همان

سختی خوابه چهارم دهه و هشتاد

تمام کرد و بعید محمد محبت

کر روزه رفت و خطا اندر کشید که دنیا

خوش آتش که باشد شمار که شمشیر

تو دایم داری بر خردام من بگذار

تو بوسه از مرز دل سوخته دین

بسا و خوابه بدان بوسه داده ام

کدام خوابه خداوند دست کوهر

که جا و زمان از جهان شاد و بر خیزد

نه حد راست بهمانند بچدر کرار

رستگ خوابه خواست فغان خرد و شش

چنانکه با و خزان از چنار بر که چنار

سخت دست رساند طوطو و شش

نخست مین بر در مشت اف

چون نزد خوابه بد رسید که دوار

چنانکه دوست ترین کس نزد تو

جوان تازه کرد و دگر بخت

بساک که بدینا بخشش تو بر
 درم به نزد تو خوار است و نزد خلق عزیز
 ترا با صل بزرگای بزرگوار کریم
 چو تو مکر و دینچه مال دارد کس
 نه عود کرد و دهر چو بگان بجهت سرخ
 تذویرم نشود که چرخ خند گوناگون
 بساک که سحر نام زرشوده نبود
 چنانکه بس کس کرده دم ندیدیم
 کسیکه خشم تو او را بر طرف چنان کند
 چنانکه هر که مراد او را شنیده بگیرند
 مگر که باز که دشمن تو
 عدو که پیش تو اندکاه او بخش
 از آنکه هر عدوی تو گشت کاو گشت
 عدو پیاده بود خشم تو سواره دیر
 ای شجاعت را کرد بازوی تو
 میزد آنچه فون کرده بر تو بنهند
 فروز خوری رهم مردمان بید شوند
 همه تا نماید مدافع سپهر
 نصیب تو ز جهان خرمی شادی باد

در هر کس که در این عالم
 به نیت خیر و نیکی
 به نیت خیر و نیکی

ردل غم وزد و رخسار کون و نیا
 غیر خشن جهان را همی چه داری خوار
 زیاده است بر آزادگان همه آهوا
 بدیع بزم کند یا درم دهد سپار
 بکل فتنه و دکنی در کنار دریا بار
 بهشت و سینه او بر کند رنگ شکار
 از مجلس تو بردن بر در کنار کن
 زیر تو بعد از دیکه شمرده هزار
 مگر بهر تو گوید به از چاه بر آرد
 همی زهر غذا به بخار بنخ غار
 گزاد دما پریشان شد است دانا
 و گرچه ایند بخند کند با بس تقار
 خدای تو پذیرند تو بیت از گهار
 پیاده را بتواند گرفت زود سوار
 ایاموت را کرد و مجلس تو مدار
 نکرد هر که چون بر سپید خواران
 بجایست تو همه مست خلق تو بهو شمار
 سیاه کیوی لیل سپیدی روی
 نصیب دشمن تو رخ شدت و تمار

نخست بارت عید و خسته طلعت تو

بغال نیک بشیر همه صفار و کبار

ایدل ز تو بجز ارم و دهنم تو نبه بغزار
هر روز مرا از تو در کونه جلاست
اگر روز مرا از تو عذایه است نه چون د
از عشق کندی در گردن من طوق
چو نوی شدم لاغر و چون ز شدم زرد
عشق است بلایدل تو شیشه عشق
یک عشق بمر برده ناشی سبای
از تو همه درد سوزان تو همه سختی
ز بگونه که من شدم از رنج تو ابدل
ز بگونه تاج مهر و کج که خواجیه سید
هر کس طلب کردن دنیا را بر زور و رنج
اندک شمر و هر چه بخت سید که چند
دنیا را بر آرد بد و نیکوستانند
شکست که از بخش او را ز او را
دانا بر او سخت بزرگست بهمان خورد
از بار خدا این زگر جان آستان
چو زگر نامش کرد آشتی او

گر خضم با زار شیم و ز تو سبای زار
من باندم بهشت تو همه ساله کفر قار
و امسال مرا از تو غلایه است نه چون
و ز رنج نیا دستی بر گردن من بار
چون چیک شدم ختم شد چون بر شد ختم
سنکی که مکر کا نده بر تو کند کار
کا دیکه کردی بغض عشق دگر باز
از تو همه اندیشه و از تو همه تیار
قریب که مرا خواجیه سبای بد بار
منصور حسن با رخدای همه چهار
داو باز پاشیدن کیشد دنیا را
نزد همه کس اندک او باشد سپار
در شکرهای کج دهد حاتم کرد
منج بود پرده درین درو دیوار
شاعر را او سخت بزرگست تو خرم
هم شعر شاشد و هم شعر بیدار
از او شود بنده دبه کرد و تیار

کردن بد است و سرش بکبریم
میخوردن می و ادن شادی و بزرگی
همیشه بود و رچه فرادان بخورد
ایسا دت تو خور از صحرای مردم
ای تو بخور ساکن نام تو مسافر
نام تو چرخ خضر است به جای سید
از بوی خصال تو خاک گل محمد
مبیند صاحب شد مبیند نجو
خاسته و ساخته می تو پیش در
هم سکوداری هم نیکو غیرت
کفار تو با کردار همیشه گشته است
بدخواه تو خواهد که چو تو بر گشت
چون تو شود هر که مثل تو زند دست
انرا که بکین جستن تو دست همی نمود
بدخواه تو هر چند حقیر است مراد
مار است حدوی تو سرش خورد و کرد
هر چند تو را عار است اگر شتر بون
صاحب که به پرورد مراد و داد
پنداشت که او مردم طبع است بامی

دریای محیط است سرش بکبار
از بار خدایان همه او را ست کردار
از آن پس که ز می است شهر دم شیار
وی خاطر تو پاکیزه از طاعت ابرار
کردار تو با نام تو در هر سفری یار
ارجو که چنان بمشی تو نیز بقادر
په رخ همه عطر خوش آئینه و عطار
پس صاحب پیجوا به بود خلد بر خوار
بتان نبود خرم پی سیری آبخار
هم نیکو کرداری و هم نیکو گفتار
در بس که بگردار بجای ری گفتار
هرگز نشود سنگ سیه بود و شمشیر
رنمزد کرد و بیکو بستن دستار
سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
از تحت فرود آید بر کن سیه دار
فرقت است فرود کوشتن آوازه سوار
او را بکش و فردا برابر کن عار
بسته حرم خوب چو ثناء حسن خوار
شناخت که او مردم است بیکبار

مهر آید دادار بفرعون لعین داد
تا مومی را آید فتنه سود که آید را
تا بر که در شربت با آید دما ز ر
تا چون رخ رنگین تان غمست می لعل

کافه شد و نیز از اشد آید دادار
همسنگام خدا مبت خدا به کنی شود
بر سنگا همگی دید چیزی و دما ز
تا بیدار زنده بود در

دل شاه جهان شش می لعل
از دست تنی با خون لعل چو نسا

مسال نازه روی ترا آمد بهار
پار از راه اندر آید چون مفسد
بر دست بند بست ز سپوره و نشت
امسال پیش از آنکه دیده مندی بر
از کوه تا بکوه نقشه است و شنبید
کوئی که رسته های عقیق است لا جود
از کل هزار گونه بت اندر بست
آین ساز تا که ساخت با را پله که ساخت
کهن برید لعل همی بر کشد
از رایت این میان بهار و میان من
هر سال چون بهار ز راه اندر آمد
بر سنگا و سنگ فرد آمدی خل
پنداشی که خارشده آسمان خل

همسنگام آمدن بیگونه بود پار
بی فرشتی به کل برنگ و بی کار
در گوش کل کلند چپ در گوشوار
اندر کشید حله بدشت و یکو بهار
از پیش تا به پیش من زار لاله زار
از لاله و نقشه همی روی بر غرار
وز لاله صد هزار شود و ارسپ بود
امسال چون زیار فروغ ساخته کنار
با رنخل پرست همی گستره و زار
خیرم پیش خواجه کم را رنخل کنار
جای نیافتی که در و یا قی فستدر
اندر میان خانه اندر میان خل
پیدل شود بر که کرد دلس خوار

ای سال نامه کرد سوی او کشت
 باغی برای تو بوم کند چون شبت
 باغی چون خوشی شیش نپدید و هدام
 باغی چون غمت بنگان پدید از دوشتر
 باغی که را و بریده بود دست حاد
 باغیکه نیمه نتوان گشت از اتمام
 هر شمه از و چون پیریت سپهران
 سیمند هزار گونه است اندر دیا
 از ارغوان با و من و خیری حسن
 تا چند روز دیگر از آن هر دو
 انگاه با دمنج می مظهران خوش
 در زیر هر نهاله از آن مجسمه کنیم
 کز سر به نوش کرد و کرد و نکشند
 دستور زاده ملک شری حسن
 بنا و فضل پیش فضل است و فضل
 او را سز بزرگ او را سز درشت
 کردار و بر او بگشت از صفت
 روح شناس تر نبود هیچ حق شناس
 کردارهای خویش با منج خدایه

مرده ترا که خواج تر اگر دخواستگار
 در پیش و بیان سپهری کی حصار
 کاخی چو رای خویش میباید استوار
 کاخی چو در کار جوانان امیدوار
 کاخی کز و کشیده بود پای روزگار
 کر یک میستام کنی اندر و کنگار
 هر رشته از او چو شستنی آیه کن
 هر یک چنانکه خیره شود درون قیام
 در سوز رسیده و کنگای کام کار
 بر خوشش بکار بر دو کوهی هزار
 یاران مهربان و رفیقان بگفتار
 برادر کرد و خواجه بر دیدن بسیار
 بر باد و زو که چو شمشیر عجب مدار
 حجاج و سفر فراموش دوده تبار
 در پشت فضل مانده شه شوق یادگار
 او را سز بلند می بود و سز دخی
 احسان و فضل و بگشت از صفت
 زو بر دبار تر نبود هیچ بر دبار
 بر من کند سلام بروز می هزار بار

بهتر ز خدمت ششاسم در بختان
 بن کس که شد بخدمت او غاچه بگو
 چون عاشقان بدست نیارند ز دلی
 باد و تلی است باقی و با لعلی تمام
 آنکس که مشت خویش نهد است پر دم
 آن متریت بار خدا که مال خویش
 ز ابر زبس نوال که باید ز صلت
 هر کس که قصد کرد بدو دنیا ز گشت
 تا کل چو یا سمن شود پید چون سپه
 تا شنیدند لاله پای ز شاخ بسبب
 شادایش باد دولت بفروزی و طفر
 بدگوی او نرند دل افکار مستمند

آنچه بخدمت او کردم اقتصار
 هر روز بر کشیده و سود و بختیار
 صد ریسر بجایم و کار هر چار
 با همی که دهم نیار د برو گذار
 گر خدمش کند ز کمر پر کند کار
 بر مردمان بر کس می از هر دم کار
 گوید مگر چو من رخسید اندر چار
 آری بزرگواری داند بزرگواری
 تا سمراروان نشود روان چار
 تا ز کس و نقشه نیاید ز شاخ نار
 همواره بر دل خویش کار کار
 بدخواه او اسیر و کونای کار

هر روز شادی از تویدنیاداشی

زمین باغ خشت این خاک گنج دانی

پشت من بگفت همچون شکری لعلی بار
 هر زمان چشم فشانند بر کل زرد از غولان
 همچو برسم خلقی جعد او زلف او
 از کجین منویش لبش چشم خلق
 عدد من پید ز داند عشق آن بت هر که کا

آنک من مجاده کول که چشم من بجاوید
 هر زمان لغزش کند بر شتر غنایار
 خلقها دارد غنیرین بر من صید هر
 نسخ قدر که هر کان من کرد دست خدا
 ز ابران خنده لب پر کن ششگون غدا

آنکه چون جام می روشن کف کبسه دشوار	پس نود با نوا و متحن ز اش دحوار
عارض میر عمید و لشکر مردا سیه	کرده زورش همچو روز خوشن شاهی
غیت و دولتر اچنوا اندر جهان یک مستحو	فیت خسرو را چنوا اندر زمین کبد و
دوست او بر است و اندر ترک و قضا	اسب او بادست اندر باطن منکام
صد گنت برجیده اندر یک گنت رونق	کمان خطا نایده اندر یک گنت و شهاد
جو پیش از روز کار جواجه پنهان بود	نزد هر کس چون بر مومن دین مذموم
انگار که کرد دست را و جواجه جود	همچو خشت شاه ایران کردن لعل شکار
از عطا و خلعت پسا را و بار ایران	بازیایه تازه دهره انجمن صد یادگار
کز خوخی خلق او بودی بهار اندر عدن	غیرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طغنه او کشین گوید شیوه	هزاران او را زبان اندر دهن و دهان
باز گونه دشمنانش از بیم کلاف	موی کردد باز گونه بیدان دندان
از سموم شمش او نه بد جان بدخواه	کر به پرد مغ و او در بدن گیر خصار
ایر تو زوری کنی و در سر کشیم	کل ز کلین باز خندد بر چمن معشوق و

جاودانه شاد و با و در طلوعت بلند	
دشمنش را جاودان تحت و وطن زیجا	

ای باب برخنده با شرین کفار	ناکی تو بخوش خواب من اعش پودار
تو خفته و من گوشش پیام تو داده	توان من بهوی تو گرفت ر
از چشم بدتر که می بر تو ترسم	پیوسته همبیکو کم یا ریش کندار
زان بیم که در خواب خرافی تو نم	برسم نرغم دیده و در دیده نهم غار

ما را از دور و در دست تو
 در دست تو از دور و در دست تو

من دل تو دادم که بر نهار بدست
یاران تو هیچکس نونیشد و نسکین
پیش تو بایستی هر شب و هر روز
صدا باز نشاید مرا خواجه بدین روز

ز نهار بخور بدل ز نهار می خور
نزدیک من امروز تو داری همه بار
هر کس تو استی دایم کند کار
آنخواج که از فضل نذر در بهمان بار

فخر ندهای ملک شرق ابو بکر
عبدالله بن یوسف تاج همه هزار

ایلوی که جلوس گشتی زویشان بریت
سخت دانی دولت گشتی زویشان
در خانه او وقت زوال آب نماند
از عاقبت خویش اندیشد در وقت
انحال که امسال بدو خواهند آورد
که بچه بود بار دهندش بر او
چون قصد بدو کردی مشغولی گشتی
معروف شده نزد همه خلقی بخوای
باید هب کنده و با نعمت بگو
سلطان جهان کف مسلمان محمود
گفته است که در ملک من کسی که تو
مردی ز تو انورم ندیدم ز تو کبرم
در دولت من بگو در دین همه یمن

ابری که همه روزی با روینا
تا بروم بدو حاجت یافته زو بار
کردت سحر آب دارند بخوار
ندیدم خرم با حرم ای برادر
چون بیک گم کردی بخشیده بود
صد بار که کردم انحال زیگار
از خواستن خرمند و خرمی زار
در بخشش او در کف نعمت پیار
نایافته زو هیچ مسلمان دل از
زین است مرد و دل نمده خرد
کسی را نبود با تو درین معنی
این بود مرا حادتی این باشد عمو
انرا که زره دور بود با زره آفر

و از آنکه گفتار توره باز نیاید
نزدیک شده شرق بدین یک است
ایستاده شاه بدین عز و بدین جاه
شاهیکه ندیدی چه تو دار و چه کس
در نام ندیده و در جای وزیران
گاهی ندیدی روی و که نور
هر کار یکبار همی ساخته دایره
دل شاد زری و از تن جان بر خور

از تحت فرود آمد و بر کن بس
زیرا که ندیده است چو هرگز دیار
حقا که سزاواری حق که سزاوار
چون سنج کل آمد چو کاراید کلان
و در سپه سلطان با حشمت سالار
گاهی بکه داشن لشکر آسار
حسب زهی و زهی زیر که شیار
از دست بنای چه شکسته کل نربار

این مرصع شرح فیض این صدر دیگر
در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین هر گنج و کهر کوشت کر
یا بکر نهتم پیوسته زمین کوهر
ابر فروردین هر روزی بار در
کر مکر توت پر شیم کند او غلبت
هر که از خانه بدست آید چند آنکه
باغ چون محاسن گسری شده چش
روز نوروز است امروز چه امروز کند
نیش طوطی این روز بیدار
خواج بود که سر محراب حدیث

که پیا راست همه روی زمین بکر
پنج روز بید صدف از باران آینه در
وان همی کرد که هر بدل خاک اندر
عجب انت از روی انجاک و کهر
پر کرمای نند چون سپه بکند
زاغ چون خانه مانده شده پیرش صو
کس بدین در زرد تا برسد سال دیگر
خواج سید داند برد این روز
حجت شافعی و معجزه پیغمبر

اکده و شش را دیت با نند
 روز و شب بخت جان بود ادا را
 هیچ بدین بزار و او شست لفت
 رد بر خضر از خوش قرص طبا را
 ای بر او ده سلطان بنید به خلق
 ای تو انگر گری می تو انگر بسجا
 با چنین غم همت کو هیچ نداشت
 هم بزرگ معلوم هم بزرگ با دب
 پدران اسپران چون بایه که تو
 نام یعقوب فروشد برین در تو با
 سبیل را بنوخت و جان را سوخت
 شاه گیتی ملک مشرق سلطان جهان
 فضل تو داند داند که سوار تو است
 چون ازین حرب که فزیت با روی
 اگر این شعر که کغم چو غلا پست بطع
 شعر دینت شای من دایم کشت
 کار کستی همه بر فال نهادت خد
 چاکر کدل دارش سر زار کف تو

و انکه در مذهب جلی است با نند
 هر کجا چون ما تنه سیکو بد
 در چه شان جان بزارند نذر
 از به دیده بازید می خون بگر
 ای ز فضل تو رسید همه طوی خد
 ای تو انگر بزرگی و تو انگر شمر
 نامه ما خوانده خزانده پست از شمر
 هم بزرگی بناد هم بزرگی پیدر
 که همه روزه پیغمبر کند نام پدر
 هر زمان نام پدر زنده تر و پیدر
 و بجا نرا بجا ندر شی دایم رخور
 انکه بجا خضر او راست جان را بخور
 نیک داند که هستی نام تو جوید بنور
 تبوایه و طیروری شادی و طهر
 اندران باریک شعر طرازم خوشگر
 نور اشعر که فردا بطرازم نگر
 خاصه فاله که زند جا کر خون چاکر
 یا خد نفی از راه تو ما چاکر

این شعر را در تذکره
 شمس الدین محمد بن
 ابوالفتح محمد بن
 ابوالفتح محمد بن
 ابوالفتح محمد بن

تا بد باده کلبه نباشد در باغ
تا چو برتخ گل زود چو دنیا شود
شادمانی کی شود کی می اندازد
روز تو روز است امروز سال است

تا خور و زیانند کل سیلو فر
لاک نشین خوش چاده نیاید زگر
باده سوری بردست بخار اندر
بزم و ساز و طرب بکن و نوشگر خور

فرخنده باد سال خیم هر سال
بزم تو بابت نام می دور لشکر

بزم این همه بتراویج و بشیج بر
یکه از سال چنان بودم کایدال بود
نشد شکم و کرسنگه خواهد بود
می ستانم زلف آنکه مرا چشم بداد
باز خواهم بوسه بکند ز دوست
حاکم شهر اینجا بد بکن زبانی
هر چه اند دل خود دارم بیرون کنم
خویش را بخر این چندانم بجان
خواج سید بوکر حصیر کی بد
هم بزرگست علم هم بزرگست بفضل
متری از کرم پاک رسیدند بد
اثر نعمت چشیدن پیدایش هنوز
سیتان خانه مردان جامه بد

بمن شبکی طاع خوش و انماه دگر
یا زده چوین با شیم زین شدند نتر
توبت کرسنگه چوین دیم
واکمی را که دلم خواهد کسیرم در بر
بوسه آنچه بدین اندمیشش شکر
بشکوه بد چوین باده دیوانه
مردمان را دهم از دار دل خویش خبر
لاجرم عیب مرا خواهد فریده باشند
هم زمان تازه شود سپهرش بود
هم شتوده به تبار هم شتوده بگر
فضل و میراث رسیدند ست هلاک
بر نیاید که با کوه با لا هم
شرف خانه مردان جامه بد

سلام گل گیت کجا سایه آنخواجه بود
 بخت مروز از آنخواجه و از کوه مر
 دست دارد کتاب و دست و دست
 کس آن خاک بدو هیچ طفر بافت
 همه خانان گیتان سواران لیر
 خان شکفت همه روز که سبحان
 آب ترستان انیر و پیکار سبدر
 که بخوابد چنین مردی کاورد و بیک
 که مردم شکر است پس از رایت
 نازده زخم بیک اندر شیران کند
 اگر ارشدان بر خوش بر عیبه بود
 کار مردان بل مهر شاسته کند
 شاه ابرار که همه خواجه در گشت
 همه را بسته بدرگاه خدا و بدرد
 شاه ترستان که خواجه همی د کند
 لا خرم ترشی دارد نزدیک ملک
 پس لاکور از آن بل سید استالم
 بل و پای همی بر سر صد شیرند
 م چش با دهمه ساله بکام و خوش

خواجه را اکنون چو سام غلامیت کمر
 پیش از اندارد که نام بل دستم ز
 این کسی کرده بکاروان بسی ده
 و او میخواست بزرگس که اینجا نظر
 داشتند از پیه او و از پیه
 این چه مرد است که محمود در ستا
 بطرا زیدن چنگ نهاده کردن ز
 خانان همه یکبار رهند زیر و زبر
 که نرده جهان در پیه اسکندر
 بسبک داشتن پای تابست بستر
 به پرشند بشیر دوستی و تبر
 پر شایسته تر از خواجه باشد بتر
 همه شاهان جهان از پی نیده شفر
 و ز خداوند فزون زین میر سدر
 بیت خواجه کند بر دشمنان و در
 ضرر او را و خدا و کیت میل اندر خور
 پس کاکور ازین بل بدید جگر
 در چه پیش بغیر باشد شیران
 سیل بر در که پیش تان و لبر

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نصفه انگاه

عید و جریید بر انجا پیش روی کرده

لکدار او بماناد بدین صد و یکم

چون پند نخل کون بر روی پوشد غم	پرنیان مقزنگ اندر سدر د کوهما
خاک را چون ناف آهوشک زاید قضا	پند چون بر طوطی برگ رود به شمار
دوشن وقت نیم شب بوی بار آورد	خند باد شمال و حسن را بوی بهار
باد کوه مشکوده دارد اندر سحر	باغ کوه لبسان جلوه دارد در کنار
از غوان لعل خشی دارد اندر سحر	شترن لوله مکرلا دارد اندر کوه
نایزد در جامهای سمنج رنگ را شمع	چیمای دست مردم سببر آورد از جام
باغ بوستگون باغ و باغ و قلمون ما	آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پندار یک خاتمه ای یکین بافت	باغ های بر کنار از دعا های ششمار
داع کا شهر را کنون چنان خسته مود	کا مدر و از سبک کوی خیره ماند روزگار
سبز اندر سبزه می چون سبزه باد	خیمه اندر خیمه پستی چون حصار از حصا
سبز با با با کرد و مظران صرشت	حصا با با با گشت و شش قیان و ششوار
هر کجا خیمه است شنه عاشقی دو	هر کجا سبزه است شادان باری از دیدار
عانتان بوسن زبکوان باغ	مظران رود و سرودن و اچکان خراب قمار
روی نمون سبزه چکر دون با حدال	رو بصر اساده چندی باغی نایب کنار
داندان بر روی ان سبزه می جانور	داندان بر روی سبزه و ان سبزه بدار
هر کجا کسار باشد انجاری کو بهر	هر کجا خورشید باشد دانه سبزه مار دار
سبزه باشد سبزه کوه بود خورشید بود	نادره باشد شمار ی کو بود صحراندار

دریا

<p> بر در پردی سردی سردی و بر بر شید ناشی چو نطرد و پانی زد داغها چو شایه های بنید باوت یک دیگهان خواب نایده مصاف آید خسرو فتح شیر بر باره دریا گذار اند ما کردار چنان در کف را کشند بخور لطف بکوان خورشید تاب خورد کوه کوکان کما اندر کشیده ز روض کردن هر مری چون کردن قسری هر که اندر کند شفت یاری میکنند هر چه نیند داغ کرد از سویی که بود یاد </p>	<p> از پداغ آتش افروخته حور کشند کرم چو طبع جوان زرد چون ز غبار هر یک چون باران کرده اندر زینار مرکبان داغ ناکرده قطار را قطار با کسند اندر میان شت چو نایب چون عصای موسی اندر دست موی کشند همچو غمد دوستان با خورده استوار باد ما نازاد و کان اندر کند یک خود از کند شمشیر بار شهر که شمشیر کشش نمیش بر سرین و در شکار شاعران با کلام زار از زار </p>
--	--

<p> فخر دولت و المطف شاه با پیشکان شادمان شود و خوار کاران نام کار </p>	
<p> روز یکد گشتند مرکبان شیر گشت ریر با چون پیدلان مستبلا نالند جوت خسرو اندر حیدر بر کرداو کرد آخینین بزم از عهدشان که را اندر آنگهان از شاهی که تو خواهد روز کارزار کی ندر و شمشیر تو خیمه </p>	<p> نیم دیگر مطربان و ماهه نوشین کوار درود با چو لغاتشان بگدل گزیند خوار بوز را حیدر غزلان از راضع نگار نامه شان بخوان بکیت پیشینان بار پیل اشقه ان کوشه شمر زره زهار خیمه سون شود چو شمشیر زار غار </p>

مرغ را یکی کند و بیکه گذر باشد ترا
گوکار و غنچه فرج و دروی نخواهد بود
کرسم جو تو بر روی دریا بگذرد
در سموم چشم تو بر آید و باران دهد
در خیال شع تواند ریسمان بگذرد
چون تو از بهر تاشا بر منشی بگذرد
شیع و جام باز و سخت بزرگی باشد
روز میدان بر ترا عاشق منشی بد
دوستان دشمنان ز تو روز روزم ترا
نام نیک فخر و عار و خرد و دل خوش ترا
افسر زین فرستاد آفتاب از بهر تو
کرد کار از ملک گیتی نیاز است ای ملک
کرد از بهر عدوی تو بتا بستی ای
شاعران تو در جهان بادکاری بی غیر
تا طرا زنده میج تو دفعی در گذشت
تا بوقت نماند مرداد است نماند
هر شبانه که سر کو در دستقی برود
تا کرد و با خاک همراه ز تو زشب
تا کوکب را می فایز غم نماند ای

سر سیر کار ز غم گشتا انصاف کار را
کر بر آفتاب سایه شمشیر تو بر کوکب را
آفتاب اندر وید باز بر سیر دنیا
از دشمنان بر آتش کرد و باران شد
از سپاهانی بحیر الماس نیز دنیا
هر بنا خدائی رین بر دیه کبر و فخر
روز روزم روزم روزم روزم روزم ترا
خبره گشت و شیرین کار و غمی شش بود
شانه زده چیز است بهر وقت کام و وقت کار
شادی غم و محسن تاج و شحت نند و آ
همچنان که اسمان در جلد و دلفزار
ملک تو بود و اندر کینستی مراد کرد کار
فخر تو از روی گیتی بر کردی شک و
هر که می شمر گوید ز تو ما بد قرا
زافین تو دل آکنده جهان گزید
دین سبب که نگرای مرو زنا زو شاد
کبر پرستی زافین تو شخو بد بهر
ما کرد و شک موم ویم زرد لاله
تا طایع را می آسند و نماند چار

برجه شادی نو شادخوار و شادان | برجه کامی نو باد می کامران کام کار

نرم توارسان جان سر و قد چون بستان

قصه توارسان قد لب چون قد مار

خدا روز است که از دوست مرا نیست خبر
 تنگنوی آن که گشتم که چه بود است مرا
 در خیر حال و خیر روز صبر کند
 سنگدل منم اما دل من نیست بجا
 بستم کردم او را ز در خانه برون
 اسب دیوانه و سرشته دست این بخت
 کاه سر بر زخم از خشت او که بر روی
 زمین و بر شتادم جا زانقبون
 ایدل و جان پیر افش ایجا که کن
 تو ما برتری را خواسته روی یمن
 از فرادان که ز بهر تو بگریم صفا
 خواجیه بوبکر صبری که چو او
 ام همه این شده است و نیست این سیر
 سببان از که و خواجیه و از شبت او
 هر کجا کوبه تو بوسف عبد الله کیت
 چه خطر دارد بر چشم کسی که او

من خیر خواشتم جان و جگر من سیر
 مست بودم و دیوانه از پیش من
 سنگدل مردم بد مهر و بد مهر تر
 هر که را دل نبود کی بود از درد خست
 بستم و دوست برون که کوسل غایب
 لاجرم گشتم دلم برین قبل خسته جگر
 خیره کردم بطیالچه همه روی همه
 همچاکس جان بکرانایه فرستد پیش
 اسب تا زان که و بازای بنزد یک
 توان خور غم و می تو از خواسته بر
 هر زبان که بدخواجیه که دلم پیش مخور
 بنودار پس خیره بوبکر و عسکر
 باقه فقه و ریاست ز بزرگان کبر
 پیش از آن تا ز کز سام بل و رستم ز
 همه گویند که کریگی چو غنیت دگر
 تا عطائے ندهد خوش روز رسد

گو یکروز همه مال که دارد بدو
مال را بگونه در آید بدو
از فراوانی که خدا داد و مراز و محسنم
اسعد اندی که اثر بخشش تو
از تو بر کام دل خویش طغیانم
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد
فرخت با شده تاج سده بصدتن

دور دیگر کند بر دل او رنج اثر
که تو نداری گزراه در آید بگذر
راست گوئی کنی دامن من میسر
با مراد و دم و با طرب ناز و نظر
بر همه کام دل خویش ترا با نظر
که خداوند جهان با تو بگام تو نظر
شاد بگذاری این ملک شیر شکر

چونکه باده بود پوش کنی اندیش

چونکه تا خواب بود سیمری اندر

دل در جنبش آید بار دیگر
چنان عشق اندیش دارد
نگردد تا کجا کرد و بکستی
خبر خوشتر از دو پیرون بزیار
ز دلها مردمان را خیره باشد
کجا یام دی اندر خور خویش
دلی زین پس برفعی بخرم
سیندازم که دارم که ایندل
کنایه دل بچشم آیین بس
که این خواجه آن خواجه که امروز

ندانم تا چه دارد یار بر سر
بلا می خواهد آوردن من بر
مرا بار نمی دل باشد همه بشن
مرا از ریش و از خواب و از خور
از این شوخ با جوی شکر
دل تا بسته کفر و شد گوهر
دل بد را برون اندازم از بر
هوی خواجه را بنده است و جاگر
که کرد است ازین خواجه از بر
بد و نازد بسی شاه مظفر

چل کر تھامے محمد

سیح و صد عالم بولنظر

بزرگے کز بر کی بر سپہ است
کشت ده باہم خوانندگان است
کونامی گرفتہ لیکن از فضل
ریش این ریش از گاہ آدم
بدولت کشتہ با میدان موقوف
بجان رسم تواضع بر گرفتہ است
ندانید کرد و زان ندانند
براد مردمی کو کبیر دآرد
خداوندان سرایش را بدانند
اگر انجا در شوی اکاہ کردی
سرایش را در نمی کشا ده
نه حاجب مرزا کوید گنیشین
کرامچول تر بند مجلس با
چکوئے خانہ یا کئے بدخیان
چنین را دو چنین آراہد مرید
من اندرندش تقصیر کردم
خطا کردم ندانم ما چیکو کم

ولیکن از تواضع با تو آید
چنان چون برہم آرا و گان در
بزرگے یا فہ لیکن ز کدہر
و زین تین سچین تا زور محشر
افغان کشتہ با شان برابر
تو مردم دیدارین سیکو ز
کو بائیکو خوشے او نیت در خور
بتر باشد ہزاران رہ زکا فر
ہ از مردم ہو سس این حال سیکو
مرا کردی بدین کھشن زیاد
بدر بر چاکران چون شہد شکر
نہ در بان مرورا کوید کہ کدز
نکو تر دارد از کسہای دیگر
اگر گیتی بجائے سہ سہ
مدغم بزجہ طالع زاد مادر
در حق من گشت ہے بر
مرا عذری پار آخر برابر

اگر کوم نالیدم در افتد
ز لاغر فریبی سازد مرا راست
چه درد و زبازی اندامیم
شوم در خاک غلظم پیش خواجه
زمانه قصه موعودے آرام
مکر دل خوش شود شکی نخبیده
همیشه شاد و خندان بود و خوشاد

که باشد مرزا لان زار و غم
چه اید فربه از لاغر چه از غم
بدانم اندر شوم بهیچون بکوتر
بکوم کج کنم بر پیش اندر
زمانه قصه پولاد و چهر
ز موعودی دارش توان دهر
ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناکاه بهنگام سحر
اندر آمد ز دران هیسر

بانج رکیک چون لاله و گل
حلقه جعدش پرتاب شده
کشم ای خانه بتو باغ بهشت
خواجه برشم که خیر باد ازین
گفت من با بر طاعت بکشم
چون منی با طاعت بگذار
شکری چندین از خواجه و میر
همه دروین من سوخته دل
که مرا خواجه نیکاس برود
تو مرا بافته به همه شکر

بالشیرین چون شمشیر
خلفه رقص از ان تا فیه تر
چون برون جستی از خانه بدر
مانک جزیه و که چون یافت خبر
تو بکشنیز و پس اندوه خور
این سخن بنویسند بر
همه دارد زمین دست بر
همه در جهرت من خسته بگر
بر بایند همه سنگ و گهر
نیت اندر کت پشم کمر

کفتم ای ترک در خانه مرا
 تا ختم رسم من این بود مرا
 که خدای ملک هفت استم
 ان خریدار سخن دان سخن
 مرکونای چون بانکه بود
 ز راو را بزوار مقام
 مجلس از پهل ادا ب
 تراو بوده بهر جای مقسم
 خدمت سلطان بردست کردش
 از پهل ساحتش
 او را بهرادر کوشش ورنج
 آنچه من که تراو یا هشام
 تا زبان دادم ز پید که زبان
 من بمیدانم کاندیرا و
 جاودان شادان زاده زیاد
 پیش از انست که پیش همه خلق
 عاشق میشد اهل ادب
 در جهان هیچ کنای مثنا
 سخت کوشش است بهر نروند

کودکانند چو کفای
 زان من خردا و کسهای دیگر
 خواجه سید ابوسهل
 دان را خواه هر منده
 پدر مشق بر نیک سپ
 سیم او را بر خواهنده مق
 سفر ساخته همچون بخیر
 زور سینه همه خلق نظر
 خویشش بش لا کرد سپ
 خدمت سلطان بهر و
 ما کرده همه زو و ناظر
 که بگویم تو باینه بعبر
 بر نش گفتن او دارم تر
 چیست از بهر من تو مضمر
 آن کوروی پسندیده سپ
 عالما را بر او جاه و خطه
 لاجرم بافته زین هر دو خیر
 کو کرده است مرا و ز نامور
 تو مرا در اینجا نه منکر

این شعر از
 کلامی است
 که در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 آمده است

همچو ابدالان در صومعه
شاد بادان همه نیک سزا
عمدا و سنج و دفعه سال
تا بهی باید در دولت شاه

کند از هر چه سرام است حذر
و ایمن از بکت و از شور و خشم
فرخی بر در او بسته کمر
بر باد اندیش فرومایه ظفر

دو نشانی و هفت بفرز
جای که برکت و شوق میر

بوستان بسرشد و مرغ در این صغیر
ابر فرو درین کوی جهان ازین است
که ز ره باف شود با دو کوی چو شش
از فرادان ز ره چو شش طوطی
اب در جوی بهاری و نسیم
ای عارض چمنی و شیر و آتش مای
نفسی چو شش اندر ده و غزل
شعر خوش بر جوان که من ز بهر تو خرم
که خدای عضد الدوله و سالار سپاه
آنکه پر دل تر و کاف تر و دانا تر از او
شناسد نصیر آنچه پس می خواهد
خط نوید که نه شناسد از خط شهید
دل او را بد کرد و لها مانند کن

ناله مرغ دلارام تر از ناله زیر
که همه باغ پرند است همه رابع حیر
ما در اطعم شد این شیشه دند او مهر
که در کلبه زراد سحره روی خدیر
هم چنان گشت که با سنج می شجیر
بر لب سر کعبه من شده و غنی بر لب
شعرهای سر و معنی او صم پذر
مخ آنخواج که ازاده معدوم نظیر
خواج سیه پیا چمن باوسهل و سیر
میو و سیح مگر اجهان سیح وزیر
آفرین ما در این طبع بران پاک خیمه
شعر گوید که نه شناسد از شعر حیر
آنکه با کرد و بران بودا بر مطهر

شعر و کلام

خانه و در بر سرگشته نشانی افعل کند
 با عطا در بهر خای سخن دانده گفت
 صید تنه پ و لغت باشن بدله ام
 از پی رسم در امواتن بایگند
 نیچنگان و بزگان که خداوندت
 خواجه اندر خور میراند شکر ایندرا
 رن جان شش هر روز دعا باید کرد
 ایندرا طلعت او چشم بدان دور کند
 با چنان فضل و چنین فعل کرد و یاد کنم
 حق شناسیت که از بار خدای کند
 با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد
 تا بود سخن ای پیغمبر سحر حقیق
 تا سپید است نزد یک همه در بارش
 شادمان بادید و خلق همه که بر شاد

که بدست کس میزنند تیرو بسته
 هر دیرای که بدویان کند اورا خبر
 انجان است که با دست غنی دست فقیر
 نامه خواجه بزگان و پیران تا پیر
 که چنین بار خدای ببار یافت بسته
 انجان نامور بر از چنان خست کزیر
 هر که در خدمت من میروغیر شود کزیر
 چشم ما با دران طلعت فخره ویر
 صورتی آید آراسته چون بدستیر
 در حق سیکلی تا بتواند تقصیر
 زوندیدم که جهان و سخا و وقیر
 تا همی زربود و سپهر کز زویر
 تا سیاهست نزد یک همه در بارش
 دشمنش شکستل انده و قیما و خیر

خوش باد و سال و فرودن
 دایره شش باد هر کار که در این روز

آن کیت کا ندرا یه بازگان از نهدر	رومی چو بستانه از اب آسمان بر
باز این سبزه است انچه در کجا در آید	این که ره نموده است از بهر قریه
ایدهستان کبدل دل باز شد روستم	ترسم که هر کس از من عاشق نمیشد

گر خشم نیت او را گوارسانه بردم
با عاشقی مساعده پیش خصم چون
در شوق رخ او گوید درویش عاشقی تو
خواجہ عمید سید بواجہ میمنه
اندر شریف خوی با مشرعی لطفی
جز نیکوئی گوید خبر مردمی نذاخت
نیز مردمی نباشد تا در کلاه همیشه
اصل نبرک دارد خوی شریف دار
اصل آداب نهادند اورا بطبع کرد
سحر حلال خوابی رونق خواجہ شنو
لفظی بدیع خبر چون رای خواجہ حکم
از رشک او دیران بکشتنها بدست
گرستان نازد بر شهر با براز
هر جا که باشی شکر حدیث باشد
با دشمن خجالت ز انسان که مردم
از چشم او مخالف هرگز خبر نیابد
مردی خوان را دشمن زیر از جهان مانا
نا دیده بچاکس را باور همی ناید
پودر امیر حاجت کو یا هست کند خدا

وای از چمن سیرابادی بود برین
که هیچ رای داری مگرین کسی
درویش که بوم من با خواجہ نوکر
آن پیر با عطا بخش آن پناه مقرر
و اندر برزگوازی با آسمان برادر
و این هر دو را بدر چون ملت پیر
جز مردمی ندیدست اندر تار کوهر
ار جو که تا قیامت زمین هر دو آخور
و ز بهر فقر کردی از لطف نیکو از رز
نقش بهار خوابی رونق خواجہ نگر
خطی در دست نیکو چو سوزی خواجہ دوز
کا نذر جان مانده پانده تا بحر
زیرا که سیتا نزار پید خواجہ نگر
زان حادثه ستوده زان غیرت چو
با دوستان بکشد اهرمان برادر
هر چند ز خورشید باشد بانی نگر
سنگش چو سنگ پیری دیرینه نگر
من نترانیدیم دل سم نگر دباور
با صاحب این داند کمال ابر

هر خبر و بکه اورا چون او سیر باشد
من بنده مقصود تقصیرش دارم
که گسترده شستم نزدیک تو بخت
تا مردم گرمی کن کشگری که ایم
جاوید شاد بادی با جزی ریا د
سال همت مبارک روز شنبه محبت

رای ترا تا به امروزی
زنها ردل مشکین تقصیرش
اخر مانند ی زوئی کجا بد که
بر شسم طول کردی آن گرمی
بر کف می مرقق در پیش یار و لبر
عیش تو خوش شمع عیش عد و مکد

آن که تو باشد که شرح می ای شش
و آنکه نیست و باشد که خود دل مخور

بر گرفتار آب دریا بر زور دین
که زوروی اسبان اندر کشد پیرو لوج
هر زمانه بوستان را خلقی تو بخت
در پایان پیش از آنکه است کجا بد
هر کجا به غلبت پر شد با کفر فان ارشد
سوسن سیر و فایه بر گرفت از شیر و
بر توان چیدن دست سوسن از اویم
هر زمان از نقش گوناگون همه روزین
خواج و منصور و شود بهر که شاد
دو گشتی پناه و نمیش زار و نوا
خانمانی و ششانی بود او در باد و خورش

ز آسمان بر بوستان پاشید پروانه
که بر روی قباب اندر کشد همین سپر
هر زمانه اسملی را پرده سازد و کر
و بوستان پیش از آنکه است کجا بد
هر کجا کو است پر شد با کنگ کجایان از کمر
بر کس مشکین عصبیه بر گرفت از پر
بوقان چیدن نمودی شبنم زرد و ز
چون کجا ریخته و ستور کرده بهر
صعد بهرام سپهر و فریاد کفر
همیش دریا که از آمدش کرد و انجا
شهر و بوم و ششانی از رسم و دیر و ز

هیچ علم و فضل او نمونده کرد و با رس
 سل مست از بر در کاخش کند روزی کند
 آتش خشمش و دندان بر کند از پیل
 درین بل دلاور هر که کرده خوف
 روشنائی یابد از دیدار او چشمش
 سایه او بر جا افتاد روزی در کار
 در میان رود اگر ز وی خشم و شوید
 ای پیرانا مورخند که اندر دو کوه
 تا یا بدیم روز از رفت خورشید
 کاران باشن درون از طریق هر دو

هیچ فضل از خلق او کافی نکرد و دست از
 شیر زگر بر سر باش کند روزی کند
 آتشش دو ساعه بشکند از شیر زگر
 اگر دهم شیر شیره شده کند شیر
 اشنائی یابد از او او را در کوشش
 زان پس هرگز شد طاعتا پس کار
 ما میان را چه نصف در تن بدیداید
 تا قیامت زندگشت از نام توانم
 تا براید با عدوان قاتل از با خیر
 شادمان باشن همان را بر مراد خوش

هیچچنین نور و خرم صد هزاران کبدان
 هم چنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

یک چشمیار کرد خداوند و وزیر
 کار جهان بدست یک کار دان سپهر
 چون که چون ملک ملکیت در جهان
 بشمار در مشا ورت شه بود وزیر
 شدت پریشا رت ازین کار هر کس
 این بود مگر جهان قشعی آورد
 اکنون جان شود از عدل دادا و

این چشمیار کرد جهان سر و سر
 خدان هزار فقر و چندین مهر و سر
 همچون وزیر او جهان غیت بکند
 اندر خورشاد ورت شه بود وزیر
 سازد همنی جان فردل بد شیر
 دین بود خستقا همه همواره دشمن
 کا هویره خود مثل از ماده شیر شیر

کرد که نشسته عمل خود به پیش
از روزگار شد که توانسته بود
اگر که خدا نیست چنانچه بگویند
مالی خدا بجان بستاند نصیب و کرده
پروان کند آنچه گردن جان
کار جهان بداند کردن هم مدار
کار یک چون کمان بره چشم گرفته بود
آنکه از در طهرت فرود می کند بی پایه
ایر بهای گل زمین در غمید این
کند شد کام غمید پیش و دار
خوشتر رسید جان از و رسید
صدر وزارت آنچه می بود جسته باشد
از چند سال باز تو امروز یافتم
مقدار تو بزرگ شد از خواه بزرگ
و ایم بخواجش زمرگان بر باد
اید دولت جسته از روزی بر قباب
اطمن پرورد پیش تا چکر و
را می رست باید و تدبیر مملکت
ز انصاف مردمی که خدا اندر نهاد

امروز باغی متناوبی به پیش
بچاره بدست ستمکار سپهر
از دست ستمکار چون مشک و دیگر
پس گردان کند نرم چون
بازاره راه دهد عمل مردم پیش
آری جان بدو پسر زند خیر خیر
الکون شود برای بد پراو چو تیر
و آنکه اندر سر بر کش بر سر
کاید مرغ زار و ایتامی کیم
از در دریا بد خور چشم به چرخ
و امید صلی کرد و وفا ایرود قیر
العبد کام باقه مشایخ پیر
انقرت کزان بنود مر ترا کز
چون که چشمهای بزرگان بدو قیر
چشم کسیکه شاد باشد بدو قیر
ای بالشر وزارت بالا قرار گیر
بگریه بر پشت خدا آتش سپهر
خواج بهر دو سون نصیب آمد و پیر
تری رسیدیت با بزرگ پیش تیر

تا اگر که نشن شب و روز تمام سال
تا که خزان زرد بود که بهار سبز
همواره سبز باد سراسر و سرخ و زرد

موی سبزه چو قمر شود بر مثال شیر
این زرد بود زیر کمان کل خضر
روی مخالفان به اندیش چون خضر

این خلعت وزارت و این اعلا دشا
فرخنده مرا و را با دایره نصیر

ای ترک دل فخری دل من کجا هدایت
تا که بود بهانه و تا که بود عقاب
هر روز نو عقاب و دیگر بهانه
تو بایدی که بآلب خندان خوی خوش
دل تافته مدار و برابر و گره نزن
بوسه پار و شک مراد کنار گیر
من بکنار تو نه نخواهم که پس
بوس کنار و لک و صبا و سر و در
دستور شاه مقصد ملک بوسی
گر جهان فراوان برکت بگریز
مرکزیده کرد و خردمندش بین
فرمان و علامت شان کند کون
کارش چکار صف و مرش و مریم
برشک و رعیت سلطان بهر کشت

خبر ناز و خبر عقاب چه داری کریا
این عشق نیست حس است کارزار
ناخوش بود عقاب زمانه خود گذار
پیش من ای بهر زمانه هزار بار
از بهر بوسه که ز تو خواهم ای کنار
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار
از تو تپا بدید تو گویم اقصا ر
دارم دگر بدولت دستور شهرار
خواجہ بزرگ تاج و زور کان زور کار
اورا کنند و کرد و نذر دیک او قرار
بارای او کفایت و با سنگت او را
تدبیر او ولایت شیران کند کار
سهمش چه سهمش سهم سبزه یار
زین هر یک حدی شد از آن هر حدی یار

از بركت و غایت و تدبیر او شدند
هز نال کرد ولایت سلطان بهم کند
ز بنو سپه تو انگر و زانو خرنه بر
اندر دوه چکار توان کرد پیش ازین
بشکست یا پس پی آخر کجا رسد
اکنون قرار گیرد و بکام همه بزرگ
فردا بدید کرد تو فیرا که او
انخال کر میانه ببردند و انکدامک
دید ی تو ز و مرغ و نیدیش تا ترا
ایشاه قلعه اید کر گین وزیر
اندر جهان وزیر چین جسته هم
در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر
اندر بهان که جای که شیر داشتند
اندمیک شیر باشد در مرغزار ناز
در جنگ شیر گشته فراوان شیر
تا چون ریشه روی بجا نهند تاز
تا چون هزار دستان بر گل نوازند
پاینده باد خواجه و شاه و دین و دشت
در غر و مرغت بگذارد هم چنین

بگیر با دکان سپاه ملک سوار
برشکر و خرنه سلطان بر دیکار
و ندر میان رعیت خشنود و با دوا
خاصه کنونکه دست کسی تو بر دیکار
این کار از ان بزرگ ترا و بزرگوار
اکنون فردا گرفت جهان جمله استوار
از علایق شاه شاهان کند شمار
بستاند و به شک فرستد و جوی
زان اما لبها کند و بر کند چو مار
ساله و کبر بزرگ نیار و این حصار
اکنون چو با فشی چو تن مان غیر زود
آنروز شد که تنی بود مرغ زار
اندر شدند خوار نور اخی مار
شیر که در زمانه ندارد نظیر و بار
کاین شسته با کله رویه نراز
کبک در می ریشه نند روی بگوهار
فری چو عاشقان بخروشید از بار
بر کام دل مظفر و منصور و کام
صد عمر کان و کبر صد عید و نوهار

چو آنکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یا رب تو این جهان را خدائی بدو سپار

باری ندایم که چو خوداری ای سپر
همچون مه دوشه بر روی آله اردشاق
آن غنیمت مرا چو سرکه مکن چون بن
روزی که شاه ده باشی روزی که شه
ای چون کل مبارخشی چند آن میان باغ
ما را همی بخوای پس دمی تازه دای
خواجہ بزرگ بوی آن سید گفت
اوار میان کوهر خویش آمد و نگر
وستو شاه شرق بد و کلاه شرق
برو کش نشسته بزرگان و مقرر
باز ایران شاده و خندان تار
هرگز بدگرش نرسیدم که حاجش
تا خوانده شرابی و خوشن و خوش
از مقرران عهدستانیم شمر
حاید پادشاه بد و شاه دانه ما
زود جهان را نشناسم که میثاق
هر کس که شاد نیست قدر و کاه تو

نایستی مرا و تو دایم در دست
همچون مه گرفته درون ایم زور
روئے کز و به شک نبرد ہی شکرت
بنجای کین کرشکی از صیفا ای سپر
هر ساعتی چو روز بهاری شود که
تا خواجہ مترای پند بر دامن مگر
خواجہ بزرگ بوی آن منفر کمر
واندر خور رزک آموخته هنر
اراسته چو ملک عمر در که عمر
از بهر با جستن بزرگ است ده در
وز دست او غنی شده زار بشم و زار
صد ناز که نکرد و گفت اندرون گذر
کین کرد و در من که پارسها بیر
واو مار سیده شعر بداد این کرم مگر
شاه زمانه و خدم شاه سرب
ربا و بدل چگونه توان بگویند و
پے قدر با دزد و چم خلق و خط

کس نیست که بدولت و شاه و پادشاه
از دست خانیان جهان زیر سنگ
شادیش باد و کامروانی و قهری
او از خانیان تواند شنید هیچ

ورست حالتی پلیدی سبکتر
زین است دست او همه دستیار
پایند که سعادت و پوستکی ظفر
شاید که یافته است نه از خوابی خیر

عیدش حجه باد و همه سال عید باد
ایام آن مجتهد خصال مگو سر

هر کانی سال شغل روزه دارد پیش
خواج سید ذریع شاه ایران بود
شیخ را میرعلی و خانه را میرزرگ
او بمغرب کار سلطان را بیشتر می‌نمود
شغل سلطان پیش طمع از مال او برد
کستی اندر دست او ذوالکیمی تنگ
صد و دیوان وزارت خواج را دگر بد
ملک سلطانرا عدل و داد راسته
کس ندانست که او از کس است آنکه طمع
لا حرم ملک ولایت آباد گشت
منقایل اینستیان دارم که آن بر گشت
شهر من شهر را گیتی ز طیشش نداد
با خلع اخضر و ایران از آنجا گرفت

خواج از ایش پرستی بویه داد او را
قد احرار و لبش شکور و می کمر
یافته میراث میری ز زر که از در
نیک بشکرتا بود زیر کفایت گذر
کس ز نیایش شغل بردن می نارد
اچنین اندر جهان هر کجا بد جگر
خواج سید با خبر خواج ما داد او را
چون مشاطه و عوسا ترا بگو تا کون
با چنین فساد چیدن شغل چیدن بر
خرم آباد کرد ملک از عدل نظر
وزنه پوشان ز شهر خوشین را خیر
مردمان شهر من دیر مردی نمود
درستم بودند از پیداد هر بد کرد

<p>بر کشیدند از زمین باغیان سرودند هر سال کان کجوتر بود انجوشتر نمود که خدا یا آن خرید به خانه ما گذاشتند بر شه ایران حدیث سیمان پوشیدند چون شه مشرق و غربت را بخواجه باخند عالم را با زانو خواند و مردمان را زانو کرد خانه با آب و گشت و کاخ با ریاضت روزگار سیمان را با گنجه حدالاد از ولایتها بی سلطان سیمان گشت شهر با سپار و دار و خواجه در بریم ایزد او با و داد دولت لغت داد</p>	<p>باز کردند از سرادکشان دیوار و در همچو شایرستان لوط از جوشد زین زین زن ز شوی خوش در افتاده خمر زین تا بنا شوند میکن از غنیم خون جگر پیشتر شغل گرفت از شغل خواجسته شوی زن گشت زن با شوی در پایه با خط شد بار دیگر با یکی در پایه باز نشاسم همی از روزگار زن نیت از انصاف در سیمان با بهره و نوبت شد که کنون هم زین با سیمان با گنجه سیمان می باید نظر</p>
---	--

روز از فرخنده باد روزی پذیرفته باد
و پنجشنبه هر کان از روز با فرخنده تر

<p>ای حال که شده ترا دست روزگار روی ترا بغایه کرد چ چا خشت آرایشی بکار چه داری سببی کرده شقی و هم بدست تو اول نبی بران می ده مراد دست بگردان که در صبح سرمه او بخود هرگز زرت نر</p>	<p>باز اینجای غایه است که تو برده بکار او را چاکه هست بدو دست بازو آرایش خدای تبه کرد دای نگار رو داده بزرگ لب خوشین مار باشد بیخ خویش کند خواجسته دارد بیا خدمت و دیسکار</p>
--	--

عید است و هر کان بعد و بعد کان
 خواجه عمید حاضر شد و شکر عید ملک
 آن مهر که هر که در فاق مهر است
 از کتری بهتری آنس رسد که
 آرا در اجماع خداید پذیرد گانش
 گیرند خردوان بزرگان محشم
 او را خدای غر و جل حشمتی نهاد
 از آسمان بقدر گذشت و دشمن هنوز
 آخر فرودست او است فضل او
 جا به بزرگ یا مث و لیکن بفضل
 غزیکه آن فضل نباشد هنوز ذل
 فضل بزرگ و اصل شرف و دل

نویاوه بود و می سوری تو است یا
 از بهر سهل سید همه سادات روزگار
 با کترین او زود و خرم حال و ابر
 تو سنی باید و گویند آنچه شست و بشمار
 مرشور نخت را حداید بخت شمار
 از بهر جا بچای کاشش همی گذار
 بر تر خست ملک آن بزرگوار
 اینجا که قدر است نیکو دهمی قمار
 بر تر بخت فرو تر هزار بار
 با جا به بفضل یاید بهر شمار
 فخریکه آن فضل نباشد هنوز
 با فضل با یکدیگر بدین شمار

مر در جهان فصل جیب و بیکریستی
 مار اکنون از جیب رستی در درین بار

دل شود بر فراق یا صبور
 اگر فراق نخواهد دل من زین وصل
 ز کام آرزوی خویش کشیده ام
 هزار بار بر عرض کرده ام پس ز
 اصلاح نه دل من وصال دیدن او

همی خواهد پرسیدن سلام اردو
 عطا متش کنتم ملکه دارش معذور
 عجب مدار که غم ناک باشد و در غم
 خواهد پند برد همی بخت و غم روز
 چنانکه می باشد و از می مردم محمور

و چشم من خود و چرخ دست کرد پس
و همان تو زن در ذاک تریش
نور گشت شاطردل من دل من
میزگار حسین علی که ماح او
که طبعی از او خداوند
خجای سپاس طبع ملک
ز بس عطا که دهد هرگز او عطا
چنانکه در بر ایست در خور
نبای مجدی بر شد باده و خور
نخواست نه در غره و مال کف
هزاره در صلیش کترین مغرور
سکه فصل نام نمیک حاصل کرد
هر آنکه عادت او رکوت شد
من آنکس که میر چکس نمی شناخت
ز بانی شبتا قم نمیدست او
از بخانه خود بود باز کشن من
یک عطا که مراد او پیا شد
توانم بعلام تو انکم دستور
بمس من بهاران ری

دو دیده مسیحی حیات و در باجو
عجب مدار که غشنگ باشد از خور
بدان شش است که زو میخ خوانده نشد
هر آنکه گوید در ماح او باشد دور
که خلق نگه از و شکر زدا و مشکور
هند بزرگت کج و طبع او کهنور
کمان برد که من و را شیر کم و در خور
کتابها متواتر همی شود سطور
فریقه نکند هر شش از بنای قصور
که نام جوی کرد و بخاسته مغرور
نا در توان یافت و عطا شش کرد
بگرا و شود اندر جهان همه ند کرد
یکچون معروف کرد و دستور
بحاس نظر او شد چسین منظور
خان کما تنبسی نخدمت کافور
چو بار کشن بخانه از که طور
چو بادشاهان ر کام دل ندم سرور
توانم بشاط تو انکم سب دور
بیراه خری قیمی و جزو سبور

بناظر عالی روی مسکنده ام دوسه جا
 چو تازکویا کند و ام ز نعمت و
 شد آفرین که شبها نردز جایها شد
 مرا غایت و از غنا و غم برآ
 چه خدرباشد که تا زیم بهم کنم
 ام اندرین سخنانم من گواه شد
 چو من بدخش برکرم انکه حاسد
 ز حاسد نفس من خدند انم کرد
 برزگوار چو را خود کم نبود
 خدای ناصر و با تاجان باشد
 خجسته باد و مهرگان عید نغز
 مرایدن او شادمان کنای خدا

در آفرین که تیز می شکند می محصور
 سراوانه خالی رخسار چون طمسور
 بطمع روزی سپهر چون طبع و طبع
 هستی نباید کشن ز غایت دور
 بدح او سخنانی چو لود لود شور
 مقدمان انزیرکان حضرت مقهور
 نجشم گوید و او دیر گرفت ز بود
 و کرجه باشد و انم ز دشمنان خدور
 من اینکه کفتم گفته است چند شهور
 همیشه دولت او فایده و مقهور
 دلش بعد شریف و مهرگان سرور
 که خسته دل شد و تا از دشم محور

اگر چه حضرت سلطان مجسم ملک است
 سخنان خواج که او نمود هستی ندارد و لوز

کوس فرود کوهت عهد روز و چکار
 بر لب خاموش بود کست سخنگوی
 باده ز بهنمان بنا در روزی مجلس
 خانه زیکانگان جام تسی کن
 است کنی امروز مراد و خدش

روز دهنان کردش کار پس دیوار
 منتب سرویس گشت ز گشتار
 خیز و نگارای و کامجاس کند
 باده سدرخی پیا و رور بط برادر
 تا که هشیار چند با شتم هشیار

در سرای کلاه گیسو
در سرای کلاه گیسو

عالم بشهرم که می گفتم هرگز
نرمک نرنگ همی گفتم همه شب
ایم چون گنج کوشه ششم
راست چوب گاه کون شد مگریم
از روی خوش انجوانم و گویم
فرخی را خرباجه کفی و دانسته
چون سرم از ششی و خواب گران
خواه سید وکیل سلطان بپهل
بار خدای بزرگوار که تاه بود
ایلی ابر انجانه بر د وطن داد
خواست خویش پیش خلق ندا کرد
بر همه گیتی در ساری کشت و ده
خلق زهر سوناده رو برده او
هر که در اید پی ستاند به منع
کر چه اندوانش نه بکیر و دل
امروز آلامطیع تر بود آرد
بارند مردل همه نفس هرگز
افیت کریم و بزرگوار که تا بود
جستنی را انجانه مرد جوانرا

زاهد عصرم که روزه دارم هموار
روز بصدوخ بکرارم دستار
بوست یکا بر ششم رشتار
گویم تا در که گشتند هشیار
شب همه بگذشت خیزد داری حوا
این سخن او بر پیش خواجه پیکار
در ششم او را بجان شب افار
انکه بدو سهل گشت کار بر سزار
فضل و ادب را بطمع بود خریدار
هلم واد برافزود قیمت و مقدار
خصلت سیکوی خویش کرده پدیدار
پیش همه خلق باز رفته بکر دار
راه زانوه کشته چون ره بازار
هر که بخواد همی در اید به بار
مانده نکر در زایل وادون سپار
امسال آلت کشته تر بود از پار
بر دل دشمن ندیده نهند بار
چچا کس نه در دم نبود و دل آوار
ایزد داند که هول باشد و شوار

اری هر کس که نام جوید به سکر
لاجرم از هر کس که پرسی گوید

با دل با روح کرد باید بیکار
خواجہ ہرنک در خوبت و سدا

روزش هموار سگ باد و ہرنک
دست رشت تو تا کوہ شش کار

یا دبا و انشیکان شب خوابان طرار
من او بہر گھر در بعضی مونس
کہ بخت بر من بار او بستی عہد
من چو مظلومان سہل شد نوشتن
خیر کشتی کاغذ اسبی بردی لب
او ہویدل من جسته و من ججت او
پسنی انرود نوازیدن با چیدن
در دل از شادی سازی دگر دست
کہ مرا بخت مساعد بود اردولت
اکو شایان بدست فضل ہنر
ہر مکان کہ شرف است از دیا پر
ای سخنی تواند ز کتب علم کتب
سائل از بخش تو کشت شربت
ہر کجا وقت سخا از مرا بگویند
راست گوید از خدا آمد نزدیک شود
سال تا سال منی خشی کہ دہان

طرب داشت مرا تا کہ بانگ نماز
باز کرده در شادی و در حجرہ فرا
کہ پیوستہ لب من لب او کشتی را
اندوختہ زان سہل زلف دراز
روزش کشتی شب کا ترلف ز رخ کردانی
من نوازندہ او کشتہ و او رود نو
پنی ان شعر بر آیدن با چیدن
ہجیان شب کہ گذشتہ است منی را
کوہ ناصر دین ان ملک اناز
چہ فراری ز شبنم و حقیقت زجان
ہریدگی کہ سخا است بدو کرد و نو
ایم بہر پای تو بر جادہ فرہنگ طرار
زائر از خلعت تو کشت شربت
با شاق ہمدان نام تو گیرند آغا
کہ خزانہ و خوستہ پیرون انداز
دل باندیشہ و فوری و زلفم گذار

سخن جوید بہ سکر

سخن جوید بہ سکر

چون مراحت سوی خدمت تو راه نمود
 علم ارم تو گشته است بنزختم سبب
 ز هنرهای ستوده که تو داری زلو
 ناوک انداز و زوین من گنج کمان
 پیران ملک کان ملک اورا پست
 اگر تو رشتی به راه پست تو شیران
 ما کنون از مسیح ناوک خوشخو
 ای بکمال کران کوفه پیا رشت
 بس کا ند هاست که فرانده نشا
 که علم داران پیش تو علم با گشتند
 سوی غرین ز پله مدح تو نازند
 تا بهی از کبر آموزد آه و برکت
 تا نیرد چه کوتر بسوی قزوین
 پادشاهان شوی یک اندر پیش کرد
 هم چنین عید شاد جد دیگر بگذرد

جو گشت که رسیدی به پیش بتار
 علم ارامی تو گشته است به کار
 ز پند آینه دار اگر ز پندار می خست
 شیر بازی گشتی چو کان ناز
 کو پیش از ملک ان رست و لایست
 از با طشه ایران بسوی جنگ کرد
 شد تی هیچ عدو و رشتی لغز
 چون کربگی که فرو کوفه باشد بخوار
 پادشاه از دست تو برین آهواز
 کوس کوبان تو از کوس برانند
 مدح کوبان بین بین و کوه خج
 همچنان که کبر آموزد شاهین پرواز
 تا ناید سوی غرین بریارت شیراز
 کامران پیش بتا دی خرام کرد
 با تان بکل غایه زلفان طراز

توصیف اندر شسته با بین لول

هم چنین مدح تو نشیند و مدح

سرو ساقه تا ۵۰ رود تو از	برده بسند در و بهشت از
زخمه رود زان نه بیت و نه متر	زلف ساقه نه کوه و نه دراز

مجلس خوب خروانی آورد
 بوستانه راز لاله و سوسن
 دوستانه مساعد و یکدل
 ماهرونی نشانه اندریش
 جعد او بر پرند کشتی کبیر
 یاده چون کباب روشن قلیح
 ساقیا با کشتنی اندر ده
 غزل خوان خوشه که بود

از سخن صحنی وار غماز
 همچو روی تند زو و سینه باز
 که توان گفت پیش ایشان راز
 خوشن بانه موافق و دم ساز
 زلف او بر حریر چو کان باز
 مانده چشم ز گاه آدم باز
 مطربا زو و نرم خوش نواز
 نام صاحب و روبجای طراز

صاحب شیدا احمد که طوک

نام او را اسمی بر ندماز

در جهان هیچ شاه و خیر نیست
 کس نیند فرد شده پیش
 مهر و کنش مثل دو دربانند
 بدر دولت اندرون نشود
 که خلافت کبوه در فتنه
 ما هر اگر خلاف او طلبد
 خدمت او کرن که خدمت او
 بد را و دهمشه خدمت کن
 بجان بر تراست زار بلند

که نه او را فضل است نیاز
 هر که را خواب بر کشد لغب نیاز
 در دولت کنند باز و دراز
 هر که رین شایسته است جوان
 کو که کبیر و چوب کر قه که از
 مطلب خبر بجا و نخب باز
 خوشین که ادکنی فردن انداز
 دره در او اسما در باز
 آسمان فیشی بر بر تان

از گریز تو غایت مهرت
 آب آن خدمت شریف بنزد
 هیچ شه را چنین وزیر نبود
 ترشه شرف فرخ است بقال
 تا ولایت بدو سپرد ملک
 شمع کران در پیش کرمان
 از گنجگری برای در دست
 از پی فتح بصره شمع یمن
 نهادنش از یوزیر فرخ پله
 دوستان را باقی برادر
 شکر شایسته از طراز کشت
 نو بهار است مطرب از بر کل
 نو بدین بابش فکده خدای
 خوشخویش ز ی بهار کرم

سوی ان خدمت مبارک تا ز
 امش از فردا پیش آرد
 مملکت دار و کار ملک طراز
 قال او را سعادت است انما ز
 کشته ره پر مرتب و حجاز
 ری و قزوین و ساوه و اهواز
 نامه فتح بصره و شیراز
 در پیش هر دو فتح شام و چغاز
 دل بادی و خرمی پر ز
 سردشمن بگوئی بجواز
 می خور از دست لبتان طراز
 دل سپردن بر امش بنماز
 از تو اندر جهان نمک آوار
 در مراد و هویدل مکدا ز

در پیش هر دو فتح شام و چغاز

در پیش هر دو فتح شام و چغاز

و نه نده نو در نو
 از ساطت کشیده باز

حکم بگردونه در دو نیمه
 وقت آنست که بشینی بر داری
 شکر از حکم بیا سود پیا سازی

ترکش ای ترک یکا فیکن جابج
 وقت آنکه کان فیکن اندر بازو
 دشمن کشیده آمد بکمرگاه مرو

مصافاندر گم کرد که اگر در مصاف
بزنم اگر کسی زلفایه زلفان
رخ روشن از بر زره وجود میوش
ایمزه تیر و کان ابرو تیرت بیکار
تیر و کان تو چون کند و بردل جان
خسرو غازی محسن محمد سیرت
آنکه بر کند یک حمله در کشتن طاق
آنکه زیر سم آسمان سپه خور و کجور
آنکه برید سر بر نهان جمله بیست
آنکه خوروی بخوارم نهادار غش
ایستخت آنکه نمی کشید خوارم کشید
خوشین غره چرا کرد چپ چون
چو کان برود که ایگار بر سر برده شود
او جد دانست که خسرو ز کشتن
و آنکه ناکشته چشمه بناید همه را
و آنکه اورا سوی دروازه که گنج
عالمی با هم آورد سوی جنگ آله
همه آراسته جنگ آید عیش
ناله کوس گشایان پراکنده هم

رلف شگین تو بر کرد شوای سیرنگ
تا فروز زربا که سپه ملک تنگ
کرنج روشن تو ز بر زره کیر زنگ
تیر و کان تو دلدور تر از تیر خدنگ
که سنان ملک شای آراهن سنگ
شاه دین زهر پرور کاغذ فینک
و آنکه یکشا و یک تیر در اکر زنگ
زبانان در دیوار حصا شنگ
و آنکه شکست تیان بر در تاجان گنگ
روی لشکرش خوارم بر آورد گنگ
تا گنج صلتش نام در اندازنگ
جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ
بغور بجل کردن زرق زنگ
کشته خسته هم در کشتن فرنگ
طوقها سازد کرد کلواریا لاهنگ
سز کون باو کران از سر ملان دنگ
بر کشیده سرایات برج جنگ
روز کاری نجوشی خورده خورد
بجو کجا نرا باز ملک ناله زنگ

سزاوارست فزون از دود هزار است
 رنگ از نور غنمی کرده و رنگ
 ایوب با فقه از طبع لطیف تو مثال
 همه عالم ز قشوع تو نکاری شده
 با صفت تو ای شاه بچین باید برد
 ای بشکر کنی پشرا ز صد رستم
 بدون از رسته تو بودی رسته شد
 با جهان گیرستان تو بجای می هست
 تا بران هفت فلک سیر کند هفت اختر
 تا که پونده بود سال از سر کردن
 شد و ما مثل امیک شهرت تا که شود

همه را رفته از رخ خد اودان نمک
 چو برار آنکه شیر بکر داند رنگ
 از زمین با فقه از حکم کران شک
 اجم هو آنکه بصد رنگ تو این برنگ
 تا چون نخواهد انخواند از رنگ
 ای بشپا روی پشرا ز صد هوشنگ
 با حیل ساحش رستم از تو بارنگ
 پوست زاندارد خون جوشش
 هم چنین هفت بدیدار کند هفت اختر
 تا جدای طبله روز شب از بار رنگ
 در دمای عدو ارستی شهر تو شرنگ

روز شب در بر تو دلبرانند چه سرو
 سال و ده بر گشت تو با ده آسوده چه رنگ

خدا یک جهان خرد بزرگ او رنگ
 نه ستوده نام نه ستوده رنگ
 چه اقباب سراز کوه با خرد نرد
 بگو بر شد و اندر نه که نشسته
 همی کشد نام رسول سحر خان
 زیم بر شش که گشت بر لکان چاه

برآورنده نام و فرورنده رنگ
 نه ستوده بیزم نه ستوده رنگ
 بخواست باده و سوی شکار کرد رنگ
 خد یک پیش نزه کرد و نیم خرج بچنگ
 همی کشد نام خدای تبر خدنگ
 زیم نورش نامیون بر او نشد رنگ

چمن بود باد از دخت ببرد مهر
 چمن کرد چو پست پلنگ نپسوی نو
 نهاله کا هنجم جلاله زادی کرد
 بزرگوار شاهنشاه که خرد است
 چنین بنگار را در رسد که روزگار
 که بنگار بر برون آرد و نه آرد
 بجای کوشش بستاند فروسترد
 چو کاه سنگ بود سنگ ندارد کو
 بجای شیری تاب اندارد باد
 با شمشیر که نباشد هیچ گونه بد
 ز دشمنان زبردست حیره خانه خوشتر
 و گر بخت یار آید بشن جان کوشد
 خدا یگان جهان که جود او بزدود
 همه دلت همه زهره و همه میرد
 ز کوه کیلان او را تابان سوزد
 در میان فروز دارد هزاران
 همه بد کرده است از شران شده
 هزار باره کرده است به باره اگر
 بدان مید که زوری دست کشیده

بنا و کار بجزیر شای چو سنگ
 بر ارشان سپه پست غم پلویک
 ز خون سپه زک و ز خون چشم ملک
 بچو خج ب و بنا مستوده و افروز
 شکاری از نداد و مراستی صد فرسنگ
 ز کوه شک پلنگ و زاب تر و ز شک
 ز دست شیران زور زوری کردن
 و گر چه کوه بر ماسه است سنگ
 و گر چه باد بروری شود زور کس نک
 در کوه و زشتاب شتاب او در زک
 بنگار داشت نداند بچله و نیر نک
 که کاه جستن از اینجا چگونیا روز نک
 ز روی متری و رادی بزرگ نک
 همه شش است و همه دشت همه و نک
 و را بخوارم اراست بادنو نک
 بهر یک اندر دینار سنگها بر شک
 شنان باد دل چنگ نک
 هزار شهر گرفته است به زهر زک
 چو این که کبر اکبر تنده است هفت و نک

چند

سیکه چنک ز داند محبت نه
 چو من هزار فروغ و صد هزار
 ناس که گرفتار تنگ و تنگی بود
 بزرگوار جنبه است از فال مهر
 نسیم مشک پسند بر نیاید تو
 چو قوت حمد بود آفت با شتاب
 عمار حلم کرانش پدید توان کرد
 هزار یک از آن که ز آسمان آویز
 عجب ندارم اینجا پس کرد که
 توفیق است که تدبیر او به نیت کند
 بسجونه بر او جاودان حلیت
 فصیح کس جای که سخن گوید
 چنان نماید با او براری کردن
 همی در شد از و هم چنانکه از پدر
 همیشه تا خورشید صید گشت
 سراید دولت او باز دار ملک یز
 همیشه دیر او دیران خوشترین

خجسته نخت شده کرده نخت یک یک
 ز امر خدمت او کرده کار خوش خیل
 ز بهر بخشش او سیم و زر نهاده است
 چنانچه بهت تو است از خصال یک
 شمع شامیل و شنود و بعد فرست
 چو وقت حلم بود محبت کوه و رنگ
 اگر سپهر ترا زو شود درین با پسند
 چنان بود که ز کاهی کسی گران و رنگ
 کند تدبیر از رنگ مرد و ای رنگ
 هزار زرق و فون هزار چنگ پر رنگ
 بکار بروند اند حلیت و نیز رنگ
 چنان بود پیدی که خورده باشد رنگ
 که راه برین اسب بستر کند رنگ
 جمال خسروی فرشاهی و اورنگ
 چنان جاورش صید بوز باشد رنگ
 چنانکه خانه ماه است بر ملک هر رنگ
 همیشه مرد و معتز ان چون او رنگ

مخالفانش چون ناند اول
 ز که قباد بجای سراجیه از رنگ

چه فزون باز ساحه شد و چه رنگ
که دگرگون شدند و دیگرسان
ان شد از ابر همچو سینه عزم
نه با بر اندر آسمان خورشید
اب کوه از این نه ز
زیر برگ اندر آب پنداری
در دم روی بر پنداری
ابر روشن کوبش اندر شد
خسرو شیر دل ستوده مهر
انکه دو دست را دو برود
مینت فرهنگی اندرین کیتی
ماه بر فراوند دارد
سایه عیش از بسنگ رسد
هر کجا بوی خوی او باشد
هر کجا او بود نیا رزگشت
هر کجا نام او برسد
هر که پردل بسند دلاور تر
ای جان داور کی نام کوه
افرخنده جهان بتو داد

آسمان کبود و آب چو رنگ
سینا و بچو کوه و رنگ
وین شد از برگ همچو پشت پلنگ
خیره همچون در آب تیره نهنگ
بر سرش برگ چون برانده رنگ
کاسمانی سمانه است خدنگ
آهجو در زیر روی زرد رنگ
چون نور آن سر و اندر شک
پادشاه زاده بزرگ از رنگ
زبان راوی و زرد کی رنگ
که نیا موقت از شه افرونگ
کوه با سنگ و اندر سنگ
با شوان شناخت شد شرنگ
بر توان گرفت مشک به شک
رفتی ویشی بعد فرسنگ
زان زمین کوه کوهش رنگ
نگدش و شک درنگ
سوی نو کرد و انجمن آن رنگ
بردی رستم فاش بهوشنگ

نمود بر تو ز چه زوی کار
خسروا خوشتر صورت تو
دشمن تو ز تو چنان ترس
زهره دشمنان برور برود
تا بروم اندون بناید چن
شاد باشم دشمن تو
دست و کوشش جاودان ترا

هیچ دستان بلبل و شیرنگ
صورت نیست ز همه از رنگ
که ز بازو نگار دوست رنگ
بدان پویشتر سیه رنگ
تا بچین اندرون نباید رنگ
سالها از کرستین چو شنگ
از می روشتی در رخیک

مهرکاشت محبت با دما دولت
کرشده بر آستین تازی شک

هر نفسه دند بر زلف انبرنگ
از آن نفقه که ز بر دوزلف دوست
اگر نفسه فروشی می خواهم کرد
قوی و زلف سیه رنگ چو حقه دود
به بیت پرستی صورت طابست
کما کنش است هم باد و کوه برید
بوقت صلح دل خلد سیر مژده
بمیر مژگان ز این فرو چکاند خونه

همی نایه چینی اندر اید رنگ
سببی نماد که بر لاله جای کرنگ
هر آنفسه سیند است زلف انبرنگ
بر آفتاب دو گل هر یک کر قبه سبک
اگر چو صورت او صورتت از رنگ
از اندو کونه همی دل خلد صلح بخت
بوقت جنگدل دشمنان قهر خندان
چنانکه میر حولا دستک از دل شک

امیروسف احمد برادر سلطان
در شفا در میر فضل بایه فرنگ

برادر گل کریمه نوک چشمو
 کشیده پنجه جوشش روی پوی
 اگر خزینه او با وجود او کشی
 نخر نهایی برار پس دم چو پروین
 نماید که شاه جهان برادر او
 ایام بران سوی گنگ و بران کران
 هرا سپاه که تو سوی و بچنگ کشو
 چنان مند را و آید و سران سپاه
 بیاد حمله بزم بزرگ مصاف عدو
 شجاعت از شهر باروی کتیر نام
 پیراه راه کنی رفقای پیروی کرک
 ترا که دل ستود خشم تو زیننه جوش
 ز بار تو بهر آمد میان بر عقیاب
 بروز زرم کند خو تو ز خطر شهید
 مخمور از رخسار تو فرو مانند
 ترا ز وی صلت ز ابراست ابر بلکا
 بوقت آنکه صلتا دی مواسی را
 بس شتاب که بود تو بر غزیه کشید
 همیشه تا چو بود بوستان را فاخته فرد

سپه نر کسی میت روزه نوکی گنگ
 زد و بجوشش دتش ز روی راوی گنگ
 درم بود با خشدی زرننگ
 همی پرا کند از پس عطا چو هفت او گنگ
 سرکلامت او بگذراند از صرخنگ
 ز کرنگ شایخ برون کرده شیرا جنگ
 در اسپاه نموده سپه زارنگ را
 که مرغ ای از او اطل خوشش جنگ
 چنانکه باز بهم بزرگ مصاف کلنگ
 مروت از شیر و دمت تو گریزنگ
 پیر حلقه کنی عیسیهای شب زنگ
 چو از کمال تو آید بکوشش خشم بزرنگ
 زیور تو بر بد بر سنج لنگ بلند
 بروز زرم کند خشم تو ز شند شنگ
 چنان کسی که به بیجانه خورده باشدنگ
 کم از هزار زمار و دفرانه دار تو شنگ
 ز بکده و صلت آینه و انتا بدنگ
 درم همی کند و غزیه تو درنگ
 ز دوست راغ سوی بوستان کندنگ

نمره

نخسته تا که بود شمع کل چو کافور
نشست گاه تو بر تخت خسروان باد
نصیب شمع تو دل وای فای ز بر
همه میجو که شد باد و گلگون باد
نخسته با تو عید
ما که دم صفا وصل تو فرخنده نعل
چه بود فای فرخنده ترا دیدن دو
پیش از زلف سیاه برانروی چاه
جهد تو جسم صورت او صورت
هم ز چرخ مرید تو خردش عشاق
بوسه از لب تو خواهم شعر از لب
من غزل گوی تو ام تا کوثر از خوان
مر ترا بس نبود که صفات تو کنم
میر محمود ملکه زاده محمود
اگر در دولت ریت ایمن است غیر
ان کجا تبش بر کرک فردا رشت
انجامه از بند حشر یا کز کفر
شیر از غنده اگر پیش تو آید نزد
پل خسته صمصام تو یند اندام

حوکوی زرین کرد و بس با رنگ
نشست گاه عدوی تو برچه از رنگ
نصیب تو طرب غری از رنگ
دل تو بر طرب دو کف از فیه چونک
نخسته با تو عید
خبر شد ای سپردم شب رود سال
چو بود روزی شیر و تر از رود سال
که هر دیدن از مهرش طال از حال
زلف تو دال صورت او صورت
هم ز دال زلف تو فعال ابدال
که شکر توبه نگار می غزال
ایغر لخوان غزل کو می شش احوال
موصفت میج ملکوتی خصال
شاه محمود و محمود و حال
اگر با نصرت باقی قریبست بهال
ان کجا کرش بر پل فرو کو ببال
انجا لاف شکن زدم رن شمن بال
پل شقه اگر کرد تو کرد و خدال
شیر پیر میدان تو سینه خال

که بعد وی تو خور دیت چو روی بدید
 گیت آنسر که سر اطاعت تو بار
 هر کجا ز که تو بود اردشمن تو
 ایزد از جمله شان زانیه تو کرد
 لاجرم بچو سلیمان پیر بوداد
 او چنان مملکت را ندی کام پیت هوا
 مانده بن گیت نام ملک ملک بود
 لکها ملک از تو ای و گیتند
 گیت اندر همه عالم چه بود که ملک
 اندران که رسم پسر نام کرش
 گردین وقت که نور زم کنی زنده
 از نایش را که تر تو پیل زنی
 مرغزار که بود چسید که تو شب ز
 باز گردست تو بردش کفار هو
 که پندرد نقش آب چو نوشت
 چو شد او بدستخا رکف را دونهاد
 کرد و غیره زیا آنکه بخشی مراد
 چشم بدیل سوی بدن دلبر نکند
 امرارا نمود نام کو خربه چسیر

اینها در این کتاب است

از نیت تو شود نرم عیالید دول
 که چون اینک ما دیده شد چو خیال
 میل مایل بودست ز خون لال
 قومی کشن و برداشتن رسم محال
 هر دو عالم یکو سیرت بگو اعمال
 و انجمن خست و دهر ارضای تعالی
 از سدی تو خواهد گشت بن لک و لال
 خوشتر را شاسند همی ملک حلال
 ملک بخش فلک بخش خورشید مثال
 خاک بازی بد و مروان پانشت کال
 تبر ترکان تو را بوسه دهد ستم زال
 از ذکر سوچو بچو بند چایند فصل
 از تن شیرینی سیر کند بچه شغال
 بد و چکال رستم و بچا بچا بال
 نقش نام تو بدید اید از آب لال
 کفش با بخشش تو پس بودت لال
 سیم دره بدید آورد از سنگ
 مسل بران که کشته شود از اسیر
 غزای بن نیت چون کنی هم اندر همه

در این کتاب است

جاب

حال

اینها در این کتاب است

دین گیزه و مژگان طبع و جواد تا چون گاه شود روی به وقت خزان تا بود کام دل نیت سحران وصل پادشاه با و بجای امش آتش دل	وین سه چرخ از نور سید نهایت کمال تا چون پوره شود روزی زین وقت سال تا بود زیت حنا ره معوقان حال اشنا مادی دولت اقبال و جلال
---	---

همه کفایت جهان کمال
خوبی از من نبود اندیش بود حال

من آنچه دعوی کردم محال بود بنمود به شکوه که چشم من ابدی بهمت زهر آب که زلف و بعباد با غم و کر باغ فردوس نمی زانم بهج ز بس مناظره کا نجانان من گری لاله کفایت کای لاله شرم دارم و که پیش قامت حسا را و سما هر دو چشم من پیش ازین بدین بود به نیم بوسه ریح استی هزار سجود مراد و چشم بدان چه خواهد بچند هوای خویله او در دل او داده من معین دولت دین بسف بن ناصر دین ز دشتستان چو پناز کشت در کنار	از آنکه چشم من او ندیده بود حال شکوه که کور در جعد بستان محال سجده شرا که کیم کردی اوان نیاقی زخرو شدن کوشش نال بدان کوی سیر غم بران خسته نهال بهر و کفایت کای لاله شرم دارم و چشم من کای لاله شرم دارم و نه هم چنین و دلم در هوش محال پنجاب از من خواستی هزار سجود بدند و حال زمان با زمان کمال کمال زوال کرد و خسته امیز زوال برادر ملک شاه بنده اعدا مال به میکور و بفرخ زمان میمون مال
--	--

در کمال

یک تیز و فرستاد مهر و مهر کرد
 چو دست پای عروسان گنجاشته کرد
 ز بهشت گونه بر او هفت رنگ برید
 چو ز پخته همه شبت برش نشنک
 که خراشش چون لغتی کرشمه کنان
 دو لب چو ناکر کفد چو کرکوسن زد
 چو قطن میری در زیر پوشش منوج
 چگونه بازی چون آیه زار بنفید
 مبارزیت و راکر و سیمگون نیت
 شان چنان حسنیال دارد و عجت
 تن گونه محمد و بهشت بالی بنفید
 بر دوش خاک مرا در اینجا بستم برید
 و گین از پا که جو خشم دیدم زد
 عقاب که دوازده کی او نمکند
 اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند
 امیر یوسف که در کشتن تپ کشت
 چه زایری سوی او قصد کرد زایر
 بی نامه که از جو دهر با سازد
 حاکم جو بدان دستها گفت بخیر

چند پسته چرخش
 بچله چله نیده مرا بخش جان
 چو روی خوابان از کشته همه پزید
 هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
 چو نخل بسته همه سینه دایره نخل
 به خراش از و صد هزار غنچ دلال
 دوزخ و نار شکفته دو برک لاله کرد
 مرا پرورشش با را میر غرضال
 سنگ و زرد رم سنگ او تشنه
 مبارز که سپاسش محال بچنان
 که حشیا را باشد جلا جل غفیل
 در شاهزاده یک بارای می جمال
 نه زان قبل که بچک اندیشش نیکال
 به آنکه وقت پر و حر که کند بقتال
 گرفته باشد که بکر کو قه بان
 عقاب بر ایاک شکند سر دودال
 ز کرک و شیر جان بسته بود تیر زال
 ز حرص باز شود جو داد و با تبقال
 ز بهر سایل دلخواهیت المال
 ز بهر شیر زیستان با را طفال

باز است نامش در کتب و کتب
 باز است حدیثش در کتب و کتب

ز هول چون شود اندر دوشم خیم شک
جسام او بجهان اندر فکند فریاد
تن مخالف او کز قوید رخت بود
سه چرخ کند از دشمنان بدوز بند
ز دستهاشان همزایا چو کان
جهان یان همه روش گزید بر جان
ز جاده او غنیم چون ز مال او غنیم
خدای ناصران شاه باد کرد دران

چو تیر بر کشد آتیه دکان سرور و مال
سبب او زیان اندر فکند لزال
چو دید هوش از ان شود و کویال
چو شمع کوکشا بد ز غلطان قفیل
ز کز دست کوی انبیا هفت پل
نجا صدمه شد مژده و برادر قبال
بدین دو جا چشیم میانه اشکال
برای دست در روز و یکام او

چاکه او پیش درک و شادان باد
ز خلق مذہب پیش دل محمد ال

عشق نو و یار نو و نور و پیر سال
روز ریت که در سال نایب چنین روز
در روی من امروز بخندد کل مهید
از لاله لعل گشتد بگد در پی
از مال قبری تواند داشت سحر کو شتر
از تار و کل لاله که در باغ بختند
از دست کنون شکست بکیزد بر سر
کل از رخ شاه شد از سکر و ریت
از پس قججول که شکفت و بختد

فرخنده کند این در میر من بجال
سالت که در غنیمت نایب چنین سال
در صومعه امروز بختد و دل بدال
از سره ایی سیر کند راع نیس پال
در غلغل ملل توان یافت شال
در باغ کو تر کمر جی جسم بود لال
ز این که فرو شدند همه مشک شال
کسارده از رنگ شد از صورت شال
زردیک که کس شد کمر و دلف

ا روز چه روزی بودین خوش
قرخنده و فرخ باد بر سر من امروز
سال از هر کسان عضد دولت یگان
اینرا سرزد و بخت بهم خواهد بود
ز پد که بد و دولت آفتاب نازد
گویند نرا کرد و نرا کرد این لفظ
ان با رخدا آیت پسند به فضل
روزی بودش هر که سخن گفت ز شام
از کج بردن مال همه بدند
از جمله را دان جهان میزد را
میران بر او سپید الف راست نیر
ای فرخی را نام نگو خواجهی ستین
چون لاله در آن خدمت فرخند
تازان ز بر خانه سلطان برا شو
انگوز دل علی فروشت بمرید
انجا که خلاف تو بود بکسله مهید
برین جزو دبا کند که تو ندان
روم که تو باشی شیر بران
در پیشه بگوشت تو عدل شیران

کز زیت و زرب تو دگر شه هم آید
ا بر که میمون مبارک بود انحال
یوسف پسر ناصر دین اندر آید
هر روز کرد دولت هر روز تو آید
کاین هر دو را قرآن میسند و آید
هرگاه که جویند و نیابند در فعال
یا کینه یا خلاق پسندید با فعال
هر چند سخن کو بی نصحت شود لال
و رکنج نندشگر زیر کان بلال
پیدا ترا زانت که در روی کو خال
کردند ز سبب خدمت او کور تو فال
کرد در او کرد و خراشید میت کمال
چون سهر و دماند دولت پانده چال
چون خوانده تا مدت سلطان بدل
نام پدر همین نام بر زال
و انجا که رضای تو بود کم شود اقبال
بر شیر بد و نیک کند خوش و ببال
شتر از فرخ تو کند دین و کمال
خوش بود از روز خوش تو تنه قول

توضیح طرب و طربان

در جنگ ز چنگ تو پیکله بنرو جان	کرگی که بداند چیل و ده محال
گردان لاو و چو دستان تن اور	گردان شده ازیم چار با هزاران
بس که بجنگ اندر با خاک یک گشت	زان و کن خوشواره و ان نزهت قال
ای تازه تر اندر وجود از نور نور	اید و ست تر اندر دل خلق از شه سوال
اند که نور در جهان گشت و لغز و	شد باغ زبس کو هر چون کیک کمال
نیخواه و طرب جوی ز بهر طرب خویش	می رستی ساز و بر اندیش تر احوال

تا گشتی عامل میراث کیشی	تو میر ملک با شتر ترا میر احوال
-------------------------	---------------------------------

تا خزان با خشن او در دسوی بدل	همچو سر مازده باز لر که کشت آب لال
با در باغ اهی عرضه کند ز عمار	ابر سر کوه همی تو کند سیم حلال
هر زمان باغ بر آب فرو شود و	هر زمان کوه پیماب فرو پند بال
معدن ز باغ شد ارا که یک گشت و	مسکن شیر شد او رو که کور و غزال
شیر خواران ز رانرا بیردند کلو	تا ران تا قه کشد و کشد احوال
خونهاشان معصب یکشند به جبهه	ساخته از پیه هر قطره حصار زنی
هر حصار که از انجو بجا لبش می	هر کرد و سپردند به دست ماه و دل
چو گمی کشند ز خور ز ران با رخوا	خوشان گشت نزد کن خرمند حلال
که حلاست حلاست گران شب گرز	و حرام است حرامت کز وقت حلال
ما با و همی گوئیم ایرود و سب	ما با آرام همی گوئیم ای زین مال
امطربان طرب دیگر نوازنده هوا	ما نوازنده مع ملک خوب حلال

فخر دولت که ذول بر دارا و جود کا
خسرو شیر دل و چلین دایست
انکه با همتا و چرخ برین سچو زمین
ای نمیشد بعد را ندو و حشیدیر
هیچ سائل کند از تو سئو که رو
کوشالی بر شیت بخارند بمو
زیران سیاه نداب ار بگذارد
مرغ از یک پسیل زلفیان تو گشت
نوفید که رخ از داغ تو ارست که
تا خبر شد موسی سیمخ که بازان تا
نکست انرا که پاران تو مانند شوند
وقت پروازش بر پاید وال اندرند
ای میبر که ترا دهر نپرو و شیرین
ما شالوی تو زانایان تو بخش
زیدار من بدخ تو بکف فخر کنم
کانه لان روز که من بدخ تو اغار کنم
لکا اسب تو زور و خلعت تو
ان گشت کمر بر که تو دادی بی
از بر سنگ و راه نبارم که

بوالطفر که طفر بر دوز باید مال
شاه کرد افکن اشکر شکن دشمن مال
انکه با پست و شیر عین سچو فعال
ای نه خورشید نیرم اندر خورشید فعال
سوی او تهمنا زنده شود و شین سئل
سایه بر کند بر سپر میل از یک مال
همچو خویش از به روزه بشود ای مال
شیر کا نجا برسد خورد بجای چنگال
از وایل مالین کند را وادین مال
بود از روزه زده سر در دو دم دول
نست بر پای و وال بر او گشت و مال
زانرا ورا شود یک که بکشدش مال
ای سوار که ترا دیده ندیدش مال
هر زمان سر بفرارم ز میان مال
خاطری کا ندو وصف تو را بکمال
اقتاب از سر من سلمه کمر دزول
بنده را نزد اخیلا بفرود آست فعال
خوش منج و رانل خند و فعال
سنگ زیرم او رزه شود و حل

کوینا او بوسه کند است منم برین کو	کوینا او خوشتر است منم رستم زال
تا چو چمنان دایره کون باشد میم	تا چو شبنم نان نشت بنجم باشد دل
تا چو آونیه ببر برده شد ایشنبه	تا چو ماه رمضان گذرد اید شوال
شاد باش ایملک پاکدل پاک کمر	کامران ایملک نیکو نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
بر تو ای پسر فریدون ملک فرخ خال

محبس مبارای بهار پد رام	داند و فکن می پیک منی جام
هم رنگ رخسار خویش کردن	جام بلوریه از سرمه خام
زان می که یا قوت سخن کرد	در خانه از عکس او درو بام
زان می که در شربت جاش	هر زمان بر اید ستار جام
مکره که گیتی کدشت خواهد	ببینی باید بگذشت ایام
از می چو کوهر تازه شود دل	از می چو فولاد کرد و اندام
شادی قشند اید می اندر ارواح	قوت نمایند می اندر اجسام
میرا اکنون آمده است نوبت	میرا اکنون آمده است هنگام
کر صید باز آمده است خسرو	با کامکاری در بر با کام
خسرو محمد که عالم سپهر	از عدل او تازه گشت بدرام
گویند بهرام چو سیران	مشغول بودی صید مادام
بر کوشش گوان بدو می سپاس	چون ترشش گذاردی کام
با خلعت است این سخن برابر	لطیفی است این در میان عام

نخوردن این ملک را
با گور و آهوک شکر شاست
ده روز با او بید بودم
کیا عتار نس کشا کردن
انجا کشا رس یک در آغاز
در دشتهای لوده بر آورد
ایزد مرا یکی سپرد داد
بر سخته عسرا نوشته
از جو که مردی بود مبارز
با پیل شیل کند میدان
اندر سخاوت بجای خورشید
تدیراوردی ملک شوی
در جستن جنگ چون کهنه
بردست از دولت خویش
پیش پدر با امیر نامه
شش کند بزبانه پیشی
ای شهریار ملوک عالم
شکفت باشد که چون دیشد
تالار روید ز خشم لاله

شاگرد باشد بدور بصرام
باشد شمار نبات انجم
هر روز از بادا و قاشام
در خیمه او راندم آرام
و نجا کشا ری دیگر تقیر جام
از کوه خنیر و از دودام
با طلعت خوب با صورت تمام
چند آنکه او را هوا بود دام
کریل نداشت و ز ضرغام
با تیر شیری کند با گام
واندر شجاعت بجای بهرام
ششرا و خون شمشیر شام
در دوشستن چون رستم سام
کستی که داشته بصمصام
جو بدروز مبارزت نام
تیرش بر دسوی خضم نیام
اب روی دس و هم پرت جام
فرزند توانماده و قوام
بادام خیزد ز شاخ بادام

تا چون بخت بد بها چشم	ا لاله پستی بر کوه اجرام
تو که مرا با بسش و دشمن تو	میرشته و متمند و ناکام
کستی ترا یاد کرد و در ترا	کستی مرا یادام روز تو ارام

از راحت تو بهر گشته اندوه
پوسته زایم نه تو با کرام

دو شهر تا اول سپیده بام	می بهم خورده ام برطل و بام
با سماعی که از خلوت بود	مرغ را پای بودام و دل را دام
با شام که من ندانم گفت	که از ایشان هوای من بکدام
همه با جعد های مشکین بوی	همه با رغن های غالیبه فام
گویی را نشانه بودم پیش را	بر نهاده بدست جام بام
گویی را پاتای همه شب	کار مرا هستی دیند نظام
راستاده بر شک سر و تن	وز نشسته بر وز راه تمام
حال از آن سگونه بود تا همه شب	زین کس اگر نبود از دایم
چون چنین بود پس چرا کفتم	قصه خویش پیش شاه انا م
شاه کستی محمد محسنو د	زنت ملک و منحنه ایام
انکه دولت بدو گرفت قرار	واکه کستی بدو گرفت قوام
دولت او ملک داده نوید	وانده تازه روی خوش برام
همه امید با بدست نویسه	خاصه امید انکه جوید نام
میرار چونیت چون خوی و	چون خوی مصطفی علیه اسلام

در عطا دادن غناست میثم
 در بحیثی خیال کند برهمنه
 تا بود ممکن و تواند کرد
 سال از خوشین بخل باشد
 خشم ز انسان قسه و خورد که خورد
 کر مثل خصم را بیا زارد
 عاشق مردمی میخوایست
 تازه روی مراد مردم و شرم
 که تکلف کند که این گفتند
 هر کجا گرم کشت باخوی او
 هیچ مردی تمام نخته که گفت
 لاجرم هر چه در جهان فساد
 همه چون من فدای میر میسند
 جاودان شاد با دور همه وقت
 کاخ او پرتابان آهو چشم
 بهمه شغل که دست برد

در گرمی و مردیت مدام
 که خود صند پارسا ز حرام
 نکند خبر بکار خیر قیام
 که کسی را بحق دهد دشنام
 مردم که سینه شراب و طعام
 خوشین را بخل کند بلام
 دشمن فضل زشت فحوی نام
 باز با بی ازی و پیر هنگام
 تا این راه بسته گذارد کام
 را و مردی برون دند نام
 که از وایح کاری اید خام
 شیر مراد است در اد مر تمام
 همه از بهر او زنند حاسم
 ناصر شفا ذوالجلال و الاکرام
 باغ او پرتد زو بگب خرام
 نیکش آغاز و نیکتر انجام

عبد قربان براد مبارک باد

همه بدان که بود ما صیام

عبد طربکث و بفرخندگی علم

فرخنده با و عید عزب بر حسب

سلطان مین دولت پیرایه ملوک
شاهیکه تسبیح کرد جهان بر عدد
پاکیزه دین پاک ترا در ترک عقل
در طبع او بلند می بود رای او سحر
اندر دشمن داشت اندر کفش شفا
از شیخ او ولایت بدخواه او خراب
از رحمت او چو نیار و نه دار و
چونانکه بر قضا و قدر خلق زوفا
تا چند بند کاش بدیدند نهان
شیخ بک پل برون کرد از عالم
از هر قدر و نام سفر کرد بیع زد
شاهان و پادشاهان جهان را بقدر جاه
از ناله خویش خنده و از غم نشسته
امسال نام خد هزار قوی شود
تا باز بر تن که تنگ آمدت سر
آنک همسر و ده که بر قلعه بر شد
تا چند روز دیگر از این قلعه صعب
بر نشان اسیر و رده شود مردان
و نشان کننده باشد تلی شود که

محمد داین ملت آرا بش اسم
میر که برگرفت بداد جهان اسم
یکو دل و ستوده خصال و نکو شرم
در خلق او بزرگس در غمی و در
اندرش عزت و اندامش هم
از رای او ولایت با خوی و حریم
انجا که گنبد بر او بر بندم
بر شمع و بر جاد و بر آثار او ظلم
کس در جهان نمی برد نام رستم
سرش صید شیر برون اردو نام
قدر بلند نام نکو یافت لایب نام
مخدوم گشت هر گاه و رانده
کز جمع کافران کند صد هزار کم
وز هر گوشه بنار ای محترم
تا باز بر تن که خوش آمدت دم
از کشته پشه پشه و زانش عالم
ده خشت بر نهاده سپید کسی بهم
نشان جرمی خسته شود در نشان
و انجا که قضا باشد قصری شود چو

هم

انرا بسینه شمع فرو داده مغز
وز خون حلقشان همه برکوشه حصا
چشمی درست بازندار و میان خون
سجین تان بونده سبشان بدست
ور باز بر کرشن و یا ناز تا خشن
خسرو نشسته تاج سر نه پیش او
برداشته خرنیه و انباشته بر
پیلان مست صف زده در پیش رود
وز بر دکان طرفه که قسم به رسید
بازار پر طرایف ویر کو هر کران
نیکوده شاربای نگارین بدست
ز میان دستمردم که بگشمت درین
این زرم راستخت نیاید بکسج حال
هر سال که بغزود و قوم خویش را
نا ابراسته اربا شد بر روز باد
تا سبزه تازه تر بود آب تیره تر
پاینده باد و کام روا با دوشاد باد

و نیز به پشت نیزه فرو رفته ارکم
رووی روا شده بریز که رود دم
خاک و خس حصار رستیل و غنیم
کرداده صنم تبه کردن صنم
در پشت سروهای قشاده صنم
چون پیکاه کو به طعشش جم
صند و قهای پل و در دل غم و صنم
قیمت کمی کند بد رخیمه مشت کم
نخاس خانه کشت بجزا درون
قیمت کران نشسته شاسند ظلم
یکجانه بر دمای نگارین بد دم
ز میان زنند بر سرش بخردان
اورا حجه حال بدینان بود غنیم
ز سیکونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا خاک را غبار اربا شد بر روز نم
جای که پشربود انجا یکم و نیم
انشادیکه میل ندارد و بسج غم

صیم

پیوسته با دعوت فرجال او

بدگو بر آریده زبان گشته دم

کل نخنید و باغ شد پدرام
چون بنا کوشش نکلوان شد باغ
هجو لوح ز مردین شسته است
باغ پر خیمهای دیپاکشت
کل سوری بدست باد بهار
که کے ترا بر من ملاحظه هست
ماکی از رود مطربان شنوم
گاه کوبید که رنگ و تریوتا
خام کفی سخن و لیک سخن
تو مرا رنگ و بوی دلام
خوشه دوی و زنگ هیچ کبر
نوج کوبه کنون چیکوید می
با کینه خویش قیاس ممکن
من نامم دلام و آنکه نهاد
دست را بش من تده است
من سجادده ماندم اندر چشم
ان شرف پس بود ترا که نوا
یوسف که بادل کف او
ار کوبه که عرف عادت او

ایخو شا اچمان بدین سبکام
ار کل سنیب و از کل با دم
زند و لافان درون شد چنجام
دشت همچون صغیفه ز رخام
سوی عیسی دهنی دهد پیغام
من باغ اندر مریباغ خرام
که ترامی ای دهد دشنام
گاه کوبید که بوی تونه تمام
پینی پشته چون کوهی خام
کز تورک و بوی خواهم دم
ز من ای من جلال بر تو صرام
کوبد ای سخن کل فرد دارام
که ترا سوی او بود فرجام
نام من زین قل نهاد دلام
کا رشادی بمن گرفته توام
من با قوت مانم اندر جام
یا رب انبشی بر امیر دلام
که در فست نام بحر غلام
نرسد در صفات ادا و نام

در این کتاب

بلخ او گوش زاید اندر نوش
خدمت او برفج باید کرد
هر که ده پیر شد خدمت او
بخت چو از زیر خدمت او
هر که با او مخالفت ورزد
دگر گوید بسی که من کنم
وقت که گوهر پدید آید
لفظ افروخته شود ز نسیب
اقتاب اندرون شود بحجاب
پادشاه زاد آید کسیر
گنبد اندر همه سپاه ملک
او را دست بر بند بحریر
ای سوار نام گردد و لیسر
روز میدان برابر آنچه کند
گر دیدی تن چه کوه ترا
در زمان سوی تو فستادی
که تو را پادشاه گوید شاه
شام شامات و مصر کشائی
پادشاه جان برادر تو

طن او بر باشد اندر کام
زین سبب روح برتر از کام
بخت در سوی او رده کام
بسیوز یکجام او کام
خشم تو در غرق غرام
خبر کام به افشاش قیام
تا میدان خجک جوید نام
مغفید خواه او میان عظام
هر که افشع بر کشد ز نیام
کین دور خود مقدمت بیام
با دل رداد از غاش ز کام
شکفتد بر صر صرقت اندام
شهر به نظیر و کرد کام
چون تواند کشید کوه صیام
به خبر اندرون بیره مسام
خوش با زین خردی مستام
که تواند کشد کشور شام
روز را وقت ما رسید بشام
آنکه شامی برادر گرفت نظام

از نر که دار نواخت چه ماند سپیده بر کشیده نیست ترا	که کرد آن ملک در این ایام تا ماه از جلال و اکرام
وقت رفتن که سپیل داد ترا آنچه کرد است و آنچه خواهد کرد	وقت باز آمدن دوست غلام آنکه اکنون همی برآید نام
آن دبد مر ترا ملک از ملک نمیت کام تو خند متد است	که ندید آنچه پادشاه بهام برسی لاجرم بهبت و کام
ما چنان خود میان شادی و غم تا چو اندر میان ند بهیلا	فرق باشد میان نور و ظلام اختلاف در میان کلام
شادمان باش که مران غم رسم تو رسمای رسم	پادشاه باش خند و مقام خوی تو دلشای خوی کرام

روز نوروز و روز کار بهار

فرخت باد و خسر دم بدرام

همی روم سوی مشوق بهار بهم همه جهان را مترا بهار یک است	مراد بن سفر اندر چه انده است چشم بهار زمی و شود چو ز سیم بروی چشم
مرا بشی است که بر روی دیوار پس زو بهار روی آن کار	کل شکفته بود از غوان تازه بهم اگر بهار بود در کلی نیاید کم
مرا نوا این باهت روی آن تب غدا باده دیدم کنون دلشیر	کر آسمان چو در کجلف نیاید کم زیادیه سوی باغی روم چه باغ ارم
امیر عادل عالم برادر سلطان گرام سلطان سلطان سرلوک بخم	

برادر ملک که همه ملوک بفضل
 چنان شاسد که زدن سبی برون
 برادر است و بسکن بوقت خدمت او
 دور و دور نخواهد که از در او با
 امیر که چه خدمت بهترین ملکست
 براه رایت او پیشرو بود و سرور
 ز بار خدمت او با مداد بر روی
 کجی بر بود کا و قد میان سپاه
 مدافران که دو لشکر بجنگ روی
 زمین زمره شود و شکست چون کین
 ندان کرد و آن کجی با مداد بر روی
 رخ گروی کرد و زمره چو نینار
 چه بانگ خیزد کا مدامیر و تقویت
 مبارزان را کرد و آن ران ازیم
 یکدو گشت که بر گود اندرون صف
 سنانا که فرستد دما دم اندیس
 بر و زجنگ چنین باشد و بر و زجنگ
 زیم و گوتیش می ناید و خوب
 بدینجهان نشناسم کانوری که دهد

مقدم است چو ادم رسیده ایدم
 هر انگی که ز امرش برون بنا قدم
 هزار باره ناما حریص تر خندم
 اگر دوسم را و ادا دهنه حکام
 همی بخند متا و پا دشه بود خندم
 چه پیش رایت کا و سن رایت زیم
 شکسته باشد چنانکه بوستان ازین
 چو کر که کرسنه اندر قد میان غم
 حنان تباد چو کستان بلعلم
 هوا ز کرد شود تیره چون سیل طام
 دل دلیران بل شود یخورستم
 لب گروی کرد و زیم چون دریم
 زیم جا نور ازیم بر باد دم
 بدست نیزه زوین چو افی زیم
 زوین شده می ترکند و باره شکم
 سنان و نیزه اوار و دوسوی عدم
 بر و بر و بر برون آرد از میان حجم
 یکد را د کوه ننگ را دریم
 کان را در مقدار غم ابرو خشم

مین عالم

بیترا پسر کرک منفر بود
بدین ستوده که چهره که نگار خان
مقدمت فضل و مقدمت تعلم
حدیث مبهم و مشکل بدو داده شود
بر آنچه از سیر و فضل و مردمی خوا
جسته تا نفوذ و تسبیح و شمس صحر
همیشه تا نشود خست از بهار و خزن
امیر باو شاد می در خور دار
کرده بادی شکن و در لغد و دست

همان کند که بسوزن کنند با نیم
ازین ستوده تر چیز تر کار مسلم
خاکه پیش تو اندر حدیث بود و کرم
اگر ندانند زویرس مشکل و مبهم
تمام بای از ان خبر و ستوده بشم
همیشه تا ندانند خست و سها چو بد ز ظلم
همیشه تا نشود خست از بهار و خزن
رر روز کار میسپند و در دوزخ عالم
نهاد کوشش باو ای ز رفاه عالم

درین بهار دلا رام شاد با و دام
کسیکه شاد و شادند و شادند و دوزم

ای شمس که همه شانان جو می در کرم
تا نمی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
دل من شیفته زنده جا به چو طربست
بار من محبت شماند مرا شاعر نام
مرو کبایان دارم ز خوشه که مرا هم
سیم دارم که بدان هر چه نخواهم بدهند
این توانم تو چو کوه رنگی یا قه ارم
همه خیر من اقبال من از دولت تو

خدمت تو است کرامی تو راسته ترم
ز ره راست که شتم کو ازین در گذرم
وند برین خدمت با سایه جا خورم
شاعرم لیکن با محبت شمان سیر برم
کو دکان دارم بیکو که در شان نکردم
ز در دارم که بدان هر چه بنیم بخرم
از عطا که ازین مجلس فرخنده برم
خدمت فرخ تو بر دوزخ شید برم

هشوآن گفت که از خدمت تو بایم بر
 تو بجای دانه واکه شده از دل من
 سیرزه سالست امروز فرون خواهد
 تا تو اندر حضری من نخشش تو ام
 نه بمیکوم شایا که نه بایست چنین
 این بدان کفتم تا طلق بداند که من
 دی کسی گفت که اجزای تو چند است
 خبر که امروز دوسالست که به هر
 کشت من به هم خدایک بخوایست بجان
 نه گویا شد از من پسندیده من

خدمت تو بهد و فنی دادست بر من
 که ره خدمت تو من بچشادی سپرم
 که من ایشاه بد من در محصوره درم
 گر اندر سفری باز من اندر سفرم
 چند سالست که پوسته در بخانه درم
 تا بهی خدمت خویش بودم تو هم
 کفتم اغرای من با بدست فرون از من
 منت از زمان خورشید کشت نشان بهر خرم
 کفتم اندوه مخورست هنوز انقدرم
 خدمت میکردم کنان زود که جای خورم

بزبادان مگر بود که در دولت او
 خود حاجت هر کس که بانی در کم

روز خوش گشت دهو صافی بختی خرم
 باغ ننداری شکری که میراست گشت
 خاک هر روز به عطری که میرد و
 هر اکشت زین گویا هر روز دیدم
 هر کجا در کمری سبزه بود پیش تو هم
 کاشک خضر و غرین بوی غرین رود
 بر کشید بد کساره غرین و دیا

آهبا سیره و صافی و لکیم
 ناخنی طایفه از هر دو و منخوق و لکم
 آسمان هر شب به ابره می بایسم
 دست نقاشی نفیشت کما ز قلم
 هر کجا در کندی کل سپری زیر قدم
 که ره غرین خرم شد و غرین خرم
 بر نوشتند که بایه غرین طم

بهار
 بهار

کوه غرین ز پله خسرو ز اوسمی
 بر کل رود و در باغ امیر
 با ده لعل دست اند چون لعل غمخور
 شاه دانه من و یاران من از دست میر
 گاه کوئیم که چنگ تو بچنگ اندر
 نعمت میر همکوید مشین و بخور
 دولت میر موبد سپه ناصردین
 آنکه او تاسپه داری برست که
 نامداران جهان خاک پیر میشوند
 چشم روی همه میران بزرگان بوی
 کر زرم اید کوه که بزم آید
 ان مبارز که بر اراج کمان صحر
 خلع خاله کند از خیم زبردست پیر
 اندران کشور کوشع برار دزنیام
 نه تویدل کند فکده او را تعویذ
 سکه را مانند دم و خوشتر و زبرد
 شیر غنچه که او را دید از پش
 عادل است او همه روی از کوف
 و خل ایران زمی از بخشش و ایدش

ز اید امر و زمره دیاوت ستم
 کتر بد است تو پنداری منظم
 ساقه طر فیه پیش اندر چون نظر دهم
 هر که ساخته از خدمت او مال ختم
 گاه کوئیم که نافی تو نبای اندرم
 دولت میر همکوید بگذار بچشم
 عضد دولت یوسف سپه اراغی
 کم شد از روز برین نام نشان رستم
 همه خواهند که باشند مرا و خدوم
 چون بوی روی همه محبتان بوی حرم
 در بزم اید کوه که بزم آید
 شوند که دهد بزم کافش را خم
 همچو خاله کند از شیر شمشیر اجم
 نس نیر دازد یکدیگر در بوزار نام
 نه بخکوی کند خسته او را مرهم
 که یک ساعت بر مرد فرو گیرد دم
 پیش و کرد و چون از غنچه بشکم
 روز و شب باشد بر دست پید آدم
 ملک ایران زمی از نعمت و اید کم

همی دارد و عالی و دلی دارد را و
کف او را شوان کردن مانند بابر
که تو گوئی که کف میرچه ابرست نجفا
و تو گوئی دل او چون بیم این خود
اینگه من کشم زان هر دو فراوان
این در ملک ولایت بنبر خواهد
این در ابرسان و کام دل او

عادت دارد و میگوید آنجکه
دل او را شوان کردن مانند بابر
که کف میردم بار و از ابر دریم
کافران ای رست درین دریم
که کف را دشمن بنا رفقا ندیم
ملک یا قسب سندا و ارکاک عالم
دل شاد دکن و دل بدخواه درم

زین بهان تو مشطرب و شادی داد
مستم بدخواه نیز مشطرب اندوه الم

ای ز سیمه نشکنده در بلوریه مدام
سرو داری به بار ماه داری لاله پور
زلف و مشکسیاه جعد تو در
زلف تو دالم است و ایم بر دوش
و ریحکوی کیرم تا بمن گردد حلال
دل تو دادم تو نیز از روی خشم که کیم
عاشقم بدو و خندان که بر تو عاشقم
عاشقم آری ولیکن نام من عاشق کیم
میر و صف یا دکانا صردن آنکه در
پش تا فل ز سرخ آید بنگام جواب

هم بسا عد چون بلوری تم بن خیم
لاله داری ده رنگ باده هاری لعل قلم
قد تو سر و بلند روی تو ماه تمام
گر خیمه دانی چای دادم کمر و دل
دل تو خشمیدم و بخشیدم که باشد چرا
نگوئی که من از من بیدل سلام
عاشقم خواهی همی اندر میان خاص عالم
میر و ایامه منظر با وج میر است نام
ز و همیکرد و قوی ز و همیکرد و کام
پیش نخی نخی میکانه سنگام کام

خون نشان شرق سلطان فضل را
سپاسان دستار و لوها کوباک
رتیش ناکن نکر دیکزان در کزین
از نیب بخج جو خوار او در مشرد
گر تیش تا قیاس فاشد ای قباب
ماهی اندراب روشن راه چندانید
ای عمار ترا چو سپید و ولایت پر اجم
هم موثق و دشا بی هم مظهر شریا
با همه نمیزد تو و فضیلت هم رسته
از پی قدر و بزرگ روز میخیزد ترا
روز رزم در روز نرم اندر نه درازی
حاتم طالع که چندین نام دارد در سخا
توز مال خویش ندیشی اگر بدی طبع
بس نیاید از دیار تو چون شد ادعا
عالمی زیرین کنی چون زینباده بدست
کسواره نمود و زود و خواجه سل
را بت تو ساه افکندست بر در پای
است تو کام هفتش سستی در دزبان
گر ز غش بر ایگری تو قیاس کاه

هم خیانی که فضل نور باشد عظام
هم حکما بر مسنه کرد است از حرام
شخص از شش کبر و ساعی دیکقام
خون بر دین بدجای حوی حد و ابر
وز کفش استی دنیا ربا رید غام
هم بدشان راه بر دتر او اندر عظام
ایشی عت چو سهراب سیاست پام
هم نمود رای میری هم جایون فرجام
حرکه ارا ز دنیا وردی و وحی کلام
اسما خچ اید که باشد ساعه خورشید حام
هم سرفراز ملوک و هم سراسر کرم
اشتری کشی دادی سالی از وی غام
کر ثواب از تو بخواد سالی زوقام
سابل از تو حاتم بر از زرین کند دیوارام
کشوری پر خون چون کشی سنج ز
صد بر دوا را میوک بدخواه و از تو تکظام
که بود شا که سایه کند بر کوه شام
وقت باشن نهایی ارداو در کوهام
کدر اند تر تور از شام شیل ز وقت م

از آن بدتر باشیکه در پوشی ز
 تانیدم مرکت را من بد انستم
 ای هر که مو فی دی هر کار می
 هر که اینم میا من اندر شکر تو
 شکر تو بر من فراوان و صفت
 صفت یکو تر ز جا ه از تو رسیدیم
 مدح گفتن مرا اسان بود زیرا که تو
 در خصال تو شمشا با چنان آمد مدح
 از فردان مدح کاند خلق تو فهمیم
 تا بود چو زوی روی روز تانید
 تا جو من متی اندر استین شکر ز عمر
 عمر تو پانیده باد نعمت تو با بقا

و از آن مشیا تر باشی که بر می
 با در اسحق کاتب کو هر ازین تمام
 ای هر علمي ستوده وی بز فضیله تمام
 بچو من کر نعمت تو سوره دارم تمام
 از فراوانه اندام گفت شکر ت کین تمام
 صفت بر شکر کام از تو رسیدیم تمام
 عاشق خوی گرامی دشمن خوی نام
 کردی تو صدف لولوه من خواهم تمام
 خویش را با شناسم همی از تو تمام
 تا بود چو زوی ز کما شد ترم کون تمام
 سر را بر شیر دی روز فروخت تمام
 بخت تو بر زما دو دولت تو نام تمام

عذر را نشان گذارد با لرب گرد و
 را بر پاداش ره پاداشی با صیام

حسن ندو مال نوماه محرم
 شانه شسته کبتهی ملک عالم مسعود
 از دیدن او چشم جهان گرد و در
 اندر بدن او سر مکر ذول نظر
 کس نیست کبتهی که بر او شیفته نمود

فرخنده گشت دایر ز در خسرو عالم
 کین نام بدین مخی او را نشسته
 و ز کشتن با مشعل جان کرد و در
 زمین است که نظاره هجی نمک سدر
 دل از خوی ملک رودست نزدستم

جواد ادم کفم مرا برنج کدشت
 کسی بخت و جدا رشت خوش
 هنوز باز بکشم ز پیکران دریا
 من انمی را خدمت ہی کنم که فضل
 بساک که چون سوختش فشد
 هزار کوفه در کشت از و برادر
 هزار که خدمت کرد و کجی یافت
 عطای او بود است ز ایرانش را
 بهر فصل ز کشور بیعت و ناز
 جان خریدن نزدیک او چو ابلال
 مدح او شعرا را چو سوره اخلاص
 بعلم و عدل بازا دکی و پنجه بی
 قلم بدست تو کو بی بدیع جا نور است
 بدشمنی شل پنجه او ہی کند بقلم
 بنجش قلمی زانروا اگر خواهد
 زهی ز مراد پی یافته تمام نصیب
 تو انمی که تو را هر چه گویم اند فضل
 و یک انمه از ادکی پنجه بی
 مرا که ایزد خرد و سگاه ند

مکن طاعت زیرا که خست جای طاعت
 مرا رشت چپن کرد و ایزد عظام
 که بر گرفت زمین مباد بشد تا ر غلام
 که فضل بر یکد و اندر حکم نزار غلام
 بیجا شکاه غین شان شد شام
 هزار تا خسته چرخ از و رسید بکام
 مجاور در درگاه اوست بخت مدام
 کمان میر که بخرا و کس عطا دهد و بلام
 بهر غایت از و عالمی بکا و کام
 درم نهادن نزدیک او چه ماده ام
 سدی وادار را چو کعبه الاسلام
 مؤید است و مؤثقی مقدم است انا ام
 خدای داده مرا در ابصار و الهام
 پیر و شع هانا نکرد بستم سام
 هزار شع کشیده فرو برد و نیام
 زهی ز هر هنری بهره گرفته تمام
 تمام تر پنجهی است باشد و دشنام
 مرا که که بخر خدمت تو چاره کدام
 که بخر کنم سوی تو خدمت و خرام

در این
 در این
 در این

بگو

همیشه تا نمود نور خانه خورشید
همیشه تا بروش ماه تیره تر ز خل
جان کجاست تو دار و خدای غریب
دل تو باد سوی لوتیم سوزی کار

خاشاکه بود دل خانه بهرام
همیشه تا بشف نور شیر ز ظلام
بود مساعده تو و اجمال و الام
دو کوشش سوی سماج دوست نو

هر که دشمن نباشد مخالف
نیازمند شراب نیازمند طعام

کی شنیم نکار این تو هر دو بهم
چند این فرقت و جان غم مخت
اب و اشک کلف بهم آیند همی
کاشکی کار من و تو بدرم نشیند
تا نکردم درم از دیده چرا باید کرد
خواج سید بوسل عراق که فضل
ز آنکه روشیر و پیش اندر فضل
هر کی از کف او بزدل و یاد کنی
کر تو گوئی که مرا در با کرم نیست بطر
شوان کرد بدید فراوان پیش
بهترین کجاست زیر قلم کرد و سرید
پس از این بد و اوقات قلم فرج او
اصفت او و ملک جمعی او و نیاز

کی نهم روی بدان روی این لغیم
چند این دوری دوری در دل دوری غیم
چه قفا دست که ناپسچ نیام هم
تا من از بهر ترا کردی از دیده درم
مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم
نه عرب دیده چند بار خداوند عجم
بر سلطان ملک مشرق بنهاد قدم
یا در کردی رشتی قهقهه می روی ز کرم
همه گویند و همه گویند نفسم
آنچه او دادند کردن بد و اوقات
که بزرگی که جانا را قلم کرد و خدم
روزی شکر سلطان نه خیل خشم
اری و اضع باشد چه ملک باشد خشم

نشسته او با کلمات بشانیت شده
بسبب ه خوب که اندر ره دیوان ملک
اگر کسی چه دراید براو زایرا و
از جوادی کف او را بکجه جو مخون
بخش او بگویند بر بخشش او
دحت انکه بدرابسخن خوب کند
اگر پیش کف او بچو بریم شمرست
او برادی و جوامردی معروف است
هر کجا گوید و بجهل و گیل شه شرق
لا خرم روی بزرگان همه سوداوار
تا نامی لعل گزیده است بخوب و درنگ
تا بود شادی تا یک بود داری زیر
شادمان باد و شادی طرب نوش کرد
بر دولت و قیامت
تا خورد دشمن چمن را بر عیبه شکم
انگس که چو مسعود خلف دارد و ارشاد
از برکت دولت تو گشت پدیدار
در جره او روی زمین بود پدیدار

صدر دیوان بدو ار استه چو باغ ارم
وجود او در انخواجه سید زهدم
از گریه حوشمن کرد در ایر چه ضم
مکلف خواجه درم بار دو از ایر چه ضم
سخن از جوای نراند بر وادی رم
چو خراش کفی اندج همه باشد دم
زشت باشد که بگوید بشمرانیدم
ز آنکه ماران برانیده بر پیشم
همه گویند گری و سخنی خوب شیم
حاجه ایشان کوته و در خواجهم
تا کل سنج ستوده است بدیدارم
تا بود رایش جان که بود ناله بم
باده از دست تی خوبر از عظم
بر دست و قیامت
تا خورد دشمن چمن را بر عیبه شکم
ز مد که مراد را بد کبستی نمودم
از بای نطع نیل منم ده آینه
در ابرگران بار پدیدار بود محم

<p> که امکان چون پیر تو سر میست شیرانه چو شیران شیر مرغ مشر که تن شاه بدان شیر بند رگا هر دل که شد از دولت او یاقه زو هم بکشد و هم زنده کندش وجودش ای بار خدای لکان چه کیستی جشننده در مجلس راسته تو جشن شده را رسم کنداشی اثا منجوار برید میخوردن شادی روی تو رخسار بداندش عکس کل ناو </p>	<p> اهو یکجمله باشد چون کج صعب بشنید بخشش همه چون کوز را تم ازیم شود موی بر او افی افرسم اندل نه بداد و هم آید نه بدسم ان موعی سمران بود این عیبی مریم ای از لکان پیش حوا سال محرم با شادی چون در رسم سازیم اشس کن بر دی از چانه چارم میخوردن تو محبت و آن دگر انیم آن نور بداندش تو از دلم </p>
--	---

دست تو سبک و زلفی که از دست
چون خیزه مشک فروشان شود و سیم

<p> نبش زلف من اندر و سیم اندام دست کفی که ز غارش برآمده بود ز عود هندی پوشیده بر بلور و ده سحله کرده ای که در جبهه حکایت هم سار کفتم ای هر دی خایه شونجی ترا هزاران حسنات صد هزار خود چکفت گفت خبر ما فم که نزد شما </p>	<p> بر من امد وقت سپیده و دم سلام که فرو شدن سیره سپیده با م ز مشک پنی چیده بر بنو بر دم به چ کرد و چ زلف او حکایت نام که ماه روشنی از روی تو شناسم چرا ز چانه برون آمدی در این هنگام ز راه راه بر اسبان می کشند کلام </p>
---	--

<p>شود روی برون آدم ز حاکم بگو مرا بگوی که اینجا چگونه خواهد شد بر ابدان و در میان تو همه بنوا نموده بستم ز رویم خوشن باد نخاستن ز گمان خواسته بدست بدان طبع که بدادن بلند نام شوی ز خواسته همه مال خوشن باید خراب و هم کنی ز رویم خوشن بجد نگاه کن که خداوند خواجه بسید اگر خنجه ناید نگاه داشتنی</p>	<p>بزرگد خونی سیه کرد روی قمر خاتم نه با تو تو شسته راه نه چاکر و نه غلام تو بی نوا بدست زمانه داده نگاه لوگر ده بستم روز خوشن با پدرام ز بهر خواسته ز محنت بری نجاشم بدان و بهیکه ریس من را بدو شام اگر بدادن بهبوده جت خواهی نام چراهی کنی کار خوشن را فرجام ترا چه داد و رسم و روز اندرین ایام اگر ز خوشن او ز رویم دار بی سام</p>
---	--

بسم و زر تو غنی بودی غنی
کنون بر نه شدی ز شد جام

کوش

<p>نفروده است بر من خط قیمت بسم بسم را شاید اگر در دل حاجی گشتم از نیا کوشش تو بسم آید و ز راز رخ زلف تو بسم تو از درد که باید داشت من چه سازم چسکم و ز مهر ابرو ز زکری باید که ز یاد کار کند من نشاکوی زور کانم و مداح ملوک</p>	<p>تا بنا ترا دیدم ای در بسم از پدای که باند دنیا کوشش تو بسم ای پسر زین پس از درد بود و ماریم نجم و چرخ بر شکسته چه چرخ از چرخیم درد و محنت کند درد که دیدت چرخیم مایه مارا و دوا سود که باشد بدویم خاصه محنت کران با دعا بخش کریم</p>
--	---

سیر فراز عرب و فزیرگان عجم
آن کو سیرت یکو سخن نگو روی
نام بدان بزرگان که هر کرد و نکر
اگر بارنده نشیندم که جواد است
هر که گوید کفد خواجه مانند ابر
اچو انزوای زانکه و سیکو
میر صاحب نبود بدین تو
خسک نمیکند او را چو تو خیرت و نیر
در دیر می آمد چرخیزی گیتی تلقین
لاجرم سوی تو ازاده جوان باشد
هم که بر می کنی که بر شرف یافته
هنر و فضل ترا بر شوا نشود
ادب صاحب پیش ادب تو پدید
تا سخن کشی تو هر سخنی با خللت
نام نگو و حال شو رف علم و ادب
زبان مکت کفست عرب یاد کنی
اسیرای تو صمیم و دگری زایر تو
پس کلیم سیرت نظرت کشته سپید
و در هم توانست در غما و رفت

خواجه بواحد خورشید همه آل عجم
که که بود جواد است و که علم جلیم
عری موحه از کو هر جان قدیم
اگر دبا کفد خواجه لیتم است نسیم
مشنوا لفظ که ان لفظ خطا است
که ترا بار نیا شد مفت قسیم
که بدیدار سماعیل بخش ابراهیم
خسک انصاحب کورا چو تو او رست نیدم
وزند بی خبر همه را وی تعلیم
سکر و خیز نکر که محشم فیر تعظیم
سیر بزرگان کریان و شرفان تعلیم
ان بزرگان که بدانند حساب تعلیم
نامه صایه با نامه تو خوار و قسیم
با ستوده خرد تو خرد خلق نسیم
با دپیری تو که فرزند و پیران تسلیم
وین دیدارست در این عصر کس از پنج خیم
سال و مه نیم و دل شاد و شیشه میغم
نظر تو سیسی پاک شود ز کلیم
شاد زری ای هنر مر سید بد و حرم

همه کارهای من و بنده فضل تمام
تا ز کتبم خشم خیزد و از تبت شک
تا بود عارض بت رویان سیم سپید
کا مران باشی لعل خور و دشمن دار
می ز دست ضعیفی خورده که نه بوی لب

همه باب استوده همه علم عظیم
همچو از مصر قصب خیزد از عایف ایدم
تا بود سا عد و مرغان چون ای سیم
کو همی خیزد از و آتش سوزان چو ظلم
ز ماکل تازه براید بجز گاه نسیم

صنیه با رخ ناز تر از بر کس
صنیه تا دنی شکر از خلقه سیم

با رب رببت مه روزه و بر کند خیم
باز چون بیل به جفت با کله آمد
باده گیران زبان بسته گشتند زبان
لعل گردن یک خط لبهای کبود
خیز بت رویا ناما به کار شویم
زان می لعل قدح پر کنی نزدیک
روز پریت که از بت و از خشت او
چون آن پروانه بگریزند جهان
باشش با خواجه درین حال چگونه کند
خواجه سید ابوطیب طاهر که بدو
نه بفضل او را جعفری زبکان عرب
دو جوانمردی هایت که اما سر نید

مهر کان طبل زد و عید برون برد علم
باز چون عاشق پدل نخر و شل ایدم
باده خواران بر کند نشسته بهم
شاد گردن یک خط لبهای کبود
کنده ایشان را سوراخ و ما را ماتم
بر شمعان توان کرد ازین شش ستم
توان زد براد دل کیاحت دم
ما و ایشان می لعل و ناله و غنیم
اب چون رنگ خورده با می چون آب بقم
دل سلطان دل خواجه دلها می ششم
نه بعلم او را یاری زبکان عجم
همی کشنده و زین بس رسد هر کرم

در
ایر

<p>عالمی نیم برادر خواسته خواه هر کر اینی با بخش و با خلعت است پشامری همه چون ریک بختی شال بجز جامه سپار و بخشد چو خیرید هر که او بر فی دنیا رود درم دارد او که دانست که دنیا چون نام کو از عطا داد آن پوسته ان با خیدا با چند بخش پوسته که او پیشکوت ایزدان با رخدای سبحا را بداد</p>	<p>واو بی گوید بر کس انکاری رسم ممنی دارد در کارنجا بلکه عسم راست پنداری دارد بین اندریم نام زوار زنده بود برایش قدیم نبرین گونه که آن ممبر ازاده شیم مهر برداشت سکیا ز دنیا رودم خانه را بر او باز ندان ز صرم رود چو زرا شک غیت که آب کم کنج قارون و نهریکه توانا به هم</p>
--	--

دست بخشنده او از دل قیام میرود
غم بر با نه و حار که چنصف هر دم

<p>من بهر چهر که تو خواهی سو کند خورم لاجرم خلق جهان بزخوی و شیشه که زحمان و مختر شمان را چه پسر گر نه سپوده مرا در ملک روی بر رای و اندیشه بد و کرد داشت نگاه گرشادان با دجه ساله با ناز و نعیم عید افروخ و از آمدن عید ثیف حشمت او سوی کاری که بر او عید</p>	<p>که چه تو به بود اند هرگز عدم چون کل سوری بر باد سخرا گامی چه صرم در او مخترمان را چه صرم مملکت زیر کین کیر و جهان رستم را نکه دانست که رست مرا و محکم و شمع جامه او نمانده به بیمار و دم در دل او طرب و در دل مگوی الم حور و لعلش را غایه و ز غایه شمع</p>
---	--

من شنیده

<p>من سیدم که بایام جوان سپرد شود من گویم که سبزه حلاوت مباح گویم از هر چه که خواهی خوری موز کوز خیز تا بزل نوکده کلی باده خوریم</p>	<p>من سیدم که جوان سپرد شود و ما را کرود و در که من این عطایا ز من بران ما عتداری شد در فلک و دوزمان پیش ما از کل با کوزه کند کوزه کران</p>
<p>فرست کار جا مرا بنویسید چشم بود نه داشت که داری جان</p>	
<p>هی کند بکل سبزه خورشید کین بنفشه و گل سرین و نخل اندر باغ میان ایشان آشوب جنگ خواهد بود سپاه روم و سیاه پیش هم شدند نوک و کی و دندانستند برآوردند جوابه که اگر شمشیر شامانک چو شور و خاکی ازین پیش که نرفته امیر عالم عادل محمد محمود موفق که دل خلق را بدست آورد هوای او چشمهاست پس بر حلق دل سپاه و در پیش بدو گرفتند همه سعادت و آفاق را در می کرد خدا یگان جهان بر جانش که در آورد و کارش را رست و فلک پدید</p>	<p>همی ستنا بفسل ولایت چین چنان جان که پاندا اگر خبر از این مگر که نه گشت این فتنه را و نه سبکین ترا نامم که حسن پیر شور خیزد ازین سپاه کرد و تو شرمناک من بخت مرا چه بخشی که من ترا کنم بلیقین سید بودی و خیر خدا یگان من جلال و دولت ملک محالست و دین مؤید بکه جان کرد جمله زیر کین همه دل اندر ما و اگر گشت گفت کین بی وفادار سید جهانان نمکین از قدر و مرتبه بر شد بر آسمان من تقین خلق کان شد کان خلق یقین ز کرد و کارش تو فخر و ملک نمکین</p>

شبه عجم پدر او بدان همیگو شد
نام او کند از روم تا بدان سوزیک
خدای نیر همین حکم کرد دولت او
دو چشمش ز کردی ز دیدن او
اگر چه مردم مخمکین بود چو رویش دید
پسنی آنچه بجوای چو روی او دید
ز بهر آنکه بسند روی خوب ترا
سزا بود که بر آفران خویش نخر کند
که دید از ملکان چو ویلصد ازو
چنینند ملک میخوشند کا
بود ز بخشش هرگاه تازه روی او
بدل دل و عیار و فوی برای بلند
مخالفت که کالش کند و کینه او
چگونه کوشد با آنکه مرا دگشت
خان برائی تیر پیرایه سیلج و سپاه
بقای شاه جهان دگین ملک مستطاف
ز کشت و زهر و فغان شاه استناد

که بر کشد سهرایوان او بعلی سین
بد سنا و دهد از زمک با آن سیم چین
همی دلیل نماید بد آنکه هست چنین
دل گره زده بشاید آن ده چین
چه کل نهند و بشادای شود اند چین
من از مودم تو شو پایا و پسین
زنان بشوایان کشند هر زمان گاهین
خطاست این شاه را کجاست قرین
بخوی خوب بگویم دست درازی چنین
خویشند تخت چو نمیند زین
بود ز کوشش مردم چه آذر بر زین
پس آنکه ای این بود خدای معین
جهان فوس کند زورش بد استکبر
نبات نفس کشد رای پیش از پروین
هر بر پیل برون اردار میان عین
ز کج ششمان خویش کند همی عین
هر اریل دان هرگاه چو حصی

خدا میدد پدر را وفا کند و بدو

همه بگویند و بدوستان این

ای سیم شب کرخت از روضان
بافروها رسیده بجا افت
ای میوه دل من لابل دل
از من بر رخسید نیاب روی
تو چشم داشتی که بوعید
کشم که ساقی می پیش آور
دیدم مرا جیله که چون بودم
هر آن از دل من صد دوزخ
هر کس بقد خویش کند شادی
آن من بود که دیدی
میر چیل سید ابوالقوب
میر که زیر منت او گشتی
احسان یار و نند منت
ای هر که مروت را بکنی
مخوف از رابر تو هر جسم
سپار پیش منت تو اندک
سازمان خوش کم کند هرگز
از نعمت تو کرد پوشیده
کم دل بود در پرتو خاسی

و اندر شکر زلف شده نهان
ای ده نار رسیده بوضان
وی از روی جانم لابل جان
کشتی که تافته شدی از لفظان
من شش تو ندانیم داستان
مطرب یک قصیده بعدی خوان
با چشم آب ریخو دل بریان
چه عیبی چه زنان چه موقلان
هر قطره چشم دود صد طوفان
عید من انبک آمد سلطان
یوسف برادر ملک ایران
شای که زیر منت او گشتی
منت نهند هر که نمود حلال
ای نامه سخاوت را عنوان
در دنیا زار بر تو درمان
دشوار پیش قدرت پادشاهان
امکن که یافت از کف توبان
هر کس که از خلاف تو شد مان
هر که خراک غیب پیش دروایان

همچو آن روشنی که در وقت
 دولت تو روخت ملک چراغ است
 آنچه تو اکنون بایستی بر سر
 تو ز قیاس آنی دشمن کوه است
 نیست عجب کوه ز کم شدن بل
 و آنچه گرفته است پیش ازین بستان
 دشمن گویم ہی قهر و دلسک
 و زهر تو من آنچه دعوی کردم
 تا بد تو ز آبشانی بشاند
 غلج شدیم که بوستان بهشت است
 ممکن تو که بهشت باشد شکفت
 تا ز جشان بدید باشد لولود
 تا که بر آید نبات و تره شود ابر
 تا مون کرد و چو جادو شوی سر
 شاد ز می شاد و باشی با هم شان

زنده توان داشتن چیلغ بر وزن
 خد برد و شمت چراغ بر وزن
 بنگه چاکس تواند کرد ن
 کوه خندان کفنده اند با هن
 باریک رو بشد دشمن تو زن
 خشن انده دخران ستر و ن
 من کجایان متر اندانم دشمن
 حجه من سخت روشنی است و برهن
 گشتی از فرو شده است نرین
 که همه گشتی در او کرمی ممکن
 زانکه بهتر بهشت باشد ممکن
 چون کمرار سنگ و کمر بانجم بن
 در مه ابدی بهشت در مه بهمن
 کردون کرد و چو طرف خرا دکن
 نامم توان تو گشتند مدون

کمتر حاجب تو را چه چم و چه لری
 کمتر چاکر تو را چه کیون چو پرن

کفتم مرا به بوسه ده ای سیه جان
 کفتم ز برونه جان و در خواه
 کفتم ز جورند بوسه ده ای سیه جان
 کفتم بهشت را شوان با و را نیکان

کشم رمان ندی سبی از من چشمان
کشم بر آهی شوان دید ماه ماه
کشم ز نوشتن ز که پرسمش بده
کشم که کوثر کرد مرا دقت ای پیش
کشم غم تو چشم مرا پرستاره کرد
کشم باب دیده من روی تازه کن
کشم بروی روشن تو رو پرسم
کشم مرا فراق تو اید دست پر کرد
کشم کدام شاه نشان ده مراد بد
کشم ملک محمد محمود کام کار
کشم مرا خجسته و رهنمای کبیت
کشم بر روزگار توان رفت پیش او
کشم سخت روزی زارشش من رود
کشم چه خوشتر از باغی زرم طلیح
کشم تو آب خدمت او بیت خلق
کشم همه دلایل سودا بت بخش
کشم جو بوی نکوی اوسیح نو بود
کشم چه رای روشن باشد آفتاب
کشم ازین بر آغوش کران بود

کشا بری همیشه بود زادی بان
کشا که ماه را شوان دید هر زبان
کشا آفتاب را شوان بافت آفتان
کشا ریشتر تیر که باشد کو خان
کشا ستاره کم شوان کرد زنگان
کشا باب تازه توان داشت شوان
کشا زاب کل بود درنگ ارغوان
کشا شوی بدحت شاه جهان جوان
کشا حجت بی خسر و جهان پلید
کشا ملک محمد محمود کامران
کشا امید روشن و طبع دل زبان
کشا که بیک مدح نوا یکن بری توان
کشا باز شاعر مدح است مدح توان
کشا بهر خسر و پناه و خدایگان
کشا انجمن بلویدل جهان جان
کشا به معانیه سودا بت زبان
کشا چه روزگار بسیار بود خزان
کشا پیس حال چه نوشتن حقان
کشا این شکفت گاه بر که بود کران

کشمم بعل و عدل چمنو سیم شاه بود	کشا سیم بر ابر بود است با عیان
کشم شاه سگزنند بر او زانکه دگر	کشا کزنده بچکس بر یقین کج
کشمم بیا فیه و بد و ملکت خد	کشا از این گراجان بیدان گران
کشمم کز و ملکش ما پس را کت	کشا هاجن پسند است پاسبان
کشمم عطا چایانه نماید دوست	کشا ز کاروان نبرد است کاروان
کشمم کز و شکریه مقدار کس بود	کشا ستاره که بود جیش استخوان
کشمم کز زار و زرد زور خک	کشا خانکه هر سر سوزن زیر پریان
کشمم چه ضاعفت است کمر و ز شیخ	کشا حد کنشند بیم عدو روان
کشمم ان نابد از و سچکس منع	کشا مواهقان همه یاند زوایان
کشمم چه برگ نیلوفر پوشش ایز	کشا کنون ز خون عدو شد و اغوا
کشمم چه نگر یچه ماند بدست سیر	کشا با ژد ما که شاه کند دواز
کشمم کز شاه دانه زیادان سر ملوک	کشا که شاه دو انکه بشاد و شادان

کشمم کز و شکریه مقدار کس بود

کشمم زانکه ما ضاع او با دسال ماه	
کشا خدای ما صرا و ما با و دان	

سرو را دیدم که باشد رسته ابدان	بوستان هرگز ندیدم رسته برودان
بوستانه ساختی تو بر سر و سبسی	پر کل و پر لاله پر کس پر ارغوان
ای بهار خوب رویان خسیله را کرده	با چنین ار بسته سروی بروی
نرگس سیراب یاز اندر وقت نموز	لاذ خود روی پیشی اندر وقت نموز
بوستان بر سر بردی این شکفتی ایدم	ان شکفتی تو گویم کان بود چرخان

چو منشی نیکونه باشد کار سلطان اندر
صد سیمه سالار خواهد بود و در سپاه
تا دو سه ماه در کمر خلق را خواهد زد
هر کجا روزی زر عدل داد او کردنیاد
وز توابع با من با من سخنگوید بطبع
من بدام تاجه بهترین دوزد بک
چو سخن گوید پیانرا با ضرر گوید سخن
کاشک و ارا از این شیرین طالع
مع او خوان کن فراوان خواندی از فدا
مع او گوید بی حد تشبیه می
چون تخلص یاد کردی سر و خرابه باغ
این میگوید حال کت و بر من کن
تا نباشد هیچ چیز اندر پیش از ضرر
تا نباید در ضمیرم مردم سفله وفا
تا نباشی بر من و کما مران کما مران
در امید او را نوید بر مراد او نظر

ز بمانی باشد که خوان کنج نه زبان
هر یکی صدره فزون از رسم و مثال
از پادشاه خوانی صاحب بر تخت خان
اندر آن روز در افتاد حشاش بود و شوال
در بلند میستی دارد بر این خرج کین
از چنین باید چنین است و چنان چنان
هیچ جا از فضل او خالی نباشد کین
کرد می حشاش از این شیرین زبان
تا هیچ او سخنخوان همچو قران
هر کجا باشد زمان هر کجا باشد توان
چون تا حشاش یاد کردی ز برودن بکار
و ان میگوید بهای تاج او بر من کن
تا کنج هیچ اندر مکان پیش از مکان
بچنان چون مران در دول نامن
تا نباشی بر مران نام جوئی کار من
تا بشاطا و اقران از بلا او امان

بها و شاه و مال و با و ار فرزند عید

تا بدان شادی و بازی باشد شادان

ایروی گور و سوی من گوشتن زهار ز من دور مدار ای پسرین

توسعه می بر پای گوشت رود
امروز مرا می چنانست که تاب
چشم من از روی پراز لاله و از نخل
ز آتش چشم امروز کل لاله سیراب
تا من نبر چشم و ایا که شب اند
من با تو شب در روز دعا خواهم کردن
یوسف پسر ناصر دین این سرور
ای را خدا که نیند چون تخت
پرباده زر کرد و جای که غور و س
چون جام کف کردی در زر شود
پل از تو چنان نرسد چون
آن تخت کمان خدمت تو را پولاد
که موی بر ایاچ نبی بدو
ایاچ تو نیست بودا صاحب در سببی
در کوی تو دوزی که بچوکان زدی
خدا که شمشیر تو بدخواه کند ی
از از روی خنجره خواهی بستر
منده که در جنگ ترا پند و خشم
با این خرد و لای مایه که زنده اند

نیاید که ترا سروری باشد
پوسته ترا چم تو نیز مرا بین
دست من از لطف پرا بخت ازین
را سوده ز خدا نسمی تا زه و سیرین
چندین چه بکار است حدیثان بکار بین
چشم من سیر شود از این عالم از جان بین
سالار و سرشکر و سلطان سلطین
ای شهر شاه که تپند چه تو ازین
پیه چشمه خون کرد و جای که گشتن گین
شیران خندک فکین سلمان بر این
شیر از تو چنان نرسد چون بک شاین
ز انسان گذرد و بدل بدخواه چون فرین
وین از کمر آموخته تو نه ز تلیقین
پرتاب تلخ بود تا بطل طین
دو بر رخ ماه ابد به سرخ پروین
فرما دیکه که فکند صفت همه کلین
در دوسی جنگ سپرداری این
پندار که تو خردی خضم تو شرن
مردان چانیده آموخته این

کجی خنجر در آغی بودی پشون
 را دی بر تو بود چون یار بریار
 ز تو و دسیم تو همه خلقی جا نرست
 از خلعت تو مدح سراپان تو شایه
 کس را دل نیست که گوید شوا نغم
 تا چون به امان بود - اذر
 تا چون ز دریاغ در آید به میان
 میوز ز کفنا که نکیشش پر مستند

از راه مراد و رفتی گندی که کین
 بخل از تو جان کبر چو دیو ز پائین
 در سیم تو گویند که با ده شیرین
 در خانه همی روزی سخی نید و آیین
 بر راست ترین شد اس شعر متین
 تا چون کل سوری نماند کل اسیرین
 از دیدن او تازه شود روی ساقین
 که صورت او را بهرستی بوی صبر

رین عید عدد و اسم و اندوه بود
 تو باغ پر لاله و او باغ پر چین

تا بریان خبر برون کرد و گویان
 تا برک هیچ عیب ز کار خورده شد
 تا شنبه زردید آمدت گشت
 تا سرگشت قافله باغ غنایب
 از برگ چون صدف نبشته شد زین
 در مان ریخه کان رزان کند بخت
 با دختران تمام ضایع گشتند زرد
 بر چین شمعها گند از سروهای سبز
 در زیر شمع پاید رخسار میان باغ

با مصحف پند سر کرد و آسمان
 چون جوشن زرد و تپید لب اندر ابدان
 نلو فر کردند اب اندر و نهان
 باغ سیه باغ در آورده کاروان
 و در باغ چون سلاطین سبزه شد آسمان
 تا مرغان از چقل کرد مهرگان
 تا که نیکو کار نراند زبان
 و ز مهرهای منسا دنیا رکون دان
 دنیا رفته تو دکن پیش باغبان

من سیخ ماه چون تانم بود یکروز خدمت تو مرا خوشتر پیش هوای بدون تو خواهم چون من ز در که تو جدا ماندم تا سود سبزه ناچون ز مرد تا بر کس اندر اید با کافون	از در که مبارک تو زمین از دست از محلت ایران هیچ آن نشسته چون جهان چه مراد لایت چه زندان تا لاله سنج باشد چون مرجاز تا کوس اندر اید با منیلن
--	--

شادان روی کام رسن بر خور
از عمر خوش دولت جانان

خوشان بهاران چون فرخی بخت بچشم رنگ گل آید نمی خاک سنا کجی کلا است نشسته مطربان ترا چه باید تواند ای بهار پیش ز باده بکمال از بهار پاریس کو نه شب بچیند لاله بوبر چشم مگر چشم من آید می چنین که چین مراد چشم بدست تو طوفان بود دل لاله نیرد خشی چشم بکل بره نهاده که شری بر اه خوانم خواب	همی دیدن روی ناز که در دجان بهشت خرم شدت خشک و ستاد منغز بوی می آید بهسیاب روان همی سراید شعر هیزند و ستان ترا چه دانم گفت ای بهشت و بان بهار پاریس تو نموده بود خزان نه گل برور بندد همی رخنده دمان نمودار مرا چشم دل برین فیدان دو چشم طوفان لعل غم بر بان ر شعل سوختن اش غم طوفان سجانه در شد می دست برو می بغضان
---	--

ببری چو بر نهاده بوی منفرد
 ابرست قیقله بجنگ ز اندر
 چندان هنر که نزد تو کرد اند
 نوزان ملک اهی هنر آموزی
 شاکردان ششی که بدوزند ست
 شاکردان ششی که بجنگ اندر
 ایشا کیت خسرو اول العالم
 ان پادشاه که زیر کین دارد
 ان پادشاه که ملک ان بستد
 ان پادشاه دادگر عادل
 همواره پادشاه جهان باوا
 سزده بدولت اوده جای
 اهی خسرو که هست بهر دست
 از تو حکیم تر بنود مردم
 ای من زدولت تو شد محروم
 بکد اشتی مرا بلب علم
 گفته مرا که پلان فربه کن
 اری من کنم که تو فرمای
 علی علی ماه شود من به

شیر کیم بز کند بوی جهان
 باران خون بدید کند هر زمان
 اندر جهان پنجم صدیک از ان
 کو کرد خانه هنر ابا دان
 انی و رسم رستم و ستان
 که کرک سار کسیر دو که بقیان
 محمود پادشاه همه کیهان
 از حد روم تا حد زرنگان
 دهم و تخت و ملک و ایوان
 کوراست بر همه ملک انستون
 ان حق شاس حق و حرمت
 اندر سرای دولت شاد و دل
 دعوی خود برابر تو برمان
 از تو کیم تر بنود انان
 در جهان نور سیده بنام مان
 ما خدیل لاغر خوانا لان
 باشان هی سنان خلعت ثیان
 لیکن بحد مقدرت و امکان
 کانی فتح ماه باشد آستان

من زانچرا شکرم و مهرگان
میر چیل سید و سفاکی نعمت
از طبع و حلم و دست هلاک زمین
اصورت تو بر فلک رادی اقیاب
در هستی خدای گردی کجاست
جود است مهر و کنج ترا میران است
از داستان جهان در بوستان است
بس کس که در جهان ملک و خا دانند
من بنده را به نسبت خدمت تو شاه
شاه با صد زبان توان برتر استود
ای کجاشکی نموی زبان کردی مرا
از خدمت تو فخر هم از خدمت شاه
ای بادکارا صد دین خدای تو
ز اندازه پیش فضل و هنر داری ای
فرمان شاه باید اکنون همی که او
تا ما بهفت ماه در کشیمها زخم
کزیم تا دگ تو مغرب بر زو شب
شیع تو ترخان ملک کشت خلق را
کشته کرد کشنده کند طوف

نومن امیر مدح بنوشد بمرکان
پداست همچو روز سپید اندر جهان
درند پرا هوا بسکت و زمین گران
ای عادت تو بر تن آزاد که روان
و در سخاوت تو کرده است کس کجاست
بر کج خویش کمر کشد کج فرمان
جز در استان خویش در کردستان خوان
کر خدمت خسته تو شد بنادمان
هر روز نامه دگر ایدر سیستان
بنده ترا چگونه ستاید سکران
تا مدح تو طلب کنی از یکان کجاست
از خدمت تو نام و از خدمت توان
از تو چنانکه بنده همیشه و بیادمان
و آگاه شده است از پیش تو خدایکان
از بهر خویش از عد و کثورتیستان
پیش بر آورده تو کرد قیس روان
اندر تن عد و هراسد بر روان
خصمت سخن ز خلق بنوشد بر جان
بس طایفه در طواص بود در استان

<p> روز که تو بخت شوی روی شمع تیرت بگر که بزدل خصم تو عاقبت تا ز کس شکفته نماید ترا کیشم تا در چمن سعید بود برگ گستران فرخنده باد روز تو دولت تو دل سال تو حجت و ایام تو سعید این مهر کاشادی بکند او می بر چو ز رشید ندان از جنت خردان هوا گشت است گشت از کسیت </p>	<p> بانگی کند پراز گل سوری نارغوان کاند جهان پینه خشم است بهر چون شاره شش کرده در میان چون شنید زرد بود برگ زعفران پانیده با دهم تو دولت جاودان عمر تو بکرانه و غر تو جاودان صد مهرگان کام دل خویش بگردان یکنه کشش خزان تا که شاد روان ز صفت از ندان نه ان نجان رودخان </p>
---	---

خوان قوی شد چو کل رفت رفت
نقشه نت با ناکه تا نقشه ستان

<p> برخت که کل سوری چه رخت کون مگر درخت شکوفه کنه ادم سمی ز دشت برون کردشته لول چه می بگو زیا قوت شد هوا بستد که داده سیم بارو که داد زرباد هزار دستان امروز درخشان چکویم اورا آبرو چه خوانم مدح ز دل چه خواهد فصل کیف چه خواهد </p>	<p> ز بهر لاله کجا رفت لاله شد بهانه که از باس چه ادم می شود عریان چه کل ز گوش زد کرد دشت لاله یا لهای غصقی زد دست لاکستان که ابرسم فشان باد در فشان محاسن ملک شهر کشته رستان چه بوسم او را خاک چه بوسم امدان دش چه که و محکفش چه ایدگان </p>
---	--

ازین چه خرد و در این چه شیر ذرا
هنر نمود و نمود جهان کشا و کوشا
بزم زمر زبرد ریرد چه خیر خون عد
بعلم دارد در چه چیز علم و عمل
برز که چه ماند شجاعت مراد
هوا چگونه بود پیش طبع او نیک
رضای او چه ماند بایه طو پے
نمای او چه ماند بمعجز عی
صلح چیست بصلح اقبال روشن
رسیده سپر کلاهش بفلک نه
زند زند چه زند بر سر خالف شمع
دهد دهد چه دهد و دست ببال
نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر
متع پاره کند ورقهای چون پولاد
اثر نمود جهان را هرگز کونه هنر
ز صیت جتن تو در سخا نمودن تو
شای گویم که کوشش شای تو من
همیشه تاج ز رخندان زلف دوست بود

سخا که دار و این عطا که داردان
کی بچه بجام و در گنج بسان
بصید گیر و در چه خیر شیرین
بعد ماند ماند گویوشه وان
بیز که چه ماند سخاوت و حسان
زمین چگونه بود پیش حلم او نه کران
خصال او چه ماند بخت و رضوان
تقای او چه ماند بخت و حیوان
نخشم چیست بختش زبانه زبان
کدشته است او از چه از بر کیوان
کند کند چه کند از تن مجال جان
برود بر چه برود از عدد بکث روان
نه در مروت او دید هیچکس نقصان
میزع کند عیسان چون سندان
چو که جبر را در رستم دستان
بهای شمع کران کشت نفع لعل ازین
ثواب یام لا اسپس چون خواندن قران
ز روی کردی کوی زلفگان چو کان

سپید نارض مشوق زلف بود	چو شب دوده سیمین دوده چشمان
سر اسرار سپید با شمشیر ملک ملک	خدا یگان زمین با شمشیر دستان

ہزار ہر وہمہ مرگ کا غمید و سہار
خجری کھدار و بجا و دانہ کا ن

ای سرید شاہ ایران از کجا رختی کے جہا گشتی نیشہ و چند کہ بودی ست کشتی تو ہما نکر زہ درد آید زود کن را خبر دہ تا کی اید نزد ما خسرو گیتی ملک محمود انکسیت ناصر دین خدا و حافظ خلم جدیہ کے بود انخبر و سپہ و رخت اید ز راہ زار زوی روی و دلہای را رختہ غرم کے دارد کہ غنیمت پایا دارد مر دارد ملک خویش را چہ باید ضایع کرد ہر کہ غنیمت دیدہ باشد بر سپاہا چون ارضش تا کا شغور کا شغور تا اندس خانہ محمود را محمود را بد ارشد ہر کہ راہنی یا پی نہ وہی پیے جو ایزد اور از پیا سالاری ملک فرید	ما تھا نزد کہ دارمی تار کن بکد ازین چند کونیدی جہا چند محمودی میں ماندہ دانم پیا شین و بر چشم شین شہر بار شہر یا را یاد شاہ راستین از ملک اورا جمال از شہان اور فریز ناب نغمہ و لبت امیر المؤمنین سخت و دولت بریارتی نصرت یز خند خواهد داشتی لہای را اچھن را کی کرد کہ جھید کرد دیکھن مسپا ما ترا چہ باید کرد بر غنیمت کر ہر کہ نام دیدہ خند چون خوردن ہر کجا کو ملک محمود کوئید مسہرین کہ خدا می خانہ شیرین شد غنیم ہر کہ را خواہی پرسی ہر را خواہی پس زاو کہ اولیہ کرکج و شکر تاج کھن
---	---

دولت او را چاکر است روزگار او را
دوستی برانجا و را افکنده نندار
دل زنی باز خندد چون سخن گوید
هر که او را دوست دارد دل قوی دارد
اسمان و انجمن از خشمش حاصل شود
نه و جگر تر ملک هر که منید روزگار
خوشتر روز جنگ او از کوس اید کوش
ز مکه به بر مبارز دوست دارد
ار شمع چون کین اید او را روز جنگ
شع بریل از یاد تر شیر زبان
دشمن از تر او ایمن باشد و بود
همه تمشیر او بر کور می گردزد
جاودانه شاد باد اختر ویر و نجات

نجات یک او را نصیر کردگار او را نصیر
مهر او را کرده با دل کل آدم عجب
او خداوند دل است دل میدهد نشین
مهر او دین است دل ایم قوی باشد نیز
خدمت محمود را او ساخته جلالتین
ز و مبارز تر هر که منید است این
را که مستان سحر را با یک چکر استین
را که باغی - نو دیرا کل و اریا سمن
دوستدار و جنگ یک میردین کین
افیت مروانه سوار می افت مردم سهم
درحصاری کرد او ز برف دیبا یکین
روی بر ما کند چون و می پیران
دشمن او جاودانه خوار غنچه ایزدین

خانه او چون بهار است از گلزار
مجلس او چون بهشت از کوکب جوی عین

اگر بحال تواند خرید است گران
عجته از دل فاضی دل بود بخوان
اگر دلم دهدی خلق را و عالمیان
چه در سخن شودان اقباب گریستان

بران خوشی بران لب و لب دندان
لب چنانرا فاضی لبم و زربفرشت
لطیف است در آن استخوان که توان گفت
کمان برم کم می بوسه ریخت خواهد

و گر هزار دولتی مرا چنانکه سبک
 هزار سال طاعت کشیدن از پد
 مرا که خواهد کشتن که دوست را منواز
 غریز تر ز همه یار یار نیک بود
 خدا یگان جان خسرو جان معود
 خدا یگان که در هزار نده بود
 ز ملک کنشی یک نیم یافته ز پدر
 و گر کجی کنیا رنای گرفته بمباند
 نه نایه را هست شود نایه کروا بد
 شد از زمان که شمشیر کار باید کرد
 که ساع شراست و گاه لهو طرب
 مگر بصدیحو کلان زدن رودین از
 و کر نه در همه عالم کسی نماند که او
 ملوک را همه پامال کرد و دل شکست
 گرفت در وی چندین هزار مرد و لیر
 و لا دران بر چند ارسیا و عرق
 ز پانی تا سر راهی زد و دود چون
 چه گویم این گرفته سده کوه نیا
 ملک و ابد مالش کی کم از دودها

همی فدای کنش پیش آن لب دندان
 توان و زان بت روزی جدا شدتی
 که گفت خواهد معوق را نخواه فغان
 بکار تر ز همه کار خدمت سلطان
 که روزگارش معود و بخت با دود
 چه بقیاد و چه بخیر و دود و بخت
 گرفته نیمه دیگر به شمع گز که ان
 هم از شما گرفته است ناکر گرفته
 به شمع فتح شود کونما میسان
 کنون نایه همی کروا بد و زبان
 که نهادن کج که نهادن خوان
 رهبر کشتن صحرا و دیدن صیدان
 گذشت خواهد ازین طاعت ایراد
 بر آنچه کرد سر خه وان سپه خوان
 که شوخ و از بخت شه آمدن چنان
 مبارزان گردیدند از که کلمان
 گرفته شمع بدست دود شست و جهان
 وزین و دود کوه سیه آید و هیبت رود
 نه خود بر سر نه رتن کی معفتان

جوروی کرد و بدان کوه دان سیاه چو
زیای ناسه نه مرد کاه زاری و
خدا یگان جهان را بر وی شکر کرد
پدر مرا و شما را در این زمین بکشد
نه سازد او که از بهر خوش سازم بکشد
نام نیک بد بخاروان شدن سیر
و گر که تشنه مرا آینه است راه در
درین اندر خید که مرد بر کرد
چنان گسند که مرد این سیر مر کند
اگر مراد بر آید چنان کنم که شما
زمان رسید شمار از بهر من سپار
بسیاه نهادند روها برین
بیکه گشتند ای شهریار روزین
هر آن سپه که در او چون لوب بکشد
چنان کنیم کنون روی کوه را که شود
جدا یگان جهان چون جواهر باشند
مانان سپه اندر خاد و چو فشد
همی گرفت بدست بیکر و ف پیک
آخر شد که شیر را راه دید

ندیده کوه مسیه را هیچگونه کران
بکار زار ملک بسته محکم سپاس
بشرم گفت بشکر که ای جوانمردان
جدا نهند شما و مرا ز خان و زمان
نخواست که بجای شما کنم جهان
بیاگر شتن من پدر بد بیکر سپاس
ز راست و ز چپ اندیشان بپایان
نه راه یابد مرد هر ممتی نه زبان
پس کوزه متا پیدار شیر غان
مال و ملک شود از میان قلعان
چنان کنیم که فراموش کند نام زبان
بنزد شاه جهان چشم جگر کرمان
بنزد اشتر خدا یگان بلند مکان
اگر بیل ترسد بر او بود تاوان
ز خون دشمن شه پر ثقاتی لغان
نخواست نیره توش خواست از زار
میان کور و میان کز اشتر زبان
خوابن نکرد که زرم رستم دستان
رخک روی بدان کبر و هم زبان

فی

من دیدم و شنیدم آن هر دو از
پرکوه است رفت غمش کنار
با غیبت روی نیکو از روی سکون
بر کام از روی دل چاره مرا
ای طرزه مگر که تو بر روی او شک
از دل شکار کرد و تبه کرد کار او
از بهر دل نگار نگاری همی کند
خواه رئیس فخر نزرگان روزگار
از او بر کشیدن رای شوم است
بمن همه نزرگان اندرین است
اندر جان سسری ندانم کاندان
همچون غریبه های ملوکست خانها
خاصه سرای کی چون دجوار او
همواره دوستدار کم اراری کم
تا بود بر بزرگ خوی بردار او
اگر شد از همان ویش از فرشته
انجا که باقه نشو و شکل مباشر
از کار با گری و تقصیل کرد کار
اکنون بال و نکلند افتخار و بس

کین دل هزار بار تبه شد بکار تو
بر سلسله زخاتنه زلف کنایه
کاندرمه تموز نخبند و بهار او
تا کام کار کرد کل گامکار او
و نذر دل من است همه ساله خار او
چیزم نخواه باز ناخیم شکار او
تا خوش بود پیمان دل زنیار او
کانیزد شریف کرد و درود کار تو
و از ادکی نمودت روزی شکار او
بسرجه حلیقان اندرین بار او
اندر ثار نیست از کف دیار بار او
از بر و از کرامت از یاد کار او
و این چنین سحی چو در فرغزار او
خبره پند خلق جهان دوستدار او
چون نیکو نیست دل بردار او
تا نسی که بافت اکلی از شکار او
تا منکر حضور بی سبک و قار او
میچ همیشه رفت بران چشمیار او
ان نیست آنکه هست بال افتخار او

<p>ای برکشته از ملک ان پناه تو ماه منبر صورت ماه فرش تو سمیع لوکرا تسبیح آید ز شیخ تو جز جوهر تو هیچکسی پشاه نیست تو کار با تبه کنی و زبیه ست کنی هر دشمنی که کند تو جاوید نونید برگرد زرم کاه تو گرد بگذرد ان کبت کو بجان نبود مهران تو با دعدوی تو براسد زرنگ تو فریخته است روز و نون کج کنش ای پیشگاه بار خدایان روزگار با بندگان مرا بره تو عدل کن اند ز پناه خویش مرا جایگاه بود به زاهدی کاه میری بزرگ شد فضل تو بر همه امد استر اید شد ما سالانه روز شبت اندر انجان</p>	<p>قدر تو بر سپهر برآورده کاه تو روز سپید سایه خورشید سی تو چاه لوکرا تسبیح آید ز شیخ تو کج تو را بسی نمی کند این پشاه تو از رامت کرد دای جان تپاه تو او را اصل برون برد از نند جاده تو ناخته کشته کند ز در زرم کاه تو وان کبت کو بدل نمود سیکه تو کوه مخالف تو نسجد کاه تو زان فیت کاسته تن بدخواه تو ای بر شبت تو شرف سپکاه تو تا در دوسر ختم خاک راه تو کانیزد نگاه دار تو باد و پناه تو بشکفت اگر کستمرده باد بر تو رضای که تو فرخنده باد در شبت سال ماه تو</p>
---	--

<p>از در زشت نپاه تو گردگار و نذر امر و موشتان تو ماه تو</p>	<p>سر دشمنده که به بود بار او نه دیده که مشک بموشد کنار او</p>
---	---

<p> فروش باصل و ذوق بزرگ فروختند خالی نباشد از شرف و شمت بزرگ شکر گشتن ز بهر تقرب بر دشمن یا صد هزار فضل که دارد مبارز را دم ساله باد دوازده فروزون شود روزی بزرگ کاه شبانگاه را نماند تا روز جزا یاد کند اندران زمین روزی مبارزت بدلیری است و دوام جمواره شادمانه زیاده و بهر او مراد فروخته با صد مشت تا حاد و داماد </p>	<p> دین بهره چهرت بیرون شمارا ایوان او در که او روز بار او گر شاید ز دیده گشتندی شمارا چون که خون شیر خور دزد و القار او کاذب بر دگاه براید غبار او ناکشته هیچ دشمن او در دیار او انکار شکست هیچت کارزار او با صد هزارش نبرد یکبار او توفیق خفت او و خداوند یار او پیام او بخانسل و میکار او </p>
--	--

چون بوستان تازه باغ تعلقه باد
از رویدگان حصار چمن و صحرای او

<p> شاه محمّد که شایان بر در گشتند در همه گیتی بر سر نهند هیچ شبیه کوه اگر گوید من راه خلافتش پریم ملک را میر بویست پی سابه او هر ولایت که نه او داده بوجش بود عجب آمدن و چهره خوف کشیده مرا خوشتن عرضه نمکرد که انمانه تو را </p>	<p> هزار مانی پرستیدن مطاعت او پیش لی پرستیدن مطاعت او باج کلاه کره باد بر در قد و کاهش کاه چرخ را از بهر محبت و پی قد ز به جابه هرش ای که نه از خدمت او نامه داد کو ولایت شمری عهده نیت کاه از دگر سو که رخا به عسکر دتاه </p>
--	---

اگر نبودی بر من خسته دیدن او
چنین دولت بدو آسم آفتاب ملوک
بند گرد دنیا رکا خا و نوی
نیز کشیده او را فلک فرو بکشد
ز رای و در جسمی و پیره شود
شباگاه تازا و او بوقت یادش
ر بس عطا که دهد که کنی اندکس
کجا ز بهت عالیشان و خوابی کرد
بران زمین که خلافتش ناید درست
همه ملوک جهان دست برداو دیدند
شنیده که چه دیده است رای و چه
تمام دانه اگر چند من ز بیم بلال
ر بس که اندو سپاه بزرگ کا و کشت
چنانکه پیش بردشت زان بنیان
رخون کشیدن شیر افکن اندو سپاه
تبا شکست فزاد و بستان گشت
با سپاه کوچک همه هزیمت کرد
هزار لشکر جنگی شکست لشکر تو
ز خون شمن اندر میان زرم کمر

خدا بی شادی بخردی مرا بدین
این ملت محمود شاه داو پناه
خراب کرد شمشیر خانه بدخواه
نه راست کرده او را کند ز ما تنه
عطای غمخوش پیش نوال پیش کنه
در یک چشمه تراز کوه گاه یاد افزاه
عطای و را وقت سخای و را گاه
چشم عقل نماید ستاره اندر چاه
ز بهج باغ درخت ز بهج راغ کبانه
شبهی مخالف پیر و پیش و کم کمره
جانان ز بهر پای و شدند گاه
بجید حیل سخن را ہی کنم کو تاه
عقیق رنگ شد اندر دیا رهند گاه
ز روی ناخچیا ده بزرگارد گاه
بیا مردم بخواره ای شد رویاه
از ان کرشمه یک حله سید نچاه
منظور الملک لا اله الا الله
مخواب نوشین اندر شده بدست کرا
بند پیل نداند گذشت خبر شتاب

ز بول کمرش خایان گریستان	اگر گنبد بکوه و بدشت زر فکاه
بکوه مرو نما بد چشم شان بخسج	بدشت یل ناما بد چشم شان چند گاه
عجب نباشد اگر خدش ملوک کند	که در پیش او بر زمین نهند جابه
میعین شب بازوی خلق	پیش دولت مؤمنند ای کافور گاه
شهان ز خدمت و از عمارت یک شود	بر ارمثال که سیم سر اندر گاه

برک و باد و بام و ببرک آتش چنر
گلشن و تاج کلاه و سر خلدس گاه

با من با بهار نیم بود جاشگاه	ماه من آنکه رنگ بر زود و میخانه
کشت انیفاع نیا دشت کشت چپه	کشم که عرصه گاه شه پید و سپاه
کشا چه خوانم این شه ازاده زانام	کشم عین دولت محمودین سپاه
کشا نپاه وین سول است پیشین	کشم با پیشرو طاعت اول
کشا کنون کجاست مرز و نشان او	کشم بر سپاه رایت سپاه
کشت آنکه پیش عرصه کشته و تپا بود	کشم پیش گاه بود جایی پیش گاه
کشا ز پیش سحر آمد دلم همی	کشم ز پیش دل که خون شود بگاه
کشتان هزار و مقصد نچاه کو چیت	کشم هزار مقصد نچاه پل شاه
کشتا همه پیش نه دوانند	کشم بنان مملکت ارای روم خواه
کشتان زره روان بهر دری کننه	کشم با و داشت بمردان که کلاه
کشا که سر و خورشان یا مه تمام	کشم که سر و یا که دماه با کلاه
کشا چه بود که جهان بکس بود	کشم ز من میسر شد تمام کن نچاه

این کتاب از کتب قدسی است که در کتابخانه
 سلطنتی موجود است و این نسخه از آن
 است که در سال ۱۲۸۰ قمری
 در شهر تبریز
 کشف شده است

ای شکست از بنان کربلاک شرق بود
 که فلان قلعه کرم نعلان شهر شدم
 پیشه و شهر جن کشت و ره قلعه چین
 چون بنحو اندرانه صفت کوشش او
 بنه کردن ره غره صبر بابت شدن
 او ندانست که سلطان بوسی او را
 هر کجا خواهد راند چه بدشت چه کوه
 چون کمان برود که محسود کرد و گرفت
 لاجرم شاه جهان با رخدای نگار
 بر ره پیشه سپه راسو خانی نه او
 بگذراند سپه راز نه کرد و آهی
 از کمال تیره سرایش کیر و چو
 سرز کوه در ره و آتش دور سر
 چاهها بود بران برجگی و جبهه
 عرض شاه در آن بود که اکا شو
 بنمود او را کین از تو تو انم شدن
 چه خطر دارد بیرون شدن از پیشه
 شاه بر گشت سوختن و آتشک
 شیر گردن که گواه بیانی گذشت

نامه فتح رسیدت فزون از نجاه
 بر گرفت ز فلان نه فلان باشگاه
 جنگ از یکونه بمکر و سپاه بدخواه
 و ز سپه راندن ره بیرون او بودگاه
 بر دیشته زون جواد دوست خدنگاه
 ز ره اندیشه و منزل از آب و کماه
 هر کجا خواهد از کدزد و منزلگاه
 ز مژغری و کانی وید سحان
 انکبادش تا مان کند و با افواه
 دست او کرد سپهره رو لایب کوا
 تن او تا بن مال سر او تا سر راه
 و در دستانش خوشت با یک سپاه
 مردار را گونه کا قاده بود درین چاه
 که میان کل و پیل همیکر و سپاه
 از توانان و قدرت که بد و داد اله
 ره نه کردن تو از توتیه بوکناه
 انکه بیرون برد از دریا راست شاه
 سویان پیشه ز صد گونه بمبر اند راه
 یم انت کز انو کدزد دیگر راه

کشا که شاه نامه دور و رخ است سبزه	کشم تور است کمر دور و رخ ارمیان گاه
کشا ملکستان چه ستاند از ملوک	کشم ولایت سپه و کنج و تاج گاه
کشا هجی بروشان بوی روم	کشم کنون برو که کنون آمدست گاه
کشا چگونه کرد زایشان دیار روم	کشم چنانکه سیم تقایه میان گاه
کشا که اسباب و بکه زرم چون بود	کشم میان خون جگر دی کند شتا
کشم چه بیان رود که بزودی سید کا	کشم چه مرغ در کند بر سر سدا
کشم که بر تر از ملک آن چون از و شد	کشم کسی که باید از و جا به جا گاه
کشا که کار که زری او بود بقدر	کشم کواب خدمت بود باید بر آن
کشا ز نامه خاضع او با دور و شب	کشم خدای ناصر او بود سال و ماه

بفرخی و شاه دشاوی ایران شاه
بهرگان بنشست آمدادگاه

بدانکه چون کند فرمان بفرخ روز	بجک دشمن داران کشیده سپاه
بهر واه ز بهر نشستن و خوردن	بتان بنجانه فرستد شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدا چنان	جانیان را باد است باد افرا
چو مهرگان مشکند خانه راز بر کند	بجک تا حسن دشمنان بودش شاه
که سپاه فازی برون برو که چشم	چو زو نگاه کنی ممداید اندر چاه
که برق لیشنی سپا پرده زید	چنانکه ماهی از اقصا ز اوستا پناه
همی مرستان در پیش که گرفته بود	نهی دوازده روزه پیش سپاه
همی شاد که یستی می کشد دشمن	بروی که جان را جزا و نر پید شاه

دی که در همه سال در پستش بود
شهریار کیس چون تو نیستی که
تو نمکه مرد ویرانم شست بک فرج

همی گشتند شنایان ز برک پستگاه
بمخندوی چو تو گسیت بر نهاده
توئی که وادرا داشت مرا شت پناه

ریا دستان کس را ستوده نام نبود
بخور از آنکه کوه شده شدند و خواه

بجاء کینه کند اوکل از توکل چو نکل
هزار سر شناسم که پشت آمده بود
زمین اگر چه فرج است جای ترس
نشگاه شهبان باغ کاخ خانه بود
بما شها که نیار و زغوی خود گشت
ریا دستان گرفت خبر تو درگاه
ایا ستوده بمدی پیشین بن بخور
خدایت از یک افید از به خود
ایمینه ناکل از کل بر آید و بدد
همه تا شوند آنچه کس بجهان
خدا یکا جان باش با پستاه یمن
چه نو بهار همه چشمها تو روشن
خفته باوت فیر در جشن فرخ عید
تبا کرد کس ای شود تو را

بروز زرم کند خنجر از تو که چون
درا و چیا که کردی که شیر از رویا
که تو درون روی نیست جای شکر
نشگاه تو دشت خوابه حرکا
تو خدگاه که ششی جنگوی تبا
از کرسی سپه پل یکصد و پنجاه
ایا زوده چو اهوئی راه از کیه
سپح زرم کن جنگوی دشمن گاه
ز روی اشس نوزده سبز نازده کیه
ز را ز ایند همچون ز را ز خوش گاه
ستوده بر کس بر بندگان ستا شکر
چه روزگار بتو دستها همه کوتاه
سپح زمین بر بدن شدی خانه راه
مباد است که کند کس کرده تو تبا

با عدادان بجایه آمد با روی چو ماه
انگی بر سر زلفین سیمه برو بکار
کشم ایامه تر از زلف ز مشک سیمه
مایه خایه مشک بداند هر کس
ای بجای سر و بکار اید با قد چو سرو
رو می نشین بجای باز چه قبل خورشید
کر کباب از قبل روی کنی نیز کمن
مشکلف و کلرخ را لطفی خواهد کرد
ملک عادل عالم پیر شاه جهان
انکه برتر ملک خوارترین پندش را
شهریار از ارجمندی بدر خانه او
راه دولت بدر خانه او خواهد
بس که در خانه او خواهد شد
هر که دولت طلبد یا بداند و کز طلب
خدمش ز در فروز است چه کشت او
ره نمودن بوی روم بود بهر دور
هر کجا از مکان سخنان بگویند
خانه دانم که تپی بودیم آتشش او
هر چه در شرط جانم روی باشد مدد

از راسته زو کرد و هر عید سپاه
عید را ساخته و باخته از هر کجایه
لیکن از خایه کرد و صفت مشک بنام
تواند انسته ایاده ملک خدش
از کجا ماه بکار اید با روی چو ماه
په کل تازه دید است کس اید سویی
وقت کل خوش نبود بوی کل بخت
پیش کرد ای بره چون نماز اید
میرا بواجدهن مجسمه و ان داد پناه
دست بود سزای انکه بدان گیر در
از شرف شیر شیر از شخت کلاه
همچو میران شهبان با کمر تاج کلاه
هر کس سزای اند دولت کم کرده را
خدمش سبب دولت کم کرد و راه
اخرش کندم پاکیزه بود اول کاه
من نمودم ره روم همه را زین کاه
چند از و کشتی هر سخن شد کوتاه
کان ز رکشت چنین خانه فروز اینجا
هیچکس دید جو اند و چنین لا و اند

از بی آنکه بخند کند کمتر خوش
 بکند گندی و فستی که کند یا دشت
 از کریمی دل هر بنده مکه باید دشت
 هر بابت عجب بود این فست
 ای بر علم کران تو اندر خ که
 ای کریمی که تو خدمت تو هر که بشند
 حق هر کس شناسی چه یال چه بجاء
 خنک آنکه که در خانه تو بار خد
 بوسه کان ملکانش تو بر خاک کنند
 شرف دارد بر چشم خدین را که کنند
 بایدر مکمل یک مانده اندر همه کاه
 از تو ز پید که پا مورد هر کس هر
 هر که از سیرت تو مشه کرفی عید
 کی توان بود چه توالت فضل کرم

شاد کرد و چه کند کمتر او گردن
 نکند امری و فستی که کند با دافره
 دل فرزند کریمی شوا داشت نگاه
 بر دبا راست و شکلی بود این اثر
 ای براهت همه تو صبح برین مگر جا
 شوا اند که گوید حسن نه جز آن
 زین قبل هیچ ترا نیست په اسپاه
 پیرو و خشرانیر بود بنده واه
 خوشتر از بوسه بود سیصد راه
 شهر یاران جهان پیش تو بر خاک
 زین قبل نیست دل تحکمی بر تو واه
 سرنیک شود هر که تو گرد نگاه
 پاک و پاکیزه بر دوزخ تو زارگاه
 آنکه ممکن شوان بود تو از خلتی خواه

عبد تو فرخ باد طرب و شادی ابو
 دشمنان تو همه با غشم ناله واه

زلف مشکین تو زان عارض نماند
 از بی آنکه بر کبی بدورسته شود
 اندران چاه شب در زرقار
 بیره چاه زرخدان تو اید ناگاه
 گرد می کرد و از دور کند زلف نگاه
 اولین کج حال دوتاه کرد نگاه

زلف تو دوش بپناه انداختی
از بن چربزانی بپناه رسید
خال چاره بدانگاه بازلف بپناه
دل من نیز بازلف چرا دست نزد
اندران چاه دلم زده بدان کوه
چشم دارد که گرد تبه اندک که از تو
مدحت شاه زمین یوسف بن صریح
آنکه هر جای که از شاگرد یاد کنی
خواسته ببد و ناخواسته سمارده
بر او صورت بت است همانا که گریه
ملکان ملک ستانند ملک مال ده
ای زیستان عطای تو چیده بپناه
بشرف تاج ملوک و سبحان فخر ملوک
هر که درگاه تو اسپند در دل گوید
روز رسید تو اگر از شیر هرسند مثل
یا توانا و قوت ببر سپید هی
کر که او روی زان پیشه نیک که کند
ای پناه چشم دید ابرم از پناه دل
کیست آن بهتر که خدمت تو صبر کند

انداخت و یخت بد دوست بد ازلف پناه
دل ماند چاه اندر با حسرت آه
شعنه ازلف که خالی بر ماند چاه
ترسم انامدن زلف نبوده آگاه
ورنه تا کنون بودی شده دوبار تاه
حزرم از تو بود او یخته از دست
انداخت و ندیکین و کمر تاج و کلاه
ما طلب کرد و کی پیش تو آید پناه
از نهاده بد رود داده و از نهاده
ملکان خواسته خویش بد از نهاده نگاه
ملکان خواسته افزانید او خواست
زائران کرده بد یا بنیامی نشسته
بلغا روی سپاه بپناه
هست درگاه ز میر میر از درگاه
که چون خوانند ترا گویند لاجول لاجاله
پل از انشیر که گشتی بلب رود سپاه
کا نذر و پل نمان گشت همی ز پر کن
صورت روی تو با فدای پناه
که بکام دل من با ده بکام دخواه

<p>من زورگاه تو ای شاه می بودم در از خادان پیش که غم در دل بود شاعری که مرا چونده بر سرش نهاد اندرین دلت منصوره هر کوچه کشم ایشان چستاند ملک یوسف من که معروف شدستم پیر میدان اندرین خدمت جان است بدختر تا چه کردار ستوده نبود صورت تا چه یاد باشم که شود باد خیز</p>	<p>مر با باری کیال بودن بیکاه کشتی اندر دل تو ساخته اشک ناکاه شاعران مردم گیرند همی اندر راه شعرشان کوچه درشان صد هفت من ستاره شناسم و همی نیم ماه پیر میدان هر کس بخنم پشت و دانه من بدینا و بدینا و هر ششم جابه تا چه یاد باشم که شود باد خیز</p>
---	---

پادشاه دانش رخ از شادی نده کل
رخ بدخواه بود خواه کوه مانده کاه

<p>از پرتیبت روز نو آمد بر شاه سخردان نوروز کارین سوی میر چه خبر داد خبر داد که تا خنر و زور در کف لاله خور روی نهد منج قلخ اهاوار شسته بدشت اید ایمن بچرد میر ازاد سیر یوسف بن ناصر دیز آنکه هر میری از طاعت او دارد روز آنکه بریمت تو چرخ را فرشته است اسمان خواهد گایوان نهای تو بود</p>	<p>شد فوج روزنم روز دهم شد شاه سید و شصت شبان روز نهی خد روزنماید نوروز کند عرض سپاه راغ چون خبر طوطی شود ارکشت چون کسی گو باشد نظر میر نیا بشت اسلام هم از بشت بد بر شاه آنکه هر خنر و از خدمت او جوید راه آنکه بر علم کران تو کران کوه چاه این سبب طاقی مثالست کمان بشت</p>
---	---

ماه خواب که باند بجلاله سپست
هر که باید گویند که شد از گاه بزرگ
که بزرگ حاجت بر اینها یا کنند
در هر سر باید و دل باید و باز و تو
در زمان جانم طاعتی را استناد شود
که تر ترا همه پادشاهش بخدمت بند
مهرمان ز این فوایدی سروده است
عالم را نیکو داشت کند اندیشه
هر چه نور است کنی گوشه همان کرد
تو همه سال که گردن تو بر سوی بلخ
یا بهر حال که گردن تو بود فخر جو عار
همه کار تو را یا رو تو برین باد خرد

زین لیل که بر چرخ سپید کرد و ماه
جز تو ای شه که بزرگ از تو می کرد
از سخای تو همه خلق شد سستندگاه
پشتر آنکه ترا داد و خداوند خواه
هر پنجه ای که بدست و دل تو کرد نگاه
در عقوبت کم از انداره کنی وقت
که تواند رخوای هر جرم دبی و فراه
مال خویش از قل داشت ندانم نگاه
که بدینار و بدانش توان کرد تابه
ایشب در روزم شاکه نوشکر گاه
تا بهر حال که باشد بنود که چه گاه
در همه حال را شیت معین باد اله

خلقه بند تو بر بست و پای دشمن
یا به سخت تو بر شیت و دهر آه چشم بدخواه

عبدخو بان شهری خورشید شاه
زلف را شانه زود و حلقه بندشک
با و شکری بر زلف سیاهش نوید
بر خرقه فراراید با عادت خویش
مردی آنحال ز خواب خوش بیدار شد

جامه عید پوشید و پیارات نگاه
دانی مشک فرو ریخت از زلف سیاه
بلبل عطا رشدا روی به شکر گاه
سر خرگاه بر خنکد و من کرد نگاه
بگریه دمیت من داشت نظر در خرگاه

شب تاریک فرو رفته اندرسین
کشم این کیت مرا گشت که این بد
افزین کردم بر شاه فراوان خرید
روی شاهان جهان یوسف بن امیر
انکه پوسته سخاوت سومی دارد
بر او ای بیم کردن منکر گشتی است
هر چه اید کلف او کلف دیگر داد
سگدل کرد اگر گوئی روزی بجان
با چنین عیبت شایسته که اندر سزا
فکات بر شده زانجای کجا هست
دست را در جهان گونه کردی از داد
کنند هر چه شه ایران در خوا بدار
میر یوسف عقد الدوله شریف بود
میر میرزا بنده کرد و بکشند
مهران میر مبارز که بد و نامکشند
شهریار را چه سپیدار تو را میر لور
سپیدار را که در بینگام نمرد
هر مصافی که بد و خویشش اندر کند
از وفای تو سرشته است دل تو

همه غره برافروخت از ارژنی ماه
تا دم گشت برانگاه و در باره ناه
که چنان ماه بکف کردم در خدمت
میر عادل عقد الدوله و سالار سپاه
از لی انکه ز کتبی بر او اند راه
کنند مال بیم او و ترسد نه گناه
من ازین اکبر و شکر سلطان گاه
مردمی بود که دنیا را روز و شب
روز باشد که جفت برسد نشاء
ایچنان باشد کاب ازین صد بار چای
که کند دست بزرگان ز رزنی کوتاه
هر چه دشوار تر ای شاه از تو میرزا
که همه شیران بر او باشد روان
خاک بویسند و پیا لایند از خاک جباه
بر نشید ز بر نامه علامه خداه
به داری کس بر نهاده است کلاه
رویهای چون گل کند روی چه گاه
راخصاف آنچه سخن شنوی الا به
از اموادستی در او فاجده بین گاه

همت او عیار است که از دین
 دل بدخواه تو پیش تو بدورد بخند
 حادثی دارد که خوبی دارد و بد
 تا همه روزی از بود و چشم زمین
 تا بود هیچ شهباز جهان خیل چشم
 بر او دم دل خوشی همه کار جهان
 خوشش باد و خداوندش فرزند گاه

بکنند نام عدوی تو دام بدخواه
 همچنان چندل تشش دانستی تاه
 تا چنین پید زان روی چو رنگین تاه
 تا همه سال بود سوی تیر میل تاه
 تا بود کس غیر از جهان بنده واه
 بشنوا و از من این دعوت این خط
 عید فرخنده و سپنجه و بهمن ماه

دولت او را همه کام حواریها
 ایزد او را جهان شیت و پناه

زمانه زعم مرا ای برج سپند حوام
 کمان برد که تیر کرد جای بوسه من
 ششی بگردیده اندر کشید اگر رفت
 کوف داد و شب در روشنی او کفش
 کنون بگاه کتم سوی که بگرفت
 زمانه را کوئی بقیه را که بسایه
 چهل بوالقاسم آنکه خانه او است
 کمان بخردش شیت و دمار کشند
 نشان بهتر آن قوم را بود که بود
 در بیست خدمت او را نزد کارش

خلی کشید بر انار صید سپاه
 ز حالیه شود جای بوسه گاه تاه
 که از میان شب تیره خوب نایده
 که من بگاه کتم سوی و معاوانه
 چه نه گرفت بد و پشیر کنند نگاه
 نهال داشت از باغ وزیر ابراه
 بهم کنند کج و امیر شیت پناه
 همان بخدمت و پشتهها کنند دانه
 سجده کردن و گردن او سودا
 که بفرز زک شرف اندر و نباید راه

که هسته هست اورا غلبه سار بر نرند
 ثقیب و هست اورا سیاه زوفا
 و کر نه صورت عادی کند ار سن
 ز دوستی که مرادرات عمه شاشد
 ستاب کند ز گرمی بوقت باوش
 ز من اگر ز کف را داد کشید ای با
 اگر طبعش بودی هوا کشی پر
 ادب غریز او گشت و زین شب او
 ای اگر فیه مروت ز خاندان تو نام
 بزرگ بود وزارت معرناز
 امید ز این تو بجه کشته تیره ماند
 مگر خاوت تو روشنی است که کسی
 سخا بزرگ امیرت لنگر شیار
 بکجه پنج سخن زان تو سوال کند
 نگاه داشته باشد همیشه ازید تو
 بهر مرادی فرمان بر تو داد ملک

کز و نگاه کنی نه نماید اندر چله
 که در دروغ سر عدو زنده شد سید
 سپهر بر سر او سازد از نار کلاه
 چو گستر بر او کو معرف شود بکناه
 صبور گردد و آهسته باد افواه
 نبات ز زمین رستی از ویجا کبایه
 حور و یانه کبیر اندر آبت ابره
 سگسته بود و روح لاله کوشش که
 ایافزوده وزات ز خاندان تو جواه
 بزرگ تر شد یارب تو بر فرا می کام
 ز لیس که دید بد ریای پیش تو شنه
 نمانده باشد از خندان از و کاه
 دل تو شکر اورا فایز لشکر کاه
 جواب باید پوسته پنج را نچاه
 لکه داشته باشد حجت تو نگاه
 بهر هوای یاری ده تو با داله

همه ما شوند شتاخت چشم دست	
ما ز چنین بکه ار ما داد نگاه	
بجان تو که بنارم تمام کرد نگاه	زیم چیم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از آنکه هر کس مثنی بچشم تو ماند
بر روی و بالامای و سهروی نبود
بیان سهر و سوختی است تو کرد نظر
ز رنگ چهره تو ماه تیره گشت خجل
چراغ و شمع و سیاهی بر تو کردند
بجلی اندر تا استیاده دل ماه
نه ریح تو پسندم نه از تو بشکیم
ز کمری بره ایم جواز پر دازم
ابو الحسن صلوات الله علیه خلق
بدونیا در مجلس بدو نیار و صدر
پیشم همش از سوی آسمان مگری
رای خرام جانرا نگاه مالد و آ
خیزد اندداند که این خلط کفتم
نه هر که چیزی کند از آن سخی بخند
پراگویم کور اسخی همگوید
سیکه نام شکفتی بزرگ جاه بود
بجا صد آنکه بفضل و مهر چو خواهر بود
همه بزرگان گاند بر زمانه شیرینند
سپت و بنجا و بهت و بهسر

و لم یکن بر شعله شده است تپان
بدان بلبندی سر و بدان تپانی
چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز سر و قامت تو سر و تو زشت دوا
ز نیکو و دلاحت هزار گوشت پیما
هم طبع که گریانده کردی دل خرا
درین فکر گم گشته ام میان دوا
بلخ خواهد سیند و بر زاده شاه
مقدم است فضل و مقدمت بجا
بدونیا در بحث بدو بنا رودگاه
کی متفکک نیاید پیما و زرف چو
همی نداند و نیار خوش دشت نگاه
بدین عقوبت واجب شود معاو له
که دست ظافش از علم ان کوتاه
که جابه خوش سپرای مال خوش نگاه
که کوهر زرب چشم او نیاید کاه
نکا هان پیش از اسپاه
باستانه زربش سوده اند جابه
مردمی که چه توافیده غبت اله

پنجم خدمت محمد نزار پادشاه
 بسا کسی که کند کرم و سچ عذر بخواد
 خدای در سر او همی بزرگ نهاد
 و داند و نه که من اینجا مقیم از کف
 یکی شتم که چنان آدم میشل بر او
 کنو چنان شدم او کجا که ز من
 محضه ز بهم کردم بیدره درم
 بر او هم مل من که رباط و بران بود
 چنین کنند بزرگان که نیست کند
 همیشه تا بنود خوب کار چون کار

بصد کنه نکر ای شسم باد افرا
 دل کربش از آن کنی نجات خد کن
 نه آسمان زمین مهر و فزون صد راه
 بکام دل برسدند زیاری بچاه
 که کرد لی نه ادهریت از بنگاه
 نیاز نوشته تو ز می صد ره دپا
 هنی ز روم که گفتم ز علی ازین اکاد
 کنون مستاره و خورشید باشد صرگاه
 بی لبیک نه هر بزرگ نه هرگاه
 خیال کجا نمود نکو اه چون بدخواه

جهان مستخرج او باد و در کار مطیع
 خدای ناصر او باد و دشت تنگ ناه

ای رسانیده مرا خمت نیک تو بجا
 ایمراسیه درگاه تو سر راه غز
 واجب افشانی بنده دیرینه بود
 گاه نمرخه کمرگاه تو بر بطر زب
 گاه در مجلس تو شعر بدیده کفتی
 عذر ما دارم پیوسته در دست نه در
 و اواله باشش ای پیشرو که هر روز

فاعلی و کردار تو ما ای بر بود از مرماه
 از بلا ما و جفا ما ای جهان شیت پناه
 غمت غایب روزی شبی نیدرگاه
 ما کسی شنود دی باتک بیرون از درگاه
 بزبان شبی پیش تو نیچاه ای نه
 که کجای که همه پیش تو گویم همیشه
 و اواله باشش ای چشم مجلس شاه

اولین خدایان شکست من مردی
 هر زمان تازه کی دوست در آید زدم
 زود میکردم بگویم بان تا فردا
 خدمت سلطان بکرده ما دیده ترا
 چون برون ایم در بن پریم از حال کار
 من بگویم بهتر از بر بطرافت
 سال تا سال من نمانده ام همچو سپه
 چون بره باشم و باشم نعم چایه و شهر
 کهنان من بچاره بدین خدمت بخش
 تا گویند که فلان خنده من بود و کنون
 من بمانم و بمانم و بلکه کنون نمانم
 گوئی بودم در خدمت تو شدیم
 اگر می شمر گویم نه از آن است که گفت
 جاودان شاد زری باد بستان عزیز
 تو حکایت که همه ساله بود نعمت باز

دوستدار می و مشوق تو هستی و الله
 هم شک روی فضل هم بگوید بحساب
 تفضل من فردا این خود پیش برصد را
 تا و تقصیر چنین برتوی از روی اله
 و در غمی پیش من آید پر از دو و سپاه
 اسب را غمی پرکار رکن دوزار سپاه
 این همه بار خدایان بزرگان سپاه
 خون شهر ایم و باشم نعم بنیچندان
 را در مردان چنین خدمت بخشید کنه
 گذر و تابو بخانه ماه ماه باه
 هم چنین است خدای از دل من شکاک
 و رچه نیم بدل مرد می خواهد راه
 دل من بر تو و بر خدمت تو گشته باه
 تبار استه این مجلس و این مجلس گاه
 و شمنان تو حکایت که نه اسانه گاه

دوستان را ز تو میور همی و که نیست
 غزلی خوان باد اشک تاز باد افرا

ای جان من بکرده ساکوش سپاه	دو شب تیره برآورده ز گوشه ماه
ساکوش از پا زده شانه که گشته بود	چون توان لغز من چو تخم سپاه

روزگار آنچه توانست بر او روی کرد
بجکه خون دل من چه بردش نکر
شب نیم زخم حسرت انعام
بکنه روی سید کرد و دو کند خرم
حاضش را کنه ذلت بهایه بخت
کنه بکتن ویرانی کیشهر بود
خواج سید بوکر حصری بدست
اکرمی که گریان چه از دیا کنند
جاه چون برانند متاه جا شو
خدمت او کنی و خند و مژگان
از برین دولت صد تن شمارم که شد
فد شمانت در خانه او
او بر سر شود هرگز یک قهرمت
هر کن و پیش چه در مجلس خواب نشست
چون پشاه بود هر که بود در سران
پاکجا است مرا و را را شاه بزرگ
او بر شاه افضل و شرفش غیر
را خداوند مراد است و قهر را
برسد جایکه از مرقت جا خط

بسم جایکه بود من کرد و متاه
شواغم کرد از درد بد از روی نگاه
تا بشت زین بن در دید ابروی نگاه
کان بت من به عسم کرد و است
خوشتن داشت کس از دولت
این من از خواج شیندتم و مجلس
چشم شاه عجم چشم بزرگان سپاه
همه برخاک نشست از قلعه جا
همه از خدمت او خواج غرمت چو جا
من از بسکونه بکردم سالی نگاه
همه از خدمت او با کرد و زرد کلاه
کس نشد تنی از محشمان اندرگاه
گویند از زیارت از چندین نگاه
بر در زانو بود و خواج مربع برگاه
پیش او باشد حشمت و برین پیش محو
این سخن کن شناسم که کی نیست کواه
زین قبل چشم از دجله را نه گواه
هر زمان پیش بود و نیکی افشا نه
برند خیمه ز در بر سر سمن خرگاه

ز غریبان لبستان بار خدایم
 که فضل و بهر باید ازین باقیه گیر
 مقرر اند کرد خوشی راه نیست
 نیک عهد است که چاکر شایع
 بس که کوسه افتاد و نیکو نظر
 راه مردان در کشتن آموخته اند
 جاودان شاد زیان بهمینک سزا
 جشن نوروز سر سال بد و فرخ باد

افشون اینست نمونست دیده بدو دانه
 نیست خضلی که نه آن فصل بدو دانه
 چه پیا و اش یک عدد نند باد خواه
 بارند بدش خود در خانه او گردنیه
 رسنه گشت و بر چاه رسید از چاه
 چه بود درش که پامند با سبزه نگاه
 مثنی با دو خود در دل و جان بره
 چون سر سال بد و فرخ بمون سر ماه

چشم او روشن گشت در او حسنی
 گو بود لاله بر دوزخ او در دوگاه

ای صورت بهشتی در صدره بهنگ
 تو سر و جویاری تو لاله بهاس
 شیرین تر از امید می اندردم امید
 نیکوتر از بهاری زیبا از نگاری
 در دل محبتی عشقی در تن بجای جان
 سر و دست سخاوتم خواهم سپهر انخوانم
 ماهی روی لیسک بیا سخن نویسی
 از جمع خور و بان من جاس مریام
 من مری ترا پسندم تو مری پسندی

هر که موباه روزی از تو مراد
 تو با رخساری تو خور دل را مان
 نیکوتر از احوال اندر سرم جو
 چاک تر از ندر روی فرخ از گاه
 در سر بجای بهوشی در چشم روشنائی
 هم ماه با کلاهی هم سر و با فانی
 سر و یقین کن سر و سخن سر
 شاید که من ترانم زیرا که تو مرانم
 مسم و فغانم مسم تو دغانم

بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواه
 ماه غزل نسای مرد کستانم
 من کر ملک ستایم ارا بی ستایم
 سلطان عین دولت محمود ایلین
 این صل سکا می اصل بر دبار
 هم ملکر اجالی هم فضل را نکات
 میر بزرگ نامی کرد کران سیلج
 هم مصطفات کویم هم مر ثصاب کویم
 از علم در تواضع کویم کمر نیسی
 پروردگار دینی امر کار فضلی
 هر بنده را امید هر خسته را علاجی
 هر حاجتی که داری را زود عهد روا
 با هر که عهد کردی بکرو و بکن
 چنانکه غم باید میرد دست غری
 اینجا که زرم جوید و بیا و دشمنای
 از بخشش تو عالم پر جفای و خدای
 مردی نمی نیای کنشی نمی شای
 کرد جان بخشی با هر که سپهری
 به چشمه عالم را ز ریش رو

من سوی تو کرایم تو سوی من کر
 از تو غزل سرا می از من کستان
 کور اسد درانید و بر خلق با پشاه
 این پشاه و بی انحر و خدایم
 این اصل می اصل با پشاه
 هم داداشان هم دار را بقای
 شیر ملک شکاری شاه جان شای
 که چه مصطفای و زجه زمر ثصاب
 و طبع و در لطافت کویم کمر نیسی
 هم چش و فای هم شیره نخای
 هر خسته را روانه هر درد را دوا
 من حاجتی ندیدم هر که بدین روا
 این هر دو از وفا بود تو خود همه وفا
 چنانکه رای پشاه بلند زبانی
 و اینجا که زرم ساز می کشند و عطا
 و ز طاعت تو کنشی بر روی بنای
 بدعت می روا می طاعت می خدای
 در هر کی رسیدی میرا کمر فضا
 کمر ما هر دو را با شمع در فضا

<p>از حرص زرم کرون در زرم بر مکن هر جا که رفتی باز آمدی منتظر مردوستان دین را یک یک بھی تو آرد ضرفخا نماند نفع موافق چشم غمنا نماند چون اشکسته حوا تا اثاب روشن دایم بھی بگرد تا زیر نهرو ما بھی کرد دهلوی روشن پاینده باد عسرت و خند و روزگار</p>	<p>ار بهر خصم جتن بر یک مکان کج چون تا خضر شکر کی مژنگ منتظر مرد دشمنان دین را یک یک بھی کر آتے انبراهمی پائے و انرا بھی پائے چشم موافق را چون تو تو تپائے چون سیاهی زرین چرخ آسمانی چون خورده رنگ زردی سیارہ آسمانی تازہ ہوا ہے ہر روز شبستانے</p>
---	--

<p>دایم بقیع و نصرت جفت و رفیق دای کوشش ز رفیق بخش تمانے</p>

<p>کے گوہران چون گل بوستانے کیوہ اندرون ماندہ دیر گاتے کی لعل چون بادہ ارغوانے نہ گاہ عشق نودن مراد و انمایش ہم او خلق زامایہ روز مندی از وقت فصل بری سحر ب غم عاشقی ناچسپندہ ولیکن چہ زین حشری ہمہ برک بارش عجب کوہر است این کہ چون بچوئے</p>	<p>کہ زرد و دیدار چون زر کابے ز شکر اندرون را دہ ہا شے کہی زر و چون ہنرم زعفرانے نہ گاہ کہ رستن طر مراد و کر آتے ہم او زندہ را دایہ زندگانے وز حرکت طبعی انس طانے خروشنندہ چون عاشق از آفتابے ز کو کہ دشمن عشق یامانے مراد را کو وصف کرون بدانے</p>
--	---

فشان دوصل اندر دیار یاپے
 زاجرای دلا مرغ زار یپے
 بعض شنبه کو هر پنج یاپے
 کناری کهر بر کنارت فشان
 ایا کوهری کز نمائش جهانرا
 نه سکی و سنک از تو ماخر کرد
 بین دولت میر محمود خاری
 ملک فری کش پسر اسر نه
 نه چون و ملک خلق و بد نه گتے
 همه میل اوسوی از دیرستی
 سپه برد اندر دل کاوستان
 زبند و فستان اصل کف ضلالت
 ز غردی کرا در بزرگی و مرو
 تو ازین پس خبر داشته سخاوم
 ترا ز کیمه نرنگاست شام
 بزم اندرون قباب میری
 زمین روی عرخک جنین سرم
 به حرب کردن جهان کشته
 زبا و سواران تو کرد کرد

کی تو بهاری کی مهر کانی
 را ثار او ز کس بوستانے
 از چون کند با تو بازار کانی
 چو مشن شنبه بر سر افشانے
 کی داده سودی و کانی زیانی
 مگر خورشید رزمایه
 امیر ملک میرزا مستبانے
 جهان خسروی پیش خسرو
 نه چون و نه خلق داده شانی
 همه مثل اجنس ابجانی
 خطر کرده در روز کار جوانے
 زبده کیمه شریک و ستانی
 میان بزرگان خردان دانی
 ازیرا که قواد می رانانی
 خوش سواران سرود خوانے
 بزم اندرون قباب دانی
 بزم اندرون خبر مبارک دانی
 بهر مردن جانمستانے
 زمین کیمه شکر بد و کلدانی

بخند داخل چو تو خنجر بر آری
 ترا پاسبان کرد شکر نمائند
 نه از خطر پیش تو کوه آهن
 جهان را ز کفر و بدعت بنیست
 بآبدلی تا بغداد و بصره
 اگر چه زوشیروان در کدشی
 گرمی چه شاختی است اورا تو پنجه
 همی تا کند بلبل اندر بهاران
 به بزم اندرون و لغز تو با دوا
 بوقت بهاران اسیر بهاری
 حیدر چند هزاران جان گذرانی

بخند جهان چون تو شکر بر آری
 که شمشیر تو چون کند پاسبان
 که آهن گذاری و آتش بگشاید
 به پروزی دولت آید
 علامی صدر ایالت شایسته
 با نصاب دادن جزو تیر و تیر
 سخاوت چه جیبی اورا تو جان
 بی باغ اندرون روز شب باغبان
 بد و فضل دو ماه شایسته
 بوقت خزان هم اسیر خزان
 به پروزی دولت کامران

ای

مراد از هیچ است پیوسته باری
 که خوشش بگذر غم مد و روز کاری

شنیدم که جویده یا بنده باشد
 هوشی چون بباری دست من آید
 ای چو کل بازه اندر سه دے
 چه قدس جوهر استه را دسرو
 بکام دل خویش باری گزیدم
 برین بار خود عاشقی کرد و خواهم

یعنی درست آمد این لفظ با
 که چون او بیعت اندر بهار
 رخسار او کل توان صد هزار
 چه رویش چه ارستبه تو بهاری
 که دارد چه من بار از هر دین
 گرین خوشتر اندر جهان عشق باری

دل از من بخواست او را سپردم
چرا دل دهم خبر بد و چون ندارم
نه عالم عادل و او کستر
و لعیب محمود عازم می
بهرنی اند جهان شده پیدا
کریم است و از او و تازه رو
خوبی سیرت و راه و این مش
جهان پیش او روز باشد نجات
نیصل زگریش را غشای
لکار اندرون را بهی پیش
سکای بر بچشم علم صبرش
بهرا و حال بخشد جای
نهی نیت از بخشش و سر یک
نجات میان بخشش و تنش
هر ابری که گذشت و منزل او
غمی نیست با کفش از سرشاید
حصاری دارندش او خد کنی
چه مال سبک مکنز اندیشی
ز دهشت زخم حد کنش نماید

همین که من کردم از هر شمار
من از خدمت به چه تو عکساری
که چاکر او نیای داری
چنین خسروی برترش بهر باری
چه تابان می برسد کو بهاری
جوانست و آهسته باوقاری
سپندیده نزدیک هر شهر باری
میان بسته بر کوه و شکاری
نه جهان و کردار او را گزاری
سچشم اندرون صابری داری
فزاریست پذیرای تدبیری
بهزرا وری ز بخشد نیازی
چو بسته شاه ابراج بهاری
بر آوردی از روی من جازای
ز شرم کف او شود چو عیاری
بصد سال پیش ز دیان جاری
معادی از موبک او سوازی
کران شاخ از ساق خور و چاری
نیاید زده مورچه فصل باری

بهرامس که بچوب شد از پیشش
بگرمای نوا سجدارش جوانی
بهرکاری ورا کند بخت یاری
ز اقبال سلطان شده حاندنرا
ازین بگوهای دشمنانرا
ز خونیکه ایند بدو داد خواهد
ز هر خردی کین همه روشنانرا
ز شادی که از توجا راست لولوا
شکار بهمان پیش مرغ باشد
چه کرد از داری که در کوشش هر کس
مراجعه خاصه خویش دادی
چو طایوس گبین مرا جلوه دادی
قبای تو چون تاجدار می پوشید
فرودی مرا زین قیامت قیامت
برز که وجاه حال و شرف را
نما کرده خدمت بخلقان می ده
همی از بهر مثل بر زبانها
جان خوب گویند هم در مشلها
تو ز ما دور که شد سخن

بجو دهم سنگ کرد کناری
که اید ز مرغوش آفتاب یاری
جان تو نماید تو بخت یاری
شمار از آنک هر شمع چون گداری
بسر برد در هر زمانی شماری
همان کی سینه از هزار می
ز رای تو کسیر و همه نوبهاری
نه نیمه همی در جهان سو کواری
شکار تو شکر است سینه کوکاری
ز شکر تو غنیمت می گوشتاری
چه باشد مرا پیش از این قیامی
بطاوس چون تو شکفته یاری
تهادی مرا جاده تاجدار می
جای و جای هر بود و تاجدار
زمانه است هرگز بند هر چهار
که دیده است هرگز چو تو نمی گذار
در اند که هر استری مرغ زار
که هر پلوی کل نهاد است خاک
عدو را بود هر گاه است ماری

رخوان زمان

بقصر تو هر خانه قدما رے

دل مهربان گشت بر مهربانی
کار ری چه در چشم غم بهاری
پای بهیسته چون زاد سروی
چه با من سخن گوید خوش بخند
سختی است بر خیزان و لیکن
زمانه از صبر کردن شایم
سوی جگره او شدم دوشن که
اعتنا از پریان روی خوش
بخندد باندیدی ستاره
مرا کشت جانم غلط کرده ره
هم انجا شوامشب کجا دوشن بود
در من چه گوید ره من چه پوید
کجا جو من دود ستکان چه باید
تو خواهی که من بناده خوشنوداشتم
نه من غمی سگدارم ای شیر مردان
من آمم که چون من سوی میا
من آن تر مالانکارم که هرگز

کش دلکش خوش زیبا
نکاری چه در کوشن خوش و شای
برو دل افروز چون بوستان
تو کوئی بخند و می گشت
چه تانده ماهی است بر خیزان
میرم کرا و زانیم زمان
برون انداز جگره با پریا
کاریت کوئی راز شکایت
ازان خنده در تن نار دانه
بیکر و فشا ده زره بر میا
ره توبه انیت بر کرد جان
چه آرام گیرد دولت با خیانت
که دلت دباشی بهر دوشنکار
به بونه تنگ در بارما
که خوشنود کردم بنگ استخوان
نمیری نیاید کس اندر جان
چه ابروی من کس یه گمان

من انظر في ام كه همزك اويم
نه كچه ابي ذره اندر دمانم
ثانه هستي رموي سيا بنم
بدو كشم اي مريان بار كيدل
من ار كشي ازوي تو دور كرم
شب مهرگان بود من مدح كويم
خداوند ملكت ايج دولت
محمد و محمد سلطان دو عالم
ولي از دهر زمان ره سودي
بوقت عطا خوشي تازه كردني
اگر اسمان نيت بودي نيو
نگوروي اقااي است روشن
اكا اقااي است ليكن نكرد
آزور از ثوان شمس كه رانش
جوانست ناكاه و مده وليكن
اكر راي و دپير او مملكه را
نديد است هر كچه تو پيچ زاي
كنون نذر كه او داد بر من هند
بها نكه و رنيت او مكنشي

نديد است هر كز كلي با غسانه
يكرا و يده چون دمانم دانه
كه را و يده چون سيا بنم
كه هر كز ندیدم چو تو مهر بانه
بهر ميزان دگر كون كمانه
خداوند را هر شب مهر كانه
ندیده است از و هر بيزر جو نه
خداوند هر مرز و دهر ميزان
عدو را از دهر زمان نوزان
بروز و غا پرد لے كامران
نهي تيش روزي از آسمان
كز نور كسترده در هر مكان
نهان زير هر صفي هر دغان
كند اشك را ابي هر نهان
از من بخردی و ابي روان
كجا راست چون هر شي را روان
عطا خوشي اراده جان شانه
مگر كايدي سپنج را نردمان
در اين سالها كس نيا راست خوان

بهر شهری از بوسه جان
 خشی و بوسه لعل کاشنه
 باهن بود کار هر کوه گاه
 بد اندیش با دار و دندان
 بهاری دل فسرور با هر خبر آ

ای شهر ناری که کردت مارا
 ای بایک ز سپهر نایب
 ای کوه اندر از هر کوه
 ز شادانی خوشتر و خوشتر
 هر از آن خزان که در آن درو لایت

رخت اسیمون و راناقامت
 نوشادی و هر زمان کرده کانا

پیغام کل سخن بر این
 کو که همه شب سوخته عود قمار
 نه از نو سپهر ایدل بن زمره بدانه
 دانم که تو بار کفایت او دست بدار
 در برگ بود بخت تو در شمار
 و در دلب او کرده ام احمد و بهار
 پیش ملک شرق همه جواب گذار
 از املی مشایخ تا ران سوی سار
 که بر دراهم زمان می شاری
 تا عمری بستی دی خوشی خوش گذار
 فری شوی از رفت او کرده برار
 سخی که در این خدمت فرخنده بکاری

ای دباری خبر ایچه داری
 ام اول روز از تو می خوشی
 ز لغبت من داشته باش ده خوشتر
 خوشتر از آن که درین یافت ندارد
 تو با کل دنیا خوشی از لب زرش
 من و شکیف داشتم از زلف آید
 ای مرغی نه قصه این حال چیست
 شاه ملکان میر محمد که مراد است
 شاهیکه تو را نیت حدس از بر
 شای خوشی خواهی خدمت او کن
 چون خدمت او کردی و درو که کرد
 از درن شود از طبع را ندیده تو بر

گویند که خدا از این آن داده تو را ملک
ای با بر خدای ملک ای ملک را د
میدست تو ایریت و کردست تو را
رسم شعر از تو هزاره و ده هزار
فردا همه کار تو در خواست
از دولت تو سلطان
خواهم بر داسدای تو پیسیم
شاهان جهان بدی خا ده بد تو
از تو خورم خوش که در اینجا نسیم
از تو دم سینه بر تو بد به رو
من شا دمی کردم از جای بد اینجا
تو ای ارت امده و ساخته ما هم
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک
و ملک که تو را اردل جان دوست بدار
از جو که تو را ابد الله چه سر کار
از اده خدا دمی خوشخی گری
پرداش و پرنضا بر غر بر شرم
پر خور تو از دلش بر خور تو از فضل
شادی کن راوی کن آن که تو را

ما کار زود سنه هر گز گشت
ای که می حق به کس نگذاری
هر گز توانی که بخش دنیا به ی
آنکه دو هزار تو شود پلری
را نگو که هر گز بد کس سپاری
این کار شود ساخته حکم کاری
چون کوه فرو بخشه دنیا را شاری
و در رنده روی بادش و بار
زین بهاری زده مرگان حصا
و از رنده طلا و تیرا را رنکار
دین شمر بر او زده بر آرد و چو کار
خون ملوک شادی چون طوطی تار
در خانه کس که بخر این خواهد آرد
چونستک ز مقدر می چنجا ک ز کار
فوش بود زایم دار دولت با
با فرشتای بازب سوار
با سایه با سنک ما علم و قارب
بر خور تو از جش از بن فضل بهار
ایدا ده تو را آنچه باید به ما

شادان زبانی خیر پیش تباری

باجه تر شندی بازلف سخاری

دشمن بر من بمیکرت سر آرد
برد و بنا کوشش با پانی بمیکرد
از بس که با دشمن رو بستم آمد
نرکت نرکت مرا بشرم منشی گفت
گفتم دارم امیر شده چند گفت
که تو مرا دوست باز دار چیتو
میر گفت دست مرا نوا که روا افت
که توانه مرا بر که رخصتی
چون بره اندک ربا تو نباشد
گفتم اندک ربا من بره اندک
پشت سپه میر یوسف که ستود
اکو زیاران جواد و بختی
ای درم از دست نویسنده
روز عطا هر کفی از ان توانست
بلکه از ان خوانست که تو بدل دوست
بخش بوسه را شما رنگیری
نامزد زایقان کنی که کدشی

ماه من ان ترک خوروی حصار
یک زد که خلقهای زلف سخاری
قیمت عود سیمه گرفت قماری
بانت میر قصد فرشتن داری
گفت لغزین مرا بسمی گذاری
روز نباشد مرا بر روی زار
کا ز روی خوشی ابراه سار
تا شود روز جگر من ز تو سار
انده و یما رخوشی با کساری
خدمت میر است با کف حکم کای
مزد سواران همه نیک سوار
وقت بهاران حمل شد ابرماری
ز راز بخشیدت فدا ده سخاری
بس تو شب و روز در میان سخار
که هر مید کنی و لولو با رسی
خدمت خدمت کنن همی شمار ی
که مثل کنی بیای سخار سی

بندکشی خواند توچه کرد است
 جو دهاک خزان باشد هر روز
 معدن علمی چنانکه گمن فضل
 جم سیر سام رزم و دارا بر می
 کر چه تبار تو خضر و اچانست
 تا بر روی خورشیدی زرد کرائی
 خلق بداندیش را برنده چه شع
 روز شب از از روی خجاک شبنون
 پل قوی تن تنگ یاری خواهد
 خون ز دل سنگ نموده بردار
 کا و ز راهی فرومجد که ز رست
 باد خزان از ابر سیلان کرد است
 تا که موم فصل عشر هندی
 شادری اید و انت تو را تو پیوند
 باد قوی سخت و فرد دولت سلطان
 خضر تو باشد ملا بصیرت داد

در هزاران بدست خود بسیاری
 تازه هلاک تو بخشند کمار ی
 مایه علمی چنانکه اصل دقاری
 رستم کرداری فریدون کاری
 تو همه روی سر سبز از تبار ی
 تا بر روی خورشید نوش بر دگر
 دید و بدخواه را خیده خواری
 خبر سخن خجاک بر زبان نگذاری
 نوز و باز روی خوشن جوی یاری
 صورت تیرکان بد و بنکاری
 کر تو زمین را بنوک نیزه شکاری
 از پی آن بگیرند غماری
 مانند پدید بوی خود قمار ی
 شادری اینچمدت تو طاعت یاری
 امر تواند ز زمانه کرده طاری
 باغ تو باشد زمین آمل ساری

در که توری در دنیا که گاه نور است

رو رگزار تو صد هزار گاری

حشمت و چون چشم از بای

مهرگان رسم عجب دشت میا

ہر کجا در شدم اراد اول روز
 تانہ روزہ در آدینخت بدو
 با چنین ماہ چنین چنین بود
 زان سب دان کہ بیکو بخشی
 زو مبارز روز و پر دل بر
 دایم از رنگ زره بر تن او
 خاک جوئے است کہ با حلا
 چمکس منت کہ با شاہ جان
 گوید ای بار خدا سے مکان
 این دل زار و تن نازک را
 تا کی این رخ راہ و کرد سفر
 لشکر ارای چنان باشد
 ہر چہ ناکر وہ ماند است مرا
 او خود اندیشہ کار تو برد
 تا پیشی کہ یک سال کند
 او ہانت کہ پیش تو ستد
 خوش خوش پیش در پیش
 بامہ کہتے اورا پکار

ہر کجا در شدم در بطو اسے
 روز دینک نای کر فو مایے
 میرا بویقوب بدو داد جدا
 ہر کس ہر کس ہر کس ہر کس
 چون بر باز بود شتہ قبا سے
 کہ بود بیخ ہمار زربا سے
 یک سخن گوید از شاہ تانی
 ای جاپون منہ دای رعدا
 رنج اندیشہ چندین ہنایے
 دین کجا پوی دراز سودا سے
 تو پاسا سی بدو کو مانا سے
 گوید فاختہ اورا فرما سے
 دل زان دیشہ یک روز بردا سے
 او ز دنیا رو درم قلم ہا سے
 درہ کشمہ از لنگر اے سے
 مرد بردا روی خود ناورسا سے
 کہ کھی بر ہمہ گیتی شمس سے

<p> کمر سنجک آید پوشیده زره شتر آهن خای نروند بود اسب کوشش را میجسته تر اسب و راجه کعب ساخته اند ای فریدون ظفر و رستم دل اخراج کار تو را باید کرد تو بدین از همه شایسته تر ناکشاده ز جهان هر چه بماند دو نانش را یک یک بنواز تو بزی خرم و پاینده باش </p>	<p> وای بر هر که سنجک آید و سپ از تنب و از فرغ باز و خای ز اشتر پر ز او از درای مملکت گیر و ولایت پیام ای مهابذ ز رشکین کرد ربا دل بدین دارد برین کار کرای همچنین با شش همه ساله تو شای تو نفرمان شسته کشای دشمنانش را یک یک بکرای روز شب مجلس میدان آرای </p>
--	---

کل و می خواهد حسن جنب

از رخ محش از دلب های

<p> هزار منت بر ما فریضه کرد خدای امیر با غصه دولت و موبدین سپید که نغمه کرمی در که او هفت مرتبه و بر جان او شک دعا درین میان که او فی خورد بر شست ز پیچ باغ شنیدی لوی غودلوا در خالف پیکان کمان شادی دوست </p>	<p> که شاد کرد دل من سپر از حد سر زریان فرخنده سایه فرجانی جمال ملک در آن طلعت جهان آرا هزار دست بود که رگه شست حد شنیده که دل آنجس ند محمد بر پیچ غای شنیدی سرور و در همه شتاب گرفت از نوای بر طنان </p>
---	---

خورده پیسی می که روزگار گشت
 ترنج زرد و بنجاست شد باغ هر
 نه آب دیدم بر روی هر درخت
 بدر که ملک شرق هر که لا دیدم
 همه جهان بل سوخته پی گشتند
 مرا گنم که مرا اندرین میان که گشت
 فدای عمر و دل هم که در دل من
 هزار سال زیاد و هزار خور نشاند
 کمی بیت آرین بوستان طبع افروز
 سیاه چمن در پیش بادا در دست
 سراباش همه بر سر و پای پوش
 در سراسر خضر و آن شمای
 امیر و سفا زین کف کشاده نشستی
 تو فرخی که ترا چنین خداوند است
 رضا و طاعت و جوی هر که را پیش

بی خورنده که روز و گرمی گشت
 سپهر گشت مراد را که وقت غیب
 نه رنگ و عدم در روی بوستان
 نرنگ و خسته جگر دیدم دل اندر او
 که با الهی کرد و بر ایما مناسی
 نه روح و خود عقل نه دست بود و نیا
 فصل حجت بکشا کار کار کنای
 می چه مهر و دست بتان مهر خا
 کمی بلخ از این غنای روح افرا
 گی بگونه رنگ و گی بزنگ قنای
 و تافاش همه بر سر زندان خاک
 نشسته از یک خشد تش درم بجا
 که کنج قارون با دست او اندر دما
 خضر و آن جهان خضر و تش کمر
 ای می بینش خوان و بین نمی وای

محلیه محلل اوقات شادی و
 برای دشمن و با خردش نامه و

با حلیت و لغو زرافیت و کسایت
 اینگونه باغ بسج ندیدم هیچ شهر
 باغی چنانکه بر در او بگذری زده
 این باغ و این سرای و لغو را سب
 میرزک سایه و میرزک نام
 پاینده باد و مرشادی و حریه
 شاه ادریس سرای نشسته بعد ملک
 و دیکه کرده بر چش باغ پیش او
 سزاندان میان مشاطی تمام تر
 هر روز دولت و کرو نو دلا بے
 هر جا که که رای کند و دلش فرست
 شاه با بخت بخش از آن راه یافته

فرخنده باد و بر ملک این باغ این سب
 زبکونه جای بسج ندیدم هیچ
 از هر کلی نداهی اید که آند رسته
 خرمیر پوشن بجان را و که خدا
 میرنگذشت و میرنگذشت
 بزلف کرفه باده رنگین غنچه و آ
 یوان سوی سرای هی ترک و لر با
 را و کان نشسته و بت چکان پاک
 باشد همه ترمن ماده مشکای
 و اندولت و لایت در جده چله
 هر جا که که پای نهنگش رسته
 اگر سازد و دولت که شب کرفه

در جگت و در سر ز و سایه جدا باد
 در سایه علامت و در سایه های

ای ترک که میر و خشم روزه بداد
 بکامه بی پیوسته بدشواری بود
 ماه علم عبادت آنچه که تو دیدی
 ایامه نهان که ترا و دش چه گفت
 که گفت که گفتی من از تو نشنیدم

کز گزوه برآمد عیدان ماه حصار
 کان بود بان خوی و اندوده کد
 کمال و مادم نجویش کد آری
 گفت که ایامه چرا با ده دار
 که تو شنیدی ماه که کوشش ندار

<p>وقت که اکنون قدح باد بهار زان باده که خشنده شود و شب از میرغایت بود از دولت بار گر که درم شیری اندر ره سار ان کرده که با کور کند شیر شکار با پیل جان کرد که با کرک بخوار یوسف پسرنا صردین شاه کار شعول شود شیر نغمه و برار که پیم شود تو م تر پیل عمار خون بار دراز انکه که باران بهار همه روف تر از زیر زاری زار بخش ده هزاری بود عیت هزار روز که در از روز د و صد خن که از از نکه درم ششی وینار تبار</p>	<p>زان پیش می روز شردی که آن بود بر خیز فتح فرازی پر کن شیش آی زان باده که رنگ رخ اوداده که اورا آشاه حد و بند که کوف و پیکند آمر حاکم که با لشکر کشیده آن کرد و گونام که اندر دره رام ساده سپاه ملک ایران محمود شاهیکه چو دست پیر و بکان کرد باشیر زیان روز شکار آن نماید شیش که خنک چار بست کران از پست و دشمن اگر که کوه است با این همه را دیت پیش پیش ای را خدا که بجای می ایستد قدردم قیمت وینار بر روی</p>
<p>خداست بر این عید خوری که عیشش حساره میواریه خام کل بار سیه</p>	
<p>خوشا با بر چرخگان کامراینه بهم کوشش کردن می را غواینه که هنگام پیری بود و نوا بنه</p>	<p>خوشا حاشی خاصه وقت بهار خوشا با رفیقان کیدل نشن نوبت جوانی که عیش ز پرا</p>

جوانی و از عشق پرست گردن
جوانی که پوسته عاشق نباشد
در شادمانی بود عشق خوابان
در شادمانی گشاده است بر تو
جفا ندارد معبود محمود غازی
سر خروان هند تا جداران
زمین را عیا با لک رفا پی
نه بینی دل و شک و بچکس را
از انومر اوراست تا غیب شاه
اگر شکی که غریب توان کر
باندازه شکر او نبود یی
ز چشم مداندیش جهان دور دار
چین شهر بار و چین شاهزاده
بدین شرم تا کی بدین خوب یی
حدیث از گدبا آواز شرم کرد
جان را بعد از انصاف دلش
بجز اندرون آب نوشیر دان شد
چنان کشت بار بار می و لبت
سپاه رعیت بناند فرصت

چما شد ای بجز جان کر است
در نع است از روزگار جوانی
باید کشت دن در شادمانی
که خدمت کر شهریار جانی
که معبود بادا شمرش جانانی
که اوراست رواج شحت کینانی
فلک را مسما بصاحب قرانی
تو بنای اگر هیچ دیدی و دانی
از انومر اوراست تا شرق جانانی
رسم سپید هم از زر گانی
کر از خاک نکل ز دمی شانی
وزین شاهمی دولت شادمانی
که دیده مگر داده است هرگز شانی
بدین تازه رونق بدین خوش رمانی
دو چرخ را چون گل را عوجانی
پایانست چون شعر نک استعانی
از این عدل و انصاف نوشروانی
که برخواست از پاسبان پاستانی
شکل و گوی از سرمانی

<p> دل کو در او شکو و کھاشیر دل میں بدان آرزو کا کوشت از رخسار خلعت این پنج بر دم مرا شاو کردی و ابا و کردی ساراستم خانه از نعمت تو خدایت معین باد دولت خدا سرای تو پر سرور و راه پر گل </p>	<p> ہی از زو ما بد ہمارا ہیے ذرا ندیشہ خسار نہ رخصت آئیے کہ دجہا کند بر من این مہربانی سرایم از فرودش جوابی کلا لایرومی و چند دستانی تو با حق بدخواہ ہمارا نہ فانی زلفانے و کشتی و نایمانے </p>
--	---

ہمایون و فرخندہ باد تشن
 بدین جشن فرخندہ کا سینے

<p> دل میں حمید و کشتی کو ایسے ملی ہرچہ خواہد رسیدن مردم جدائے گمان بردہ بودم و بسکن من این روز را دیشتم و درین بچشم از چہ براندی مرا از خود بدین زدوی از من چرا سیر کہ دانست کہ تو مرادید باید درینا درینا کہ اکہ نمودم ہمہ دشمنی از تو دیدم و بسکن کار امن از زماش ندانم </p>	<p> کہ باشد مرا از تو دور جدائیے بدان دل دہد ہر زمانے کو آئیے نہ چندانکہ یکو نہی آشتائیے نامداشت روز را و روستائیے کن ہم سودا است جریکائیے کار آمدن ز تو دیری چہ بیائیے بچندین وفا از جفا و فائیے کہ تو سو فائدہ دھانا کجائیے گویم کہ تو دوستیرا نشائیے مرا پس تاپش زمین ازائیے </p>
--	---

مرا حوالہ داری و بعد داری
ز قدر من کا گاہ کا گاہ کر دیے
وزیر ملک صاحب داد احمد
زمین ہوا خان بزمی ادا
ولش زار پست از در پستی
ز بہر نوا کی جان چیز بدید
ز گیتی بد و چیز بس کرد آید
ایا مصطفی سیرت مصطفی دل
دل مشران سو دنیا کمر اید
رہسار یکی کہ کردی بختی
قورا دیدہ ام قورای پساوش
بدیدار صورت چہ مانہ و لیکن
بگردار سیکور و انہاد سے
دہندہ ترا معنی داد عا سے
جوابا دہی شور شہر نشانی
بردی ریا کار کردن ندانی
نہ تو داد نیا فکستہ نیم
ہراز افرین باد بر تو ز ایزد
سایج و تخی کہ مدد نہاد

مدارم چاد و سیرا سائے
کہ با من بدر گاہ صاحب کرا سے
کہ دولت بد و داد فرمان رویا سے
کہ طش غنیت طبعش سوا سے
کفن ستار سخا را پر سے
شر شد ز کم غیری دیا نایے
چہ چیز است نیکوی نیکو عطا سے
کہ ہم نام ہم کنت مصطفی سے
تو دایم سوی نام نیکو کرا سے
ز خلق جان مستحق دعا سے
تکھت با قاور می پسا سے
بگردار و کفار بر چیں مانے
بکھار فرخندہ دہا را سے
کہ عوارہ زان عبت اندر بلا سے
حدیث اولی کا رخی کشت سے
ازیرانہ امرو روی رہا سے
ز حلال و شہرے روستا سے
کہ تو در غور افرخ و ثنائے
بدان نایدان رخت ما فوائے

بعل دل و پنج تن کم کردی
 چه سنگ حصال چه سنگو خاکی
 ترا بد که خواهد ترا بد که کوی
 اگر ابله را خواهد مراد را ده
 خلاف تو در دستان نیت فرخ
 اهی تا بود بر سر ای بوزگان
 کند رویشان باید و مهر باشد
 بتواند و باد انجان گنجها نوا
 بجز مرزا هیچ کس را با ما دا
 چنان چون گیت دله مهر را

از آن زده روئے از آن خوش داشت
 چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه راست
 که هرگز با دشمن زبانه را نایست
 ایشان کند خسرو از تو را خواست
 از راکه تو بر کشیده خداست
 بهشی زده طلقان سراست
 کند زلفشان برهنه سنگاست
 چه بر شمش در روشنائی پاست
 ر دست ملک بر جهان کد حاست
 دشمن بر تو هرگز مبادا دقاست

اصد مهرگان دگر شا دکن دل
 که توش دی فرجی را سر است

ای تیر سحر ندانم که چکویه سحر
 سگدل کردی چون می سوزی کم گرا
 من پروردون تو پنج فراوان برو
 برادر دل من باشم دلم بر مخور
 من ندانم چه طایه که منته جگر
 کمند و دست که کر بر تو بر بام در
 در نه از یک اندر کف تو دارم دل

هر زمان بد روحش بخود گریه
 در سوی تو نگریم تو بدگر سو گریه
 که تو در جنت کام من نمیرد بری
 که اینخواهی که صحبت من بر مخور
 هر چه نزدیک تو ام تو من دور بری
 بگو تو که منم که منم خوبا که بری
 ای خواجه بود نامش یک سیر بری

خواجه رادابوعل رسایل از کلام
آن مہی زکو ہر ز پامی سینے
نصفت و مال جان را برا وقت شرف
زندہ بہ زبر کے ہنر و نام پدر
از شما رہنہر شمس عاجز سرکشہ سو
کہ تو خواہش کنی ورنہی بر تو رسد
ایکرمی سنجی با رخدائے کہ مدام
اندیند و پندہ چہ ہو گیت کہ
ہا و دہ داری گوی روحی دایر خوب
ہر جنبہ ملک خداوندی اندر نور ملک
بخل نزدیک لو گرفت بخا ز تو تو
سرری صبح نکات زیر پرچمت تبت
دست طاقت بچان بہت عالے زید
ابچا و کہ ہمہ میل سوی جو دینے
شیر ز وقت ہنر پیش رواہ بود
منہر فضل تو بر خلق حراعضہ کنم
تا چو نور و زہر آرد سپہ خوش باع
شاد بادای توانا وی بال و پرا
گوشت تو سوی سماع گفت تو سوسر آب

احمد بن حسن بن احمد ای ہنر
و اکسری باقہ از خلق ہنر دار سرے
انیت مروی و خطرات زبان خطرے
مقتری کردن از مقتری از ہنرے
بچین باید کردن پدر از را پیرے
کہ توانہ بمثل قطرہ باران شمرے
از ہمہ خلق بر زمانم نکور انجریے
چہ بنیکو سری چہ نیکو سیرے
فضل رواہ بری تا تو بدین را ہنرے
صدر دیوان شہ شرف دیوان بخورے
مرد دیند دست ہمہ بودار ہنرے
نہ عجب کہ تو نقد از ہمہ عالم زرے
تو بدین بہت عالے ہمہ باور دہرے
اکرمی کہ ہمہ راہ کرم را پیرے
ارشت باشد کہ بگویند را سرے
چون نزدیک ہمہ خلق بہر دو ہنرے
باغ پر لالہ خرید کرد دکھای شہرے
رشد روان خرامندہ بکجان درے
شیم تو جانب خسارت کا شہرے

بی قصه دیدن یوان سب روی
 یوان خواجه سیرکن از دبی بستم
 آنکس که دیده اش یوان خواجه را
 این آن نبات کز براو خوشه فلک
 باغی نهاد هم بر او با چار بخش
 هر بخش از دجانیست مستقیم
 استادین برای من می بود
 از ادب مری که بدرگاه او بود
 رایش خیا که رای بزرگان بود
 رانج او نوک خامه کند قصه گند
 توقع او به نزد پیران روزگار
 کردار او به نزد همه خلق منته
 شعر در ترنهایک سبیل او
 که متری برتبه چون شعر باشدش
 از خاندان خویش بزرگ آید شریف
 درست کارین بزرگ در خاندان او
 در فضل کو هر شس توان یافت هنوز
 ای متری لغات را دی ترین خلق
 در از زم توحشش مبدون مبد

مدینه کرده که بدیدار او رسد
 و توانی بود که تو چای دگر روی
 سپاس فضل داده بر او ان کرد
 در وقت بد روی که بجای که بد روی
 بر بخش بر چرخ چه از ننگ بانو
 هر بخش از وجود سپهر لب توی
 راستی پس را او سهل مبدوی
 چون قصه ادکنی و بدرگاه او رسد
 عرضش خیا که باز وی کردون بود
 مردان بر دیده و شیر هندوی
 خروی و بغایت زانوهای وی
 چون نزد شاعران سخن مگوی
 کوه شود چو فایه شعر مشوی
 او حرف اولین بود دگر ان روی
 آموخته زمل و مکر کردی کوی
 نیرتبه یافت کنون حاجه از نوی
 مدح هر رساله بکھا ر پهلوی
 لابل که تو ز غایت را دی انوی
 در از زم توحشش مبدون مبدوی

نکاح رشق مناسک پس بجای تو نیست
خفاچه باید کردن نکه در تن او
بنفشه مر یا کجوی نیست در تن من
بجان تو بمر تو و بصحت تو

خفاکن که مرا طاق بجای تو نیست
روان شیرین شیرین تر از روان تو نیست
که پیچورده دل من بر از هوا بر تو نیست
که دیده بر کنم از دیده که خضر تو نیست

نور خورشید بر همه هر که نفس خورشید است
مرد شورش است همکسری روز است

مهم دل بدست تو مد اسم
کوی تو جاگاه شسته شده است
دوستان از فراق تو خد
من لایه ساز افون کر

که بود دل دهم ز تو بر اسم
بر سر کوی تو قدم نه میسم
من سیمی از وصال تو خرم
آن بجای دو چشم تو برسم

فرج حسیله باید کرد
تا از آن سوخ مشکله برجم

لوسه اردوست به بر دم به نرد
سرفی حساره آن ماه تو
گاه بنواشد همی پشت من
تتمت کتاب لعون الملک ارا

نرد بر هشتاد و پنج زرد کرد
بر دویج مرغ کمر فشانند زرد
گاه بر او رد همراه سرد
بناشد عشر دی حرم محرام ۱۳۲

منشی

فراهم آورد
و در صحیح هم خنجر
از او بآه ماهم و صاحبان
که اذن از ایشان نداشتیم که اسم
حرکت را سبط نمایم
نشاء الله مطبوع
طبع

آریابان

نیش شود و بدقت
و پیش می شود و بدقت
عامت معا بله کردم

کتابخانه

کتابخانه جامعہ اسلامیہ

عالمی شہادتیں
۱۔ ابراہیم علیہ السلام
۲۔ موسیٰ علیہ السلام
۳۔ عیسیٰ علیہ السلام
۴۔ محمد مصطفیٰ علیہ السلام
۵۔ خاتم النبیین

[illegible]

۱۔ اسی وقت چاند بھی
۲۔ اسی وقت چاند بھی
۳۔ اسی وقت چاند بھی
۴۔ اسی وقت چاند بھی
۵۔ اسی وقت چاند بھی
۶۔ اسی وقت چاند بھی
۷۔ اسی وقت چاند بھی
۸۔ اسی وقت چاند بھی
۹۔ اسی وقت چاند بھی
۱۰۔ اسی وقت چاند بھی

[illegible]

ایک ایسی کتاب دراز و نازک جلد کا ہے۔
اس کا نام "کتاب الازلی" ہے۔
اس میں تمام مخلوق کی زندگی کی تاریخ لکھی ہے۔
اس کی جلد پر ایک ایسی تصویر ہے جس سے
تمام مخلوق کی زندگی کی تاریخ دیکھی جاسکے۔

یہ کتاب عادی کی کتاب کا نام ہے۔
یہ کتاب عادی کی کتاب کا نام ہے۔
یہ کتاب عادی کی کتاب کا نام ہے۔

۶۔ تجزیوں پر کسی
تکلیف جاسے۔
۷۔ قلمی نسخہ اور اس کی کاپیوں
جاریہ کی کاپیوں کی

